

نقد اقتصاد سیاسی

بهار ۱۳۹۲

سرمایه‌داری و مسأله‌ی گذار از آن و پاسخی به نقدها

سعید رهنما

اقتصاد سیاسی کارل پولانی

آدام لاراگی

از گروندریسه تا سرمایه

حسن مرتضوی

نیاموختید هنوز

محمد مالجو

در اجتناب‌ناپذیری بحران در نظام سرمایه‌داری

احمد سیف

دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس

فروغ اسدپور

گفت‌وگو با دیوید هاروی

گفت‌وگوی السا بولت با دیوید هاروی

نولیبرالیسم در آفتاب و سایه

کیانوش یاسایی و فرزاد باسامی

ساختارها را به خاطر بسپار

پرویز صداقت

فهرست

- ۷ سرمایه‌داری و مسالهی گذار از آن و پاسخی به نقدها
سعید رهنما
- ۳۰ درباره‌ی ریشه‌های فلسفی ضدسرمایه‌داری
دیوید بلک
- ۳۹ امید در برابر هراس
امانوئل والرشتاین
- ۴۲ سرمایه به‌طور عام و ساختار «سرمایه»ی مارکس
مایکل هاینریش
- ۶۲ معنای ماریکانا
سام اشمن و بن فاین
- ۶۸ اقتصاد سیاسی کارل پولانی
آدام لاراگی
- ۷۷ میراث تاچر: جنون و تباهی
پرویز صداقت
- ۸۷ از گروندریسه تا سرمایه
حسن مرتضوی
- ۱۰۷ دیالکتیک و شالوده‌شکنی در اقتصاد سیاسی
رابرت آلبریتون
- ۱۱۹ نیاموختید هنوز
محمد مالجو

- ۱۳۰ سرمایه‌داری در آخر خط
امانوئل والرشتاین
- ۱۳۳ آن آفت سیاسی
فریبرز رییس‌دانا
- ۱۴۵ در اجتناب ناپذیری بحران در نظام سرمایه‌داری
احمد سیف
- ۱۵۱ اول ماه مه زیر آوار
خسرو صادقی بروجنی
- ۱۵۶ مزرعه‌ی بازار
نیکلاس برادبری
- ۱۶۵ دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس
فروغ اسدپور
- ۱۷۲ بریکس در خدمت چه کسانی است؟
امانوئل والرشتاین
- ۱۷۵ گفت‌وگو با دیوید هاروی
گفت‌وگوی السا بولت با دیوید هاروی
- ۱۸۶ تفسیری چند بر ساختار «سرمایه»
پل پرکت
- ۲۱۲ مقاومت در برابر رهایی
کوین آندرسن
- ۲۲۹ درباره‌ی بحران مالی سرمایه‌داری
احمد سیف
- ۲۳۴ نولیبالیسم در آفتاب و سایه
کیانوش یاسایی و فرزاد باسامی

- نقد اقتصاد سیاسی، بازنشر مقالات و یادداشت‌های منتشرشده در سایت نقد اقتصاد سیاسی www.pecritique.com است.
- بازنشر مطالب تنها با قید مأخذ امکان‌پذیر است.
- برای ارتباط با ما با آدرس ای‌میل critiquep@gmail.com تماس بگیرید.

سرمايه‌داري و مساله‌ي گذار از آن و پاسخي به نقدها

سعید رهنما

در پاسخ به نوشته‌ی «آیا دوران سرمايه‌داري سرآمده»، دو نقد مفصل منتشر شده و چندین يادداشت نیز برخي به درخواست خودم، از دوستان دريافت کردم. آن مقاله از دو قسمت تشکیل شده بود، در قسمت اول به سرمايه‌داري، مسائل و مصائب آن و امپريالیسم پرداخته بودم، و در قسمت دوم به مساله‌ي گذار از سرمايه‌داري و طرح سوالاتی بسیار مشخص اشاره شده بود. هدف اصلی من از آن مقاله در واقع قسمت دوم بود، و قسمت اول را از آن رو نوشتم، که بنابه تجربه، می‌دانستم که مخالفان در پاسخ به این نظرها بحث مفصل و پُراحساسی را در باب تضادها و مظالم سرمايه‌داري ردیف خواهند کرد. به‌علاوه مشخصاً تأکید کرده بودم که «سوسیال‌دموکراسی رادیکال» موردنظر من در واقع سوسیالیسم دموکراتیک است و نه سوسیال‌دموکراسی‌های موجود که از آرمان سوسیالیسم فاصله گرفته‌اند. اما متأسفانه بار دیگر اصل بحث و سوالات مطرح‌شده در این پاسخ‌ها کنار گذاشته شده است. به‌رحال نقدها از زوایای مختلف و در سطوح پیچیدگی مختلف نوشته شده‌اند. از آن‌جا که بحث اصلی من مساله‌ي چه‌گونگی گذار از سرمايه‌داري است، و آن دو مقوله بیش‌تر ندارد، یکی اصلاحی/مسالمت‌آمیز، و دیگری انقلابی/قهرآمیز، مناسب دیدم که قبل از پاسخ به نقدها، اشاره‌ی کوتاهی به طرح مساله در خود مارکس کنم، و نکات بیش‌تری را در مورد مشکلات هر دو راه طرح کنم.

مارکس و امکان گذار مسالمت‌آمیز

همه از مواضع انقلابی مارکس و حمایت و هیجان‌اش در انقلاب‌های ۱۸۴۸ و بعد از آن کمون پاریس باخبرند، و تردیدی نیست که بنیان نظریه‌ی مارکس بر تحول انقلابی استوار است. اما او و انگلس به‌ویژه در سال‌های پایانی عمرشان امکان گذار مسالمت‌آمیز را نیز

مطرح کرده بودند، و حتا عناصری از دید اصلاحی را از همان آغاز فعالیت‌های سیاسی‌شان نیز می‌توان مشاهده کرد. در زبان فارسی تا آن‌جا که من اطلاع دارم نویسنده‌ی دیگری کوچک‌ترین اشاره‌ای به نظرات متفاوت مارکس و انگلس در باب گذار مسالمت‌آمیز نکرده است من در این‌جا به چند مورد اشاره می‌کنم.^۲

برای نمونه نوشته‌های مارکس از جمله «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه» که یک سال بعد از انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ نوشته شده، یا «هجدهم برومر لوئی بناپارت» که یک سال بعد از آن به‌هنگام کودتای بناپارت نوشته شده، نیز «جنگ داخلی در فرانسه» که بعد از کمون پاریس ۱۸۷۱ نوشته شده، و نامه‌های متعدّدش به کوگلمان و لیکنخت (پدر) درباره‌ی کمون، و هم‌چنین «پیش‌گفتار چاپ دوم آلمانی مانیفست کمونیست در ۱۸۷۲، را با نمونه‌هایی که به آن‌ها اشاره خواهم کرد مقایسه کنید. در تمامی نوشته‌های دسته اول نه‌تنها تأکید بر انقلاب است، بلکه با تحلیل شکست هر دو انقلاب ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ فرانسه، تأکیدهای شدید و قاطع‌تری بر عمل انقلابی و ضرورت «خرد کردن» دستگاه دولتی وجود دارد. در «هجدهم برومر...» که زیباترین و پیچیده‌ترین نوشته‌ی سیاسی مارکس است، پس از اشاره به رشد وسیع دولت فرانسه از زمان انقلاب کبیر، سپس دوران ناپلئون اول و مقاطع انقلابی بعدی می‌گوید، «تمامی انقلاب‌ها این ماشین را به‌جای آن‌که خرد کنند، تکمیل کردند.»^۳ بیست سال بعد از آن، پس از کمون پاریس، در نامه‌ای به کوگلمان (عضو بین‌الملل اول و بعداً عضو حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، و دوست نزدیک مارکس و انگلس) به همین نوشته‌ی خود عطف می‌کند و می‌گوید در «... هجدهم برومر... اعلام کردم که در تلاش بعدی انقلاب فرانسه، برخلاف گذشته دیگر خبری از انتقال ماشین بوروکراتیک-نظامی از دستی به دست دیگر نخواهد بود، بلکه [این ماشین] خرد خواهد شد، و این شرط مقدماتی هر انقلاب واقعی مردمی در قاره‌ی [اروپا] است.»^۴ در همین نامه باز به کموناردها ایراد می‌گیرد و از جمله می‌گوید، «آن‌ها می‌بایست بلافاصله به‌سوی ورسای حرکت می‌کردند... آن‌ها نمی‌خواستند جنگ داخلی به‌راه افتد...». در مقدمه‌ی چاپ دوم آلمانی «مانیفست کمونیست»، در ۱۸۷۲ بار دیگر با عطف به نتیجه‌گیری مارکس در «جنگ داخلی فرانسه»، اشاره می‌شود که، کمون یک امر را ثابت کرد، این‌که، «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین حاضر و آماده‌ی دولتی را تحت کنترل درآورد، و آن‌را برای اهداف خود به‌کار گیرد.»^۵

اما جالب است که در همان سال ۱۸۷۲ پس از کنگره‌ی لاهه‌ی «بین‌الملل اول» که مارکس موفق شد باکونین را از آن اخراج کند در یک سخن‌رانی در آمستردام می‌گوید، «... ما قبول داریم که نهادهای، رسوم، و سنت‌های کشورهای مختلف را باید در نظر بگیریم. ما انکار نمی‌کنیم که در کشورهای چون انگلستان، امریکا، و... هلند، کارگران می‌توانند به شکل مسالمت‌آمیز به هدف‌های خود برسند.»^۶ (تمام تأکیدهای این بخش از من است) البته اشاره می‌کند که در اغلب کشورهای قاره‌ی اروپا (ی آن زمان) تنها با توسل به «زور» است که کارگران می‌توانند حکومت کارگری برقرار سازند.

مارکس در جای دیگری در ۱۸۷۸ می‌گوید، «اگر برای مثال در انگلیس، یا در ایالات متحده طبقه‌ی کارگر در شرایطی باشد که بتواند در پارلمان و در کنگره اکثریت را به دست آورد، می‌تواند از طرق قانونی خود را از قید قوانین و نهادهایی که مانع توسعه‌ی آنها شده رها سازد، اما این در شرایطی است که جامعه به حدّ کافی به بلوغ و توسعه رسیده باشد.»^۷ البته مارکس به درستی اشاره می‌کند که «... جنبش 'مسالمت‌آمیز' ممکن است با مقاومت آنان که مایل به بازگرداندن نظم کهن باشند، تبدیل به یک جنبش قهرآمیز شود. (نظیر جنگ داخلی امریکا یا انقلاب فرانسه)».

در ۱۸۸۰ مارکس در نامه‌ای به «هایندمان» (پایه‌گذار اولین حزب سوسیالیست انگلستان) می‌نویسد، «... یک انقلاب انگلیسی لازم نیست، اما... محتمل است. اگر تحول اجتناب ناپذیر مبدل به انقلاب شود، هم طبقه‌ی حاکم و هم طبقه‌ی کارگر مقصر هستند. هر امتیاز صلح‌آمیز طبقه‌ی حاکم با فشار... کسب شده... اگر طبقه‌ی کارگر بیش‌تر و بیش‌تر تضعیف شده، تنها به این خاطر بوده که طبقه‌ی کارگر انگلیس نمی‌داند چه‌گونه از قدرت خود و از آزادی‌ها، که هر دو را قانوناً در اختیار دارد، استفاده کند. در آلمان طبقه‌ی کارگر از همان ابتدا می‌دانست که که جز با انقلاب نمی‌توان از شر استبداد نظامی خلاص شد. هم‌زمان نیز طبقه‌ی کارگر این درک را داشت که چنین انقلابی، ولو آن‌که در ابتدا موفق باشد، بدون سازمان‌دهی قبلی، کسب دانش، تبلیغات، و... (کلمه ناخوانا) برعلیه‌اش عمل می‌کند.»^۹

مورد بسیار جالب دیگر برخورد مارکس با رهبران شاخه‌ی مارکسیستی و انقلابی سوسیالیسم فرانسوی و رهبران حزب کارگر فرانسه، ژول گس، و پل لافارگ (داماد مارکس) به‌هنگام تدوین برنامه‌ی حزب در ۱۸۸۰ است. گس با تأکید بر انقلاب و ردّ

اصلاحات، مخالفِ بخش «حداقل» برنامه بود و معتقد بود که این اصلاحات «... طعمه‌ای [هستند] که کارگران را از رادیکالیسم منحرف می‌کند»، و بر این تأکید داشت که نپذیرفتن این اصلاحات «کارگران را از آخرین توهّمات رفرمیستی رها خواهد کرد». مارکس برخورد گسّد و لافارگ را به‌خاطر عدم‌درک اهمیت مبارزات رفرمیستی محکوم کرد و آن‌ها را به «کلام-افروزی انقلابی» (revolutionary phrase-mongering) متهم نمود، و جمله‌ی بسیار معروف خود را که «اگر این‌ها مارکسیست هستند، قطعاً من مارکسیست نیستم»، بیان داشت.^۹ در پیش‌گفتارِ همین برنامه که توسط مارکس دیکته شده بود، از جمله می‌خوانیم که «پرولتاریا از تمام وسایل در دسترس‌اش از جمله رأی همگانی [استفاده می‌کند] و آن‌را از آن‌چه که تاکنون ابزاری برای فریب‌کاری بوده، به ابزاری برای رهایی مبدل می‌سازد.» سال‌ها بعد انگلس در «مقدمه‌ی ۱۸۹۵ مبارزه طبقاتی در فرانسه»^{۱۰} باز به این مقدمه‌ی مارکس و انتخابات به‌مثابه‌ی «ابزارِ رهایی» اشاره می‌کند.

مثال بسیار مهم دیگر نیز همان است که در چند نوشته‌ی دیگر به آن اشاره کرده‌ام، و همان نامه‌ی مارکس به دوملا نیو ون هویس در سال ۱۸۸۱ است که در آن برخلاف مواضع قبلی‌اش، کمون پاریس را «شورش یک شهر در شرایط استثنایی» می‌نامد و از جمله می‌گوید، «اکثریت کمون به‌هیچ وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. اما با ذره‌ای عقل سلیم کمون می‌توانست با ورسای به یک سازش که به‌نفع تمامی مردم بود برسد - تنها چیزی که در آن زمان قابل‌دست‌رسی بود...»^{۱۱}

این مثال‌ها و نمونه‌های دیگر که در پخته‌ترین سال‌های عمر مارکس مطرح شده‌اند حائز نهایت اهمیت‌اند. البته با مطالعه‌ی دقیق آثار دوره‌های قبل نیز برخوردهای دوگانه به مساله‌ی گذار مسالمت‌آمیز و انقلابی را می‌توان یافت. مثلاً در «مانیفست» به‌رغم ردّ اصلاح‌طلبی «سوسیالیسم محافظه‌کار»، و این‌که «... کمونیست‌ها همه‌جا از هر جنبش انقلابی که برضدّ نظام اجتماعی و سیاسی موجود باشد حمایت می‌کنند»، و یا آن‌ها «... فقط با سرنگونی قهرآمیز تمام نظام‌های موجود اجتماعی به اهداف‌شان می‌رسند»، برخوردهای متفاوتی را نیز می‌توان یافت. از جمله تأیید تلاش کارگران برای تأمین منافع مشخص خود «به‌صورت قانونی»، یا تأکید بر این‌که «... کمونیست‌ها همه‌جا در راه اتحاد و توافق احزابِ دموکراتِ تمام کشورها کوشش می‌کنند»، و از آن مهم‌تر تأکید بر تلاش برای «پیروز شدن [پرولتاریا] در نبرد برای دموکراسی است»^{۱۱} این عبارت آخر از

جمله‌ای است که به‌خاطر اشاره‌ای که هم به انقلاب کارگری و هم به دموکراسی دارد، می‌تواند به اشکال متفاوتی تفسیر گردد، چراکه می‌گوید، «نخستین گام انقلاب کارگری برکشیدن پرولتاریا به مقام طبقه‌ی حاکم و پیروز شدن در نبرد دموکراسی است.» انگلس که خود نیز مؤلف مانیفست است، سال‌ها بعد در «مقدمه‌ی ۱۸۹۵ مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه» پس از برشمردن تجربه‌های انتخاباتی در آلمان، فرانسه، اسپانیا و سوییس، به مانیفست اشاره می‌کند و می‌گوید، «مانیفست کمونیست» قبلاً اعلام کرده بود پیروزی در انتخابات همگانی، دموکراسی، از اولین و مهم‌ترین وظایف پرولتاریای مبارز است.»^{۱۲}

اهمیت مرور این نظرها، که بیش‌تر از آن‌چه قصد داشتم به تفصیل کشیده شد، در این است که برخلاف نظری که بعد از انقلاب روس غالب شد، هر دو نظر اصلاحی و انقلابی را در دید مارکسی می‌توان یافت. همان‌طور که نقل‌قول‌های بالا نشان می‌دهد، مارکس کشورهای انگلیس و امریکا را که نظام انتخاباتی در آن‌ها ایجاد شده بود از کشورهای «قاره»ی اروپا که در بسیاری از آن‌ها حق رأی همگانی در آن زمان چندان پیش نرفته بود و یا استبداد و دیکتاتوری مانع اجرای آن بود، تفکیک می‌کرد. بر این اساس واضح است که یکی از مهم‌ترین شرایط امکان پی‌گیری راه مسالمت‌آمیز، وجود حق رأی همگانی است، واقعیتی که به‌درجات گوناگون و لاقلاً در شکل قانون هم اکنون در اکثر کشورهای جهان وجود دارد. مساله‌ی اساسی چه‌گونگی رسیدن به دموکراسی، رفع موانع انتخابات واقعی و جلب آرای اکثریت و «تبدیل آن از ابزار فریب‌کاری به ابزار رهایی» است.

مشکلات هر دو راه

واقعیت غم‌انگیز این است که چپ سوسیالیستی که بیش از هر جریان دیگری در جهان در راه ترقی‌خواهی و عدالت اجتماعی مبارزه کرده، به‌رغم فداکاری‌های بسیار، در هر دو راه انقلابی و اصلاحی شکست خورده. از یک‌سو انقلاب‌های روس، آلمان، و چین همگی به بی‌راهه رفته‌اند، و از سوی دیگر جریان‌ات اصلاح‌طلب سوسیال‌دموکرات موجود از هدف سوسیالیسم فاصله گرفته و به راست غلتیده‌اند. مساله‌ی اساسی بررسی علل این شکست‌ها است و این‌که در شرایط امروزی کدام یک از دو راه مسالمت‌آمیز و انقلابی با پذیرش تغییرات اساسی و انطباق با شرایط موجود جهان، شانس بیش‌تری برای موفقیت دارند.

بحث بر سر درست یا غلط بودن انقلاب نیست، چراکه مجموعه‌ای از عوامل عینی و ذهنی داخلی و خارجی، می‌تواند در شرایط معینی در یک کشور سبب انقلاب شود. بحث بر سر این است که آیا یک انقلاب سوسیالیستی به‌نیابت یک طبقه می‌تواند عملی شود و آیا شانس این را دارد که به وعده‌های خود عمل کند، یا این که به ضد خود تبدیل خواهد شد.

در بحث دقیق انقلاب، همان‌طور که در مقاله‌ی مورد بحث نیز اشاره کرده‌ام، ما باید بین انواع انقلاب تفکیک قائل شویم. در جهان معاصر علاوه بر دو نوع انقلاب تاریخی، یکی انقلاب مارکسی که به‌قول خود او «مبتنی بر جنبش خود آگاه اکثریت عظیم» است و یا انقلاب «آرام» گرامشی، و دیگری انقلاب‌های ناگهانی هدایت شده از طرف یک اقلیت به‌نیابت مردم، دو نوع انقلاب دیگر را که هر دو پدیده‌ای بسیار جدیدند، می‌توان مشاهده کرد. یکی انقلاب از طریق دموکراسی و انتخابات است، نظیر گواتمالا تحت رهبری آربنز، شیلی تحت رهبری آلنده (که هر دو با مداخله‌ی امریکا شکست خوردند)، و ونزوئلا تحت رهبری چاوز، و بولیوی تحت رهبری مورالس (که به‌رغم توطئه‌های امریکا هنوز پابرجا هستند). همه‌ی این دولت‌ها پس از پیروزی انتخاباتی تغییرات بسیار اساسی و بنیانی در کشورهای خود ایجاد کردند. دیگری انقلاب‌های ارتجاعی‌اند، که عمدتاً در کشورهای اکثریت مسلمان تحت هدایت بنیادگرایان برای کسب قدرت تلاش می‌کنند.

تأکید من بر این است که انقلاب‌هایی که از نوع اکثریت آگاه نباشند، محکوم به شکست‌اند، چراکه یک انقلاب سریع که بر اثر یک بحران یا جنگ، اقلیتی را به‌قدرت نشاند، نمی‌تواند در میان آنارشی شرایط انقلابی مسائل عدیده‌ی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی را سریعاً حل کند، به انتظارات انباشته‌ی اکثریت محروم بلافاصله پاسخ گوید، عکس‌العمل دشمنان داخلی و خارجی انقلاب را خنثی کند، و برای حفظ بقای خود ناچار به سرکوب و استقرار یک دیکتاتوری جدید می‌شود. همین استقرار دیکتاتوری و فقدان دموکراسی است که بزرگ‌ترین مانع پیش‌روی یک انقلاب واقعی اجتماعی می‌شود که مستلزم تغییرات ساختی در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی است.

نمونه‌های انقلاب‌های روس و چین روشن‌اند، و من مایل‌ام به مثال انقلاب ۱۹-۱۹۱۸ آلمان که کم‌تر در جنبش ایران مطرح بوده اشاره کنم. این انقلاب در کشوری اتفاق می‌افتد که از نظر ذهنی بزرگ‌ترین شخصیت‌های تاریخ چپ جهان در آن پرورش یافته بودند؛ از مارکس گرفته تا بیل، لیبنکخت پدر و پسر، برنشتاین، کائوتسکی، زتکین، هیلفردینگ، لوگزامبورگ، و دیگران، و بسیاری از آن‌ها در دوران انقلاب آلمان رهبری

جنبش را در دست داشتند. حزب سوسیال‌دموکرات قبل از جنگ بیش از یک میلیون عضو فعال داشت. از نظر عینی، آلمان یکی از صنعتی‌ترین کشورهای جهان بود. با انبوه عظیم و متشکل کارگران صنعتی که در انقلاب شرکت داشتند و «شوراهای کارگری» (رُات‌ها) نیز ایجاد کرده بودند. با سقوط امپراتوری پس از جنگ، سوسیالیست‌ها قدرت دولتی را به دست می‌گیرند، اما انقلاب شکست می‌خورد. چرا؟ جناح اسپارتاکیست‌ها و کمونیست‌ها، جناح سوسیال‌دموکرات‌ها را به خاطر راستروی محکوم می‌کردند، و جناح سوسیال‌دموکرات، جناح کمونیست را به خاطر چپروی محکوم می‌کردند، و طنز تلخ آن بود که حق با هر دو جناح بود. بررسی شکست این انقلاب و دیگر انقلاب‌ها، در این مختصر نمی‌گنجد، و در نوشته‌ی جداگانه‌ای به آن خواهم پرداخت.

اگر این انقلاب‌ها در گذشته که استقرار سوسیالیسم در یک کشور تا حدودی شانس بهتری داشت، شکست خوردند، در عصر حاضر و جهانی‌شدن تمامی ابعاد سرمایه با مشکلات و موانع به مراتب بیش‌تری مواجه‌اند، و جز در خیال هیچ شانس برای موفقیت ندارند. جهانی‌شدن سرمایه و قدرت‌مندتر شدن اردوگاه سرمایه در مقابل نیروی کار، که در مقاله‌ی قبلی به آن اشاره کرده‌ام، محدودیت‌های فراوانی را برای این نوع انقلاب‌ها به وجود آورده. من در این جا به چند مثال اکتفا می‌کنم.

فرض کنیم که یک جریان انقلابی طرفدار سوسیالیسم در کشوری به قدرت برسد، (البته در مقاله‌ی قبلی استدلال کردم که به دلایل ذهنی و عینی چنین فرضی نمی‌تواند عملی شود، اما به هر حال به عنوان فرض می‌توان آن را در نظر گرفت). قاعدتاً اولین کار نظام جدید باید «اجتماعی‌کردن» یا اشتراکی‌کردن وسایل تولید یا قسمت عمده‌ی آن باشد. باید اطمینان داشت که حتا قبل از اعلام این سیاست، با تسهیلات ارتباطی جدید حجم عظیمی از سرمایه‌ها از کشور «فرار» می‌کنند. همین امر امکانات محدودتری را برای گسترش تولید و خدمات و توزیع عادلانه به وجود می‌آورد.

از نظر ترکیب طبقاتی نیز جوامع امروزی به نسبت جوامع اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، با یک طبقه‌ی متوسط جدید بسیار وسیع روبه‌رو هستند که در دستگاه‌های دولت و در شرکت‌های بزرگ و متوسط بخش خصوصی به کار مشغول‌اند، و به خاطر تحصیلات و موقعیت اجتماعی‌شان تمامی حرفه‌های حساس را در بخش‌های دولتی و خصوصی کنترل می‌کنند. برای دولت سوسیالیستی تازه به قدرت رسیده بی‌توجهی به خواست‌های پرهزینه‌ی این طبقه‌ی از نظر سیاسی متزلزل می‌تواند سخت مساله‌ساز شود، و نه تنها

بخش وسیعی از آن‌ها را به مقابله با نظام جدید سوق می‌دهد، بلکه باعث «فرار مغزها» نیز بشود. از سوی دیگر تأمین خواست‌های طبقه‌ی متوسط محدودیت‌های بیش‌تری را در راه تأمین خواست‌های طبقه کارگر و دهقان و بی‌کاران ایجاد می‌کند. تنها راه‌حل برخورد بهینه (اپتی‌م) به خواست‌های متضاد طبقه‌ی متوسط جدید و طبقه‌ی کارگر و دیگر زحمت‌کشان است، و چنین کاری از یک انقلاب سریع ساخته نیست.

در پاره‌ای جوامع، نیروهای چپ و ترقی‌خواه با خطر دیگری نیز مواجه‌اند و آن حضور روبه‌رشد انقلابیون بنیادگراست، که با استفاده از بحران‌های سیاسی و اقتصادی و با استفاده از اعتقادات اکثریت مردم، کوشش می‌کنند قدرت سیاسی را در دست گیرند. از این‌روست که مادام که نیروهای مترقی نتوانند بدیل سیاسی جدی برای کسب قدرت دولتی با حمایت اکثریت مردم ارائه کنند، انقلاب در این کشورها خطرناک‌تر است. نمونه‌ها فراوان‌اند و نیازی به توضیح اضافی نیست.

عامل دیگر، مداخله‌ی خارجی است که البته در تمام انقلاب‌های تاریخ نقش مهمی داشته، اما امروزه نقش به‌مراتب مهم‌تر و با ابزاری پیچیده‌تر برعهده دارد. تک‌قطبی شدن ابرقدرت امریکا، به‌هم‌راه متحدان اروپایی و شیخ‌نشین‌های نفتی امکانات وسیعی برای سرکوب و یا منحرف کردن حرکت‌های ترقی‌خواهانه پیدا کرده‌اند.

حال اگر انقلاب‌های سریع محکوم به شکست بوده‌اند، بدیل دیگر، یعنی اصلاحات سوسیال‌دموکراتیک نیز در همه‌جا عقب‌نشینی کرده و در مواردی به سیاست‌های نولیبرالی گرایش یافته‌اند. تمامی این سوسیال‌دموکرات‌ها آرمان‌گذار به سوسیالیسم را کنار گذاشته‌اند، و تنها اصلاح سرمایه‌داری را هدف قرار داده‌اند. به مثال سوئد اشاره می‌کنم. حزب سوسیال‌دموکرات سوئد که در دهه‌ی ۱۹۲۰ سیاست سوسیالیستی «اشتراکی‌کردن منابع طبیعی، بانک‌ها، حمل‌ونقل و ارتباطات» را در پیش گرفت، در دهه‌ی ۱۹۳۰ ناچار شد آن‌ها را تعدیل نماید و به‌جای آن به سیاست‌های تدریجی روی آورد؛ یعنی توزیع عادلانه‌ی قدرت خرید، اصلاح رادیکال سیستم مالیاتی، هم‌زمان با تأکید بر حمایت از حق مالکیت و بخش خصوصی و کاهش کسری بودجه. با غلبه‌ی نولیبرالیسم به‌ویژه از دهه‌ی ۱۹۸۰ این حزب و دیگر احزاب سوسیال‌دموکرات اروپا عقب‌نشینی بیش‌تری کردند و سیاست‌های خود را به «لیبرال سوسیالیسم»، و در مواردی به «لیبرالیسم» بدون سوسیالیسم تقلیل دادند. جدا شدن جناح چپ و تشکیل حزب جداگانه نیز در تسریع این روند بی‌تأثیر نبود. بررسی دلایل این عقب‌نشینی‌ها را نیز باید به مقاله‌ی

دیگری موکول کرد، اما دلایل عمده‌ی آن از یک سو به افزایش قدرت سرمایه‌ی جهانی و تسهیل تحرک و نقل‌وانتقال سرمایه، و از سوی دیگر به ضعف مبارزاتی اردوی کار و جریانات سوسیال‌دموکرات مربوط می‌شود.

البته لازم است این واقعیت را در نظر بگیریم که به‌رغم تمامی راست‌روی‌های این جریانات سوسیال‌دموکرات و سلطه‌ی نولیبرالیسم، تعرض وسیع بر علیه دولت رفاه و افزایش نابرابری‌ها، بسیاری سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی که آن‌ها پایه‌ریزی کردند، کماکان برقرارند، و حتا راست‌ترین دولت‌ها نیز نتوانسته‌اند بسیاری از دست‌آوردها را از اکثریت نیروی کار و خانواده‌های آن‌ها پس بگیرند. این امر البته هم به‌خاطر ادامه‌ی مبارزات هرچند کاهش‌یافته‌ی اتحادیه‌های کارگری، و هم به‌خاطر منافع‌ی که سرمایه‌داران نیز از آن برده و می‌برند، بوده است.

هم‌اکنون نه‌تنها در کشورهای با سابقه‌ی سوسیال‌دموکراسی، بلکه در تمامی کشورهایی که سطح نسبتاً بالاتری از «دولت رفاه» دارند، به‌رغم سیاست‌های کاهش خدمات، هنوز سطح هزینه‌های اجتماعی تأمین شده توسط دولت در بالاترین رده است. بالاترین سطح تأمین اجتماعی، بالاترین «شاخص توسعه‌ی انسانی» در جهان، و کم‌ترین میزان تفاوت‌های درآمدی بین گروه‌های درآمدی مختلف را در همین کشورها می‌توان مشاهده کرد. برای نمونه بانک اطلاعاتی هزینه‌های اجتماعی سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه (OECD, Socx database) نشان می‌دهد که مثلاً در کشورهای اتحادیه‌ی اروپا، هزینه‌های اجتماعی دولت (از جمله بازنشستگی، بهداشت، بی‌کاری، مسکن، حمایت خانواده و غیره) که در سال ۱۹۶۰ حدود ۱۰ تولید ناخالص داخلی این کشورها بوده، از آن زمان مدام روبه‌افزایش داشته، و در سال ۲۰۱۲ به‌طور تخمینی ۲۵ تولید ناخالص داخلی بوده است. با احتساب هزینه‌های اجتماعی بخش خصوصی، که البته بخش بسیار کوچکی را (به‌جز در امریکا و تا حدودی هلند) شامل می‌شود، این رقم برای فرانسه ۳۵ و برای دانمارک، سوئد، بلژیک، اتریش و آلمان حدود ۳۲ است.^{۱۳} یا در زمینه‌ی «شاخص توسعه‌ی انسانی» (HDI index)، که کشورها را براساس سه عامل آموزش، سلامتی، و درآمد رده‌بندی می‌کند، این کشورها همه جزو بالاترین رده‌ها هستند.^{۱۴} در زمینه‌ی توزیع ثروت، شاخص «جینی» (Gini) که از جمله نابرابری‌های درآمدی جمعیت را محاسبه می‌کند (هرچه رقم به صفر نزدیک‌تر باشد، نسبت برابری بالاتر، و هرچه به ۱۰۰ نزدیک‌تر باشد، نابرابری بیش‌تر است)، نشان می‌دهد که این کشورها، حتا پس از عقب‌نشینی‌های

سال‌های اخیر و افزایش شاخص نابرابری، پایین‌ترین (بهترین) رده‌ها را دارند، مثلاً کشورهای چون دانمارک، نروژ، سوئد، اتریش، و آلمان بین ۲۴ تا ۲۸، و کشورهای چون فرانسه، بلژیک و انگلیس رقمی بین ۳۲ تا ۳۴ را دارند.^{۱۵} در مورد سطح آموزش نیز، مثلاً در رابطه با آزمون «پیسا» (PISA) که میزان اطلاع دانش‌آموزان ۱۵ساله‌ی کشورهای جهان را در زمینه‌ی ریاضی، علوم و خواندن هر سه سال یک بار مقایسه می‌کند، این کشورها در زمره‌ی بالاترین هستند.^{۱۶} بی‌تردید سابقه‌ی استعماری، نواستعماری و امپریالیستی پاره‌ای از این کشورها در بهبود وضع اقتصادی این کشورها و ارتقای سطح زندگی مردمان آن‌ها تأثیر بسیاری داشته، اما بحث ما در این‌جا ریشه‌یابی ثروت ملل نیست، بلکه نشان‌دادن تداوم دولت رفاهی، به‌رغم همه‌ی عقب‌نشینی‌های دهه‌های اخیر، است.

در هر صورت، این کشورها به‌رغم تمامی مشکلاتی که با آن مواجه‌اند، به‌خاطر ساخت سیاسی دموکراتیک و سطح نسبتاً بالای رفاه اجتماعی، در صورت موفقیت چپ و مبارزه‌ی طرف‌داران سوسیالیسم، شانس بهتری برای گذار از سرمایه‌داری دارند. پاره‌ای طرف‌داران انقلاب‌های ناگهانی ادعا می‌کنند که بهبود شرایط کارگران، به‌ویژه اگر در کشوری سیاست‌های مشارکت در تصمیم‌گیری‌ها، یا دموکراسی صنعتی، برقرار شود، می‌تواند «سازش طبقاتی» قلم‌داد شود، و کارگران را از مبارزات اصلی خود منحرف سازد. این برخورد به همان اندازه غیرمنطقی است که درست وارونه‌ی آن را مطرح کنیم، و آن این‌که برای تقویت رادیکالیسم کارگران سعی کنیم که شرایط کاری و درآمدی آن‌ها بدتر شود! برخورد مارکس به «گسد» و اعتراض به «کلام‌افروزی انقلابی» او را، که در بالا به آن اشاره شد، به‌یاد آوریم. البته واقعیتی است که با بهبود نسبی وضعیت شغلی و زندگی کارگران و طبقه‌ی متوسط، بسیاری جذب نظام حاکم و خواهان حفظ موقعیت موجود می‌شوند. این‌جاست که نقش روشن‌فکران ارگانیک و آگاهی‌رسانی جریانات سیاسی چپ حائز نهایت اهمیت می‌گردد.

انقلاب اجتماعی با حضور اکثریت آگاه، یک روند بسیار طولانی است مبتنی بر آموزش و سازمان‌دهی و مبارزه‌ی بی‌امان برای استقرار آزادی‌های سیاسی و دموکراسی، بهبود وضع نیروی کار و تحمیل عقب‌نشینی به سرمایه و دولت سرمایه‌داری. از جمله طبقه‌ی کارگر برای کسب آگاهی به شکل‌های مستقل نیاز دارد، شکل‌های مستقل بدون وجود

دموکراسی امکان‌ناپذیر است و دموکراسی بدون مبارزات همگانی و فراطبقاتی امکانی ندارد. هدف «سوسیال‌دموکراسی رادیکال» عبور از این مسیر است.

برکنار از محدودیت‌های جدیدی که جهانی‌شدن سرمایه برای نیروی کار و طرفداران آن ایجاد کرده، باید به فرصت‌های جدیدی که برای نیروهای مترقی به‌وجود آمده نیز اشاره کنیم. امروزه خواست‌های عدالت‌خواهانه، آزادی‌طلبانه و دموکراسی بیش از هر زمان دیگری همگانی شده و با بهره‌گیری از انقلاب عظیم اطلاعاتی هم حکومت‌های ارتجاعی و سرکوب‌گر محلی و هم قدرت‌های امپریالیستی را دچار مشکل ساخته است. جنبش‌های جدید متکی به اتحاد عمل فراطبقاتی و هم‌جهتی جنبش‌های کارگری، زنان، دانشجویان، و طرفداران محیط‌زیست در عرصه‌ی ملی و بین‌المللی است و نوعی «انقلاب آرام» اما پی‌گیر و مبارزه‌جویانه را می‌طلبد که هم‌اکنون در همه‌جا در جریان است.

نقدها

۱- «پاسخی کهنه...»

آقای تقی‌روزبه برای نقد خود عنوان «پاسخی کهنه به یک سوال قدیمی» را انتخاب کرده‌اند، که از قضا عنوان بسیار مناسبی است. البته قدمت این «سوال» را من به زمان دورتری از آن‌چه موردنظر ایشان است کشانده‌ام، و پاسخ «کهنه» را به‌روز درآورده‌ام. همان‌طور که در قسمت اول مقاله‌ی حاضر اشاره شد، مسالهی اصلی بحث من به چه‌گونگی گذار از سرمایه‌داری مربوط است و قدمت این بحث به زمان خود مارکس، انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا، سپس در بین‌الملل اول، بین‌الملل دوم و بعد از آن باز می‌گردد.

ایراد اول ایشان به طرح سوال و عنوان مقاله من است که آن‌را «تقدیرگرایانه» دیده‌اند. متأسفانه این تقدیرگرایی در مورد سقوط سرمایه‌داری، نه از جانب من، بلکه از جانب بسیاری که درک نادرستی از روش مارکسی دارند، مطرح بوده و هست. استدلال من بر این است که مادام که بدیل سیاسی (جنبش خود آگاه اکثریت عظیم) در مقابل این نظام قرار نگیرد، سرمایه‌داری به‌رغم همه‌ی بحران‌های ادواری و ساختی پابرجا خواهد ماند. به‌نظر می‌رسد که آقای‌روزبه با این نظر موافق باشند، اما در نوشته‌ی خود روشن نکرده‌اند که چه‌گونه به این هدف می‌توان رسید، و در مواردی که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم راه‌حلی‌هایی ارائه داده‌اند این راه‌حل‌ها پُر مساله‌اند. در زیر به پاره‌ای آن‌ها می‌پردازم. در نقد مورد بحث مباحث انتزاعی و کلی متفاوتی طرح شده، از جمله پویایی مبارزه‌ی طبقاتی، ضرورت یادگیری از آن‌ها و هشدار نسبت به خطر تکرار اشتباهات

گذشته، و امثال آن‌ها که به‌درستی مطرح شده‌اند، اما لزوماً ارتباط و مغایرتی با بحث من ندارند، و به آن‌ها نمی‌پردازم.

ایشان به یک دیدگاه سنتی که خواهان «ایجاد یک حزب و سازمان سراسری نجات‌دهنده» است، یعنی دیدگاهی که تصور می‌کند که می‌توان «جنبش‌ها را در قالب‌های بسته و مبتنی بر سلسله‌مراتب و صدور فرامین از بالا ریخت و به زائده‌ها و دنباله‌روان نخبگان و رهبران کشاند»، ایراد می‌گیرند. معلوم نیست که خطاب ایشان به کیست، چراکه ربطی به بحث من ندارد و من در هیچ‌جا اشاره‌ای به ضرورت ایجاد چنین حزب فراگیری نکرده‌ام. به‌علاوه این ایراد ایشان در واقع در کلیت خود همان ایرادی است که من به طرفداران انقلاب به رهبری یک اقلیت می‌گیرم.

اما برکنار از این، جالب است که در این نوشته رگه‌هایی از یک تفکر ضدتشکیلی و سازمانی را که بعداً در طول نوشته تقویت می‌شود، می‌توان مشاهده کرد. در مدل موردنظر ایشان حتا به «دولت» هم نیازی نیست. به من ایراد می‌گیرند که «هم‌چنان مالکیت دولتی را به‌عنوان یکی از شقوق مالکیت اجتماعی می‌پذیر[م]»، و کلاً خواستار «نقد آن نوع سازمان‌دهی‌های سلسله‌مراتبی که که مولد و تثبیت‌کننده‌ی قدرت بیگانه‌شده هستند» می‌شوند. از آن‌جا که صحبت از «کهنه» بودن نظرات به‌میان آمده، باید یادآوری کنم، که **بزرگ‌ترین دعوای نظری و سیاسی «بین‌الملل اول» (از ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۶) بین مارکس و باکونین آنارشیست حول مسأله‌ی دولت بود.** باکونین در کتاب خود، «دولت‌سالاری و آنارشی» به مارکس و لاسال در مورد توصیه به کارگران برای ایجاد دولت ایراد گرفته بود. مارکس در ۱۸۷۴ یادداشت‌های جالبی در این زمینه در حاشیه‌ی کتاب باکونین دارد.^{۱۸} لاقلاً مارکس بر این نظر بود که دولت در «فاز بالایی» از بین می‌رود، اما به‌نظر می‌رسد که از نظر آقای روزبه از همان آغاز نیازی به دولت نیست و باید اشکال دیگر مالکیت اجتماعی امور را برعهده بگیرند.

باز همان داستان خردکردن و «درهم‌شکستن ماشین دولتی» به‌جای تصرف آن مطرح می‌شود. با توجه به وسعت و عظمت دولت‌های امروزی، که بزرگ‌ترین نهاد استخدام‌کننده، بزرگ‌ترین سرویس‌دهنده، بزرگ‌ترین تأمین‌کننده‌ی زیرساخت‌ها، و در بسیاری کشورها، بزرگ‌ترین تولیدکننده هستند، تصور کنید که مثلاً انقلابیون به‌هردلیلی موفق شوند دولت را «تصرف» کرده، و در میان همه‌ی بحران‌های سیاسی و اقتصادی، به‌جای تأمین خواست‌ها و خدمات موردنیاز مردم که از قضا اهرم‌های عمده‌اش در همین «ماشین

دولتی» است، تصمیم به خُرد کردن این هیولای عظیم بگیرند و سعی کنند آن را جای‌گزین سازد. دولت‌های امروزی را نمی‌توان با دولت فرانسه‌ی اواسط و اواخر قرن نوزدهم که مارکس «خُرد» کردن آن‌ها را توصیه کرده بود، مقایسه کرد؛ بگذریم که حتی آن دولت‌های به‌مراتب محدودتر را نیز نمی‌توانستند خُرد کنند.

مساله‌ی دولت همیشه یکی از بحث‌های محوری نظریه‌پردازان کلاسیک بوده و این نظرات طیف وسیعی را تشکیل می‌داده‌اند. در یک سوی طیف، باکونین آنارشیزست بزرگ روس قرار داشت که سخت با نهاد دولت مخالف بود، و در انتهای طرف دیگر آلکسی دو توکویل، مورخ بزرگ و لیبرال فرانسوی بود، که با تحلیل انقلاب کبیر فرانسه در کتاب خود که هم‌زمان با «مانیفست کمونیست» منتشر شد استدلال کرد که انقلاب موانعی را که در راه اقتدار دولت بود از میان برداشت و تمامی قدرت را که قبل از انقلاب بین گروه‌های قدرت‌مند اجتماعی پراکنده بود در دولت متمرکز کرد. بر این اساس نتیجه‌گیری کرد که انقلاب نه‌تنها دولت را از بین نمی‌برد، بلکه آن را وسعت می‌بخشد. بین این دو دیدگاه، فردیناند لاسال بود که بر ضرورت دولت تأکید می‌کرد، اما برخلاف مارکس که دولت را تنها برای فازِ گذار ضروری می‌دید، او بر این نظر بود که هر جامعه‌ای به‌رحال به دولت نیاز دارد. واقعیت آن است که دولت‌ها تحت هر نظامی، حتی تحت ضد‌دولت‌ترین جریانات راست سرمایه‌داری، به‌رغم خصوصی‌سازی‌ها، در حال گسترش بوده‌اند، و با گذشت زمان بزرگ‌تر نیز شده و می‌شوند.

مفهوم دولت و نظریه‌های مختلف آن در میان نظریه‌پردازان مارکسی در مورد نقش‌ها، نمایندگی طبقاتی، و کارکردهای فراطبقاتی آن، بسیار مفصل و به‌مراتب پیچیده‌تر از این بحث‌هاست. جالب آن‌که این بحث‌ها را ما از دهه‌ها پیش و از دوران انقلاب بهمن در ایران داشته‌ایم. در همان سال‌ها با عطف به نظریه‌های مارکسی دولت و نقد نظرات نادرست درباره‌ی دولت، در نوشته‌ای بر این نکته عطف کرده بودم که، «دولت را نمی‌توان یک 'شیء' یا ابزاری منفعل و خنثا تصور کرد که به‌طور کامل تحت اراده‌ی این یا آن جناح و یا طبقه‌ی حاکم عمل می‌کند، و از داشتن هرگونه استقلال نسبی محروم است. دید افراطی دیگر در مورد دولت، آن را یک 'ذهن' یا سوژه در نظر می‌گیرد که از استقلالی مطلق، که از 'اراده‌ی آن به‌مثابه‌ی نیروی 'عقلایی' جامعه ناشی می‌شود، بهره‌مند است.» دیدگاه اول برداشتی سنتی از دید مارکسی قبل از پدید آمدن

دولت‌های «بناپارتنی» و «بیسمارکی»، و تحلیل متفاوت مارکس از آن‌ها، و دیدگاه دوم، از منشاء «هگلی»، «وبری»، و دید «ساخت‌گرا-کارکردگرا» ناشی می‌شود.^{۱۹}

این مسأله‌ی «خُرد کردن ماشین دولتی» را که سخت مورد علاقه بخشی از چپ رادیکال است، می‌توان به شکل دیگری تعبیر کرد. باید توجه داشت که «دولت» بیش از هر چیز یک «رابطه» است که «کارکرد» و نقش طبقاتی خود را در قالب «ساخت» معینی ایفا می‌کند. اگر «خُرد کردن» در کار باشد، به «رابطه» و اعمال قدرت و نه به «ساخت» باز می‌گردد. زمانی که سیاست‌مداران جدید «سیاست» (پالیسی)های جدیدی را به نفع طبقات مورد نظرشان به کار گرفتند، به نسبت حدت و شدت سیاست‌های جدید، این «رابطه» روبه‌تغییر می‌گذارد. اما بسیاری دوستان «خُرد» کردن ساخت دولت را در نظر دارند، که آن به معنی انحلال دستگاه دولت و اخراج کارکنان آن است. چنین کاری نه تنها ادامه‌ی خدمات اجتماعی و اقتصادی را مختل می‌کند، بلکه کل دستگاه و کارکنان‌اش را برضد این انقلابیون می‌شوراند. البته تردیدی نیست که بسیاری از عناصر دولت وامانده از رژیم قبل در مقابل این تغییرات تا آن‌جا که بتواند مقاومت می‌کنند. هنر گرداندگان رژیم جدید در این خواهد بود که این عوامل را به‌خود جلب کند.

اما در مورد ساخت دولت، واقعیت این است که برخلاف خواست آقای روزبه، این ساخت به‌ناچار یک ساخت «سلسله‌مراتبی» است. این ویژگی هر سازمان بزرگی است که باید در آن تقسیم کار افقی (تخصص‌ها) و تقسیم کار عمودی (سطوح اختیارات) به‌وجود آید. البته سازمان‌های مدرن، برخلاف گذشته که هرم سازمانی در آن‌ها «بلند» بود، هم‌اکنون سازمان‌هایی به‌اصطلاح «مسطح» هستند که سلسله‌مراتب محدودتری دارند. سازمان بدون سلسله‌مراتب تنها یک سازمان کوچک چندنفره است، و یک سازمان چندصدنفره، چندهزارنفره، و چندده‌هزار نفره نمی‌تواند بدون سلسله‌مراتب اداره شود.

بعد دیگر پیشنهاد‌های ایشان در مورد بدیل مردمی است. می‌خوانیم چون «مردم» «آگاه‌تر» و «خودکنش‌گر» شده‌اند، دیگر نیازی به «حلقات میانجی» ندارند، و خود در بستر «دموکراسی مستقیم» سرنوشت‌شان را در دست می‌گیرند. می‌گویند، «بشر... در حال برداشتن یک گام بزرگ به‌سوی اداره‌ی جوامع خود بدون وساطت میانجی‌ها و پایان دادن به سلسله‌مراتب نظم طبقاتی و از جمله دموکراسی نیابتی یا سیستم نمایندگی... است.» این قطعاً انشای زیبایی است، اما بسیار از واقعیت فاصله دارد. در این‌جا فرصت پرداختن به تمام ایرادات این طرز دید نیست. دموکراسی مستقیم که طی آن

«همه» بدون نماینده در یک تصمیم‌گیری مشارکت می‌کنند، تنها در یک محله قابل اجرا است، همان‌طور که در بعضی کانتون‌های سوییس وجود دارد. در سطح ملی نیز می‌توان از شکل همه‌پرسی برای پاره‌ای مسائل استفاده کرد، که در همه‌جا نیز رایج است. اما فراتر از این، دموکراسی مستقیم یک خواست غیرعملی و رؤیایی است. مگر می‌شود «همه» در همه‌ی تصمیمات شرکت کنند؟ تنها راه عملی مشارکت وسیع، همان دموکراسی نمایندگی است که مردم نمایندگان خود را در پارلمان، در شورای شهر، شورای واحد سازمانی و غیره انتخاب می‌کنند. البته در سطح یک واحد سازمانی هم می‌توان در مواردی نظر همگانی را کسب کرد. به‌علاوه در دنیای پیچیده‌ی امروز بسیاری تصمیمات جنبه‌ی تخصصی و فنی دارند که چه بخواهیم و نخواهیم، تنها افراد حرفه به‌خصوصی می‌توانند و باید آن تصمیمات را اتخاذ کنند.

در مورد «خودحکومتی» و خودگردانی نیز همین برخوردهای رؤیایی را می‌توان مشاهده کرد. در یک واحد کوچک تولیدی یا خدماتی که کارکنان‌اش مالک یا کنترل‌کننده‌ی آن هستند، می‌توان خودگردانی داشت. اما یک وزارتخانه، شرکت نفت، یا صنایع فولاد را نمی‌توان «خودگردانی» کرد. من اخیراً در جای دیگری مفصلاً در این زمینه نوشته‌ام و در این‌جا به جزییات آن نمی‌پردازم.^{۲۰} مهم‌ترین شیوه‌ی مشارکت در واحدهای تولیدی و خدماتی «دموکراسی صنعتی» است که در پاره‌ای کشورهای اروپایی وجود دارد، و کارگران و کارمندان به نسبت قدرتی که اتحادیه‌های‌شان دارند، درجات مختلفی از مشارکت را - از «مبادله‌ی اطلاعات» گرفته تا «مشورت»، و «هم‌تصمیمی» - کسب می‌کنند. «خودگردانی»، که «کنترل کارگری» است، تنها در شرایط بحران و به‌طور موقتی می‌تواند، و می‌توانسته مطرح باشد.

به‌طور کلی در نقد مورد بحث می‌بینیم که نه تنها به حزب، به دولت، به سازمان‌های سلسله‌مراتبی، نیازی نیست، بلکه روشن‌فکران نیز به‌نوعی زائد قلم‌داد شده‌اند. این تنها خود «مردم» هستند که گویا می‌توانند و باید امور خود را به‌طور مستقیم و بدون سلسله‌مراتب اداره کنند. از همین روست که در پایان نقد خود به اشاره‌ی من به گرامشی و نقش روشن‌فکران ارگانیک ایراد می‌گیرند، که گویی این همان دیدگاه قدیمی است که می‌خواهد نقش «سر» را برای «بدنه» بازی کند. (از این می‌گذریم که دید گرامشی با دید حزب لنینی متفاوت‌اند. «روشن‌فکر» گرامشی به‌هیچ‌وجه میانجی نیست و تنها نقش آگاه‌کننده را داراست.) در نوشته‌ی ایشان برخوردهای متفاوتی در مورد روشن‌فکران مطرح می‌شود. از

یک سو به درستی می خوانیم که «صحبت بر سر کم بها دادن به نقش و اهمیت روشن فکران و عناصر آگاه تر در تقویت توانایی جنبش‌ها نیست»، و از سوی دیگر می خوانیم که «روشن‌فکرانی که خود محصول تقسیم اجتماعی کار در یک نظام طبقاتی هستند،... تبدیل به یکی از عوامل مهم باز تولید نظم به‌زیر کشیده شده می‌گردند.»

آقای روزبه در نقد خود ایرادهای دیگری را نیز مطرح کرده‌اند. از جمله آن که چرا انقلاب‌های بزرگ را من از نوع انقلاب به رهبری اقلیت قلم داد کرده‌ام. همان‌طور که اشاره کردم، بحث مفصل این انقلاب‌ها در نوشته‌ی جداگانه‌ای مطرح خواهد شد. در این‌جا تأکید می‌کنم که هیچ‌کدام از این انقلاب‌ها از نوع اکثریت آگاه نبوده‌اند. تردیدی نیست که اکثریت مردم در آن‌ها شرکت داشتند، و ایشان درست می‌گویند که مگر بدون شرکت اکثریت امکان داشت انقلاب‌هایی نظیر انقلاب‌های روس، چین و ویتنام و غیره اتفاق افتد. اما به نظر من آن‌چه را که انگلس در متن طولانی و بسیار بااهمیت «مقدمه‌ی ۱۸۹۵ بر مبارزه طبقاتی در فرانسه» می‌نویسد، کمابیش شامل انقلاب‌هایی که بعداً صورت گرفت نیز می‌شود. او می‌گوید، «... تمام انقلاب‌ها، انقلاب‌های اقلیت بوده‌اند. حتا اگر اکثریت در آن‌ها شرکت داشتند، این کار را - دانسته یا ندانسته - در خدمت به اقلیت انجام دادند.»^{۲۱} تردید نیست که این انقلاب‌ها خدمات بزرگی به مردم خود کردند، و در مورد چین و ویتنام کشورشان را از سلطه‌ی خارجی نجات دادند. اما هیچ‌کدام نتوانستند اکثریت را به قدرت رسانند. تکیه‌ی من بر انقلاب‌های سوسیالیستی است و برکنار از تضادهای طبقاتی، دلایل اصلی پیروزی این انقلاب‌ها جنگ، مداخله‌ی امپریالیستی، و ناسیونالیسم بوده، و نه دلایلی که سنتاً از سوی بخشی از چپ طرح می‌شود. ایشان به‌طور تلویحی می‌پذیرند که شاید این اکثریت شرکت‌کننده در انقلاب‌ها «ناآگاه» بوده‌اند، و درست مساله در این‌جاست. تأکید مارکس به شرکت «آگاهانه» بسیار واضح و روشن و حائز اهمیت است، و کنار گذاشتن آن نیز بسیار پرمساله. خود آقای روزبه در نقد مربوطه به درستی در چند جا به بر کلمه‌ی خودآگاه تأکید کرده‌اند. سال‌ها پیش در مطلب دیگری به ترجمه‌ی قدیمی فارسی «مانیفست» اشاره کردم که در آن کلمه‌ی «آگاهانه» از جمله‌ی معروف مارکس/انگلس حذف شده بود، (جالب آن که باز هم در ترجمه و چاپ جدید آن حزب در سال ۲۰۰۶، کلمه‌ی خودآگاه را نمی‌توان یافت.^{۲۲})

ایراد دیگر ایشان این است که من بحران‌های سرمایه‌داری را تنها به بحران‌های ادواری محدود کرده، و به بحران ساختی اشاره نکرده‌ام، که دقیق نیست. من در همان ابتدای

مقاله اشاره می‌کند که بحران «ذاتی» نظام سرمایه‌داری است، اما به قول خود مارکس بحران «دائمی» وجود ندارد. ایراد دیگر آن که چرا نقدی پیرامون علل شکست سوسیال‌دموکراسی مطرح نکرده‌ام. درست است که به تفصیل به دلایل شکست این جریان‌ها نپرداختم، چنانچه به دلایل شکست انقلاب‌ها نیز نپرداختم، چراکه متن را طولانی‌تر از آن چه هست می‌کرد. اما اشاره کردم که تعرض وسیع نولیبرالیسم، کنار گذاردن آرمان‌های سوسیالیستی توسط این جریان‌ها، و غیبتِ جریان‌ها چپ در صحنه‌ی سیاسی، این جریان‌ها را به عقب‌نشینی کشاند.

اما نکته‌ی دیگری که ایشان، و بسیاری دیگر به آن ایراد گرفته‌اند، مربوط به این است که گفته‌ام سوسیالیسم زمانی می‌تواند فرا رسد که در عرصه‌ی جهانی دولت‌ها و نهادهای بین‌المللی سیاست‌های سوسیالیستی را در پیش گیرند. در متن اشاره کرده‌ام که نهادهایی چون سازمان تجارت جهانی، صندوق بین‌المللی پول، و بانک جهانی مهم‌ترین اهرم‌های سرمایه در جهانی‌کردن سرمایه‌اند و با حمایت کشورهای امپریالیستی ارتجاعی‌ترین سیاست‌های نولیبرالی را پیش می‌برند. در نتیجه‌گیری خود طرح می‌کنم که در عصر جهانی‌شدن سرمایه، امکان استقرار سوسیالیسم در یک کشور وجود ندارد، و سوسیالیسم یک راه‌حل جهانی است، و زمانی مطرح می‌شود که اقتصادهای بزرگ جهان با پیروزی نیروهای سوسیالیستی در آن‌ها، سیاست‌های سوسیالیستی را در پیش گیرند، و از طریق نمایندگان خود، نهادهای بین‌المللی را نیز به آن سو سوق دهند. واضح است که این کار چه قدر دشوار است، و من آگاهانه برای تأکید بر سختی راهی که در پیش است، به ضرورت سوسیالیست‌شدن این ارتجاعی‌ترین نهادهای سرمایه اشاره کردم. بنابراین از نظر من «فاز مقدماتی» که در دوران سرمایه‌داری مقدم بر «فاز پایینی» باید اتفاق افتد، فازی بسیار طولانی است. اگر بدیل دیگری در واقع و عمل، نه در حرف و خیال، وجود داشته باشد، این نظر من نادرست خواهد بود.

نکته‌ی آخر این‌که، بزرگ‌ترین ایراد من به این نقد بسیار جالب آقای روزبه، این است که ایشان به قسمت دوم مقاله‌ی من که قسمت اصلی مقاله است، جز با اشاره‌های مختصری، نپرداخته‌اند و به سوالات اصلی پاسخ نگفته‌اند، و آن این‌که بدیل چیست؟ «برنامه‌ی بسیاری از سازمان‌های چپ رادیکال، از جمله برنامه‌ی سازمان‌هایی که به نظر من به نسبت دیگران از پیچیدگی و پختگی بیشتری برخوردار است - برنامه‌ای برای استقرار بلاواسطه‌ی سوسیالیسم نیست، و به نوعی یک برنامه‌ی رادیکال سوسیال‌دموکراتیک است، البته با

تناقضات بسیار. مثلاً ضمن آن که اعلام می‌شود که «الگوی سوسیال‌دموکراسی» به «آخر خط رسیده»، و شعارهایی چون «انقلاب توده‌ای»، «خودحکومتی وسیع مردم»، یا «درهم‌شکستن ماشین دولتی»، و امثالهم، را طرح می‌کند، اما به «مرحله‌ی گذار» اشاره می‌شود. این «گذار»، «انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم» است. یک برنامه سوسیالیستی بنابه تعریف باید مبتنی بر حذف کارمزدی و بر آن اساس، حذف کامل سرمایه استوار باشد، اما برنامه به‌درستی با اشاره به «انعطاف‌های لازم» در جریان «انتقال»، بر «افزایش بارآوری تولید»، «افزایش رفاه»، و «بالا رفتن قدرت اقتصادی کشور» در مقابل خراب‌کاری‌های سرمایه‌ی جهانی، تأکید دارد. به‌علاوه «مالکیت اجتماعی» را تنها به «بخش‌های بزرگ و حیاتی» کشور محدود می‌کند، و اشاره دارد که سیاست اجتماعی کردن «به‌معنی از بین رفتن بازار نیست»، و «درخواست‌ها» که «مجلس مؤسسان» منتخب مردم باید پایه‌ی «تدوین قانون اساسی» قرار دهد، به‌جز چند مورد، تماماً خواست‌های اصلاح‌طلبانه هستند.^{۲۳} اما مسأله‌ی اصلی نحوه‌ی گذار است که پرتناقض و نامشخص باقی مانده است.

۲ - «کوره راه...»

عنوان نقد خانم فروغ اسدپور «کوره‌راه سعید رهنما برای قرن بیست‌ویکم»^{۲۴} است که آن نیز عنوان بسیار جالب و مناسبی است. تعریف لغت‌نامه‌ای «کوره‌راه» عبارت‌است از «راه باریک، ناهم‌وار و پرپیچ‌وخم در خارج شهر». من هیچ ادعایی نکردم که راه‌حل من یک «بزرگ‌راه» است، و خوش‌حال خواهم شد که کوره‌راهی باشد برای خروج چپ از بن‌بست موجود، چراکه کوره‌راه بهتر از بی‌راهه‌ی تجربه‌شده است!

متأسفانه نقد خانم اسدپور، برخلاف نقد آقای روزبه، نقدی پرخاش‌گرانه و پلمیک‌گونه است، و قاعدتاً چنین نقدهایی نیاز به پاسخ ندارند. هدف از این نوشته‌ها باید اعتلای سطح بحث‌ها برای خروج چپ از بن‌بست کنونی باشد. اگر حرف منطقی برای گفتن باشد، نیازی به پرخاش نیست، و اگر نباشد، پرخاش‌گری پوشش مناسبی برای نداشتن جواب نیست. به‌علاوه برخلاف نقد آقای روزبه که نظرات مشخصی در آن ابراز شده بود، قسمت اعظم بحث‌های طرح شده حالت کلی، عمومی و نامشخص دارند، که آن‌ها نیز پاسخ‌های محدودی را می‌طلبد. اما به احترام زحمتی که کشیده‌اند و متن مفصلی که نوشته‌اند به نکات عمده‌ی طرح‌شده می‌پردازم.

ایشان صفحات زیادی را صرف ایراد به سوسیال‌دموکراسی‌های موجود کرده‌اند، و پرسیده‌اند که آیا سوسیال‌دموکراسی هنوز زنده است؟ یا این که به من ایراد می‌گیرند که اگر به «ساز و کارهای انباشت سرمایه، یا به عبارت دیگر به منطق سرمایه اهمیت می‌داد[م]»، درمی‌یافتم که «یک جهان سرمایه‌داری سازمان‌یافته بر اساس اصول احزاب سوسیال‌دموکرات و متحدان‌شان هم هنوز جهانی سرمایه‌داری است». من در نوشته‌ی خود به‌وضوح تأکید کرده‌ام که منظور من از سوسیال‌دموکراسی، این سوسیال‌دموکراسی‌های موجود نیست، چراکه برخلاف آن‌ها، هدف‌اش گذار از سرمایه‌داری است. نیز تأکید کرده‌ام که این روند در فازی در داخل همین نظام سرمایه‌داری اتفاق می‌افتد. بنابراین نیازی به طرح این سوال و سوال‌های مشابه و توضیح واضح‌تر نبوده. برای درک نامناسب بودن چنین برخوردی، فرض کنید که من در جواب ایشان به‌جای برخورد استدلالی به نکات طرح‌شده، صفحات زیادی را صرف حمله به نظام کره شمالی، کامبوجِ خمر سرخ، یا چین و روسیه‌ی امروز کنم و فجایع این نظام‌های برآمده از به‌اصطلاح انقلاب‌های سوسیالیستی شکست خورده را برشمارم، و فرض کنم که ایشان حامی این نظام‌ها هستند.

ایشان به مفاهیمی نامفهوم از جمله «اصلاح‌طلبی سوسیال‌امپریالیستی»، «اصلاح‌طلبی ضد‌اصلاحات»، «دولت بوروکراتیک نخبه‌گرای سوسیال‌دموکرات» و از همه جالب‌تر «روح امپریالیستی سوسیال‌دموکراسی» اشاره می‌کنند که معلوم نیست منظور و پایه و اساس این واژه‌ها چیست. البته حرف‌های درست بسیاری نیز در نوشته‌ی ایشان وجود دارد، از جمله این که «دولت سرمایه‌داری رفاه مرحله‌ای خاص از حیات سرمایه‌داری است»، یا «باید هم منطق سرمایه را دانست و هم تاریخ پیدایش، رشد، پاگیری... [آن]» و دیگر مثال‌ها که با اساس بحث من مغایرتی ندارند.

اما آن چه که از لابه‌لای این نقد می‌توان مشاهده نمود، نحوه‌ی دید و تحلیل ایشان است. خانم اسدپور به من ایراد می‌گیرند که چون «برخوردی علمی-انتقادی» نداشته‌ام، به‌جای آن که نخست بر «ذات» سرمایه و «ساختارها و قانون‌مندی‌های دیرپا و بادوام انباشت» تکیه کنم، به «انواع سرمایه‌داری‌ها به‌مثابه‌ی شکل‌های گوناگون صورت‌بندی منطق سرمایه» انگشت گذاشته‌ام. البته راست‌اش درست نفهمیدم که ایشان چه می‌خواهند بگویند، چراکه از یک سو ایراد می‌گیرند که تحلیل من «به کارکردی از سرمایه کاهش می‌یابد»، و این که من از سرمایه «ابرسوزهای» ساخته‌ام، و از سوی دیگر ایراد این که من به تحلیل «ذات» همین سرمایه نپرداخته‌ام. واضح است که هدف من در آن مقاله بررسی

«ذات» سرمایه نبوده - من این کار را در مقالات جداگانه و در کتاب‌چه‌ی جداگانه‌ای به تفصیل نوشته‌ام^{۲۵} - و آگاهانه بر «سرمایه‌داری» و نه «سرمایه» تکیه کرده‌ام، و شکل‌های تاریخی آن را چه از نظر سیاست‌های اقتصادی مختلف (از رفاهی تا نولیبرال)، و چه از نظر نوع ساخت سیاسی (از فاشیستی تا دموکراتیک) بر شمرده‌ام. از نظر ایشان من می‌بایست به ذات لایتغیر سرمایه که مبتنی بر استثمار کارگر است می‌پرداختم. بر این اساس با تکیه بر این «ذات» لایتغیر، «قانون‌مندی‌ها»، و «منطق ناب» سرمایه دیگر نیازی به وقت تلف کردن در مورد انواع سرمایه‌داری نخواهد بود، و چون این «ذات» یکی است، پس سرمایه‌داری رفاهی و نولیبرال هم یکی است، و فاشیسم و دموکراسی نیز یکی هستند! البته این نحوه‌ی دید مطلق‌گرایانه‌ی سیاه و سفید و نبود لایه‌های خاکستری، چیز جدیدی نیست. استالین زمانی اعلام کرد که سوسیال‌دموکراسی از فاشیسم خطرناک‌تر است! واقعیت این است که به‌رغم آن که ذات سرمایه تغییر نکرده، نحوه‌ی عملکرد آن بسته به قدرت و ضعف اردوی مقابل‌اش، یعنی اردوی کار، تغییر کرده است. یکی از دلایل مهم سخت‌جانی این نظام همین انعطاف‌پذیری‌اش بوده. تمام بحث من حولِ تحمیل عقب‌نشینی به سرمایه و پیش‌روی نیروی کار، با هدف گذار از این نظام است.

دیگر تأکید عمده‌ی ایشان «بحران»، «انهدام»، و به «بایگانی تاریخ سپرده شدن» و از بین رفتن «دولت رفاه» است. باز به توضیح واضح‌تر بسیاری برمی‌خوریم، که مثلاً دولت رفاه «در باز تولید منطق سرمایه، یعنی سازوکار به کار انداختن پول در دورپیمایی سرمایه و بیرون کشیدن پول بیش‌تر در پایان هر دور می‌کوشید»، و یا دولت رفاه «هم‌زمان برای رفاه حال سرمایه نیز سخت می‌کوشید»، و بسیاری جملات مشابه. گویی انتظار دیگری از این دولت سرمایه‌داری می‌رفته، و واضح است که دولت رفاه فقط نتیجه‌ی مبارزات کارگران و احزاب سوسیال‌دموکرات نبوده، و منافع و حمایت سرمایه را نیز دربرداشته است. حتا اگر به زمان بیسمارک که از اولین تجارب پوشش‌های خدمات اجتماعی دولتی است بازگردیم، این خدمات از یک سو نتیجه‌ی ترس او از تجارب گذشته اروپا به‌ویژه کمون پاریس بود که منجر به «قانون ضدسوسیالیستی» ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ شده بود. نیز در عکس‌العمل به مبارزات و دست‌آوردهای قبلی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، بیسمارک به‌عنوان نوعی سازش، بیمه‌های اجتماعی بازنشستگی، تصادفات و بهداشت را به‌وجود آورده بود. اما از سوی دیگر همین سیاست مورد حمایت سرمایه‌داران و صاحبان صنایع روبه‌رشد آلمان نیز بود، چراکه می‌خواستند مانع موج مهاجرت‌های روزافزون کارگران آلمانی به امریکا شوند. هم‌چنین سیاست‌های حمایت از صنایع آلمان و وضع تعرفه‌ها، هم مورد حمایت کارگران و

هم سرمایه‌داران آلمان بود. در دیگر کشورهای صنعتی نیز سرمایه‌داران زود دریافتند که بیمه‌های کارگران از جمله بیمه‌ی بی‌کاری به‌نفع آن‌ها نیز هست.

نکته‌ی جالب دیگر آن‌که در صفحات زیادی که به طرح نظرات خود درباره دولت رفاه اختصاص داده‌اند، افعال تمامی جملات در زمان ماضی است، یعنی به حساب ایشان دولت رفاه که زمانی به‌وجود آمده بود، دیگر مرده و وجود خارجی ندارد. کم‌ترین آشنایی با دولت‌های کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته نشان می‌دهد که، همان‌طور که در قسمت دوم مقاله‌ی حاضر اشاره کردم، به‌رغم پی‌گیری سیاست‌های نولیبرالی و تمامی عقب‌نشینی‌ها، هنوز این کشورها بالاترین میزان هزینه‌های اجتماعی دولتی در جهان را دارند، و دولت‌های دست‌راستی نتوانسته‌اند بسیاری پوشش‌های خدمات اجتماعی را در این کشورها از بین ببرند. به‌علاوه به‌درستی می‌گویند که دولت رفاه به‌نفع خود سرمایه نیز بوده، و در این صورت پرسیدنی است که پس چرا به‌نظر ایشان سرمایه سعی کرده که آن را به «انهدام» کشاند؟ تردیدی نیست که دولت رفاه به‌ویژه در شکل پیش‌رفته‌ی سوسیال‌دموکراسی اروپای شمالی و اسکاندیناوی‌اش به‌لحاظ تاریخی در رابطه با مبارزات کارگری و ترس سرمایه‌داران از سوسیالیسم و رادیکالیسم انقلابی، از یک طرف، و تأمین منافع سرمایه‌داران از طرف دیگر، شکل گرفته است. واضح است که این سیستم که بنیان‌اش بر اساس «مصالحه» استوار بوده، تناقض‌های بسیاری دارد. این سیستم دست‌آوردهای بسیاری را برای کارگران این کشورها به‌هم‌راه آورد، اما توافق‌های دوجانبه مشکلات زیادی را نیز در راه پیش‌روی فزاینده‌ی خواست‌های کارگران ایجاد نموده، که باید از آن‌ها برای تعیین استراتژی‌های آینده درس گرفت.

با آن‌که این نوع سوسیال‌دموکراسی موردنظر من نیست، اما بر این باورم که در همین نظام‌های شکست‌خورده‌ی سوسیال‌دموکراسی، کارگران و زحمت‌کشان وضعیت به‌مراتب بهتری از هم‌طبقه‌های خود در نظام‌های شکست‌خورده‌ی انقلاب‌های ناگهانی دارند، و در صورت حمایت چپ سوسیالیستی و اتخاذ سیاست‌های درست، شانس بهتری برای گذار از سرمایه‌داری. اما در منطق مطلق‌گرایی، جایی برای نسبی دیدن وجود ندارد، پدیده‌ها یا سیاه‌اند یا سفید.

اما از همه جالب‌تر آن‌که خانم اسدپور اصل مقاله، یعنی قسمت دوم، را که در آن‌ها سوالات واضح اما مشکلی طرح شده، به‌راحتی نادیده گرفته‌اند. این‌که بدیل موردنظرشان چیست؟ اگر انقلاب سوسیالیستی است، کدام انقلاب (اکثریت/اقلیت)، و کدام سوسیالیسم (واقعا

موجود قبلی یا نوع دیگری، و آن نوع کدام است؟) با چه نیرویی این انقلاب به ثمر می‌رسد؟ اگر طبقه کارگر است، معنی و محدوده‌ی این طبقه کدام است؟ و دیگر سوالاتی که بی‌جواب مانده و یا شاید جوابی برای آن‌ها نداشته‌اند. از پاسخ به این سوالات نمی‌توان پرهیز کرد و جریاناتی که خواهان انقلاب بلاواسطه‌ی سوسیالیستی هستند ناچارند به دقت و دور از تعصب به آن‌ها پاسخ گویند، و سطح بحث‌های درونی چپ ایران را بالا برند. خانم اسدپور در پایان نقد خود اشاره‌ای به «بازگشت به مارکس» دارند، که اشاره‌ی درستی است، اما سوال این است که کدام قرائت از مارکس می‌تواند این بازگشت را در واقعیت و نه در خیال میسر سازد.

یادداشت‌ها

۱. س. رهنما «آیا دوران سرمایه‌داری سر آمده؟»، نقد اقتصاد سیاسی.
۲. برای تسهیل مراجعه، ماخذا را به‌طور عمده از آرشیو اینترنتی آثار مارکس انگلس برگزیده‌ام.
۳. <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1852/18th-brumaire/>
۴. http://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/letters/71_04_12.htm
۵. <http://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Manifesto.pdf>
۶. مجموع آثار مارکس و انگلس، لارنس و ویشارت، جلد ۱۸، ص ۱۶۰.
۷. «بحث پارلمانی درباره‌ی قانون ضدسوسیالیستی»، مجموعه آثار مارکس/انگلس، جلد ۲۴، ص ۲۴۸.
۸. نامه‌ی مارکس به‌هایندمان، ۸ مارس ۱۸۸۰، برگزیده مکاتبات مارکس/انگلس، چاپ مسکو، ۱۹۷۵.
۹. <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1880/05/parti-ouvrier.htm>
۱۰. نامه‌ی مارکس به دوملا نیو ون هویس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۶، ص ۶۷-۶۵.
۱۱. «مانیفست کمونیست»، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و محمود عبادیان، ۳۱۷، ۳۱۱، ۳۰۱، ۲۸ ص.
۱۲. <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1850/class-struggles-france/intro.htm>
۱۳. <http://www.oecd.org/els/soc/socialexpendituredatabasesocx.htm>

۱۴. <http://hdr.undp.org/en/statistics>

۱۵. http://en.wikipedia.org/wiki/List_of_countries_by_income_equality

۱۶. http://en.wikipedia.org/wiki/Programme_for_International_Student_Assessment

۱۷. <http://eshtrak.wordpress.com/2012/12/20/> پاسخی - کهنه - به - یک - سوال - قدیمی - آیا - دوران - س /

۱۸. کارل مارکس، «برگزیده آثار»، دیوید مک للان، اکسفورد، ۱۹۷۷، ص ۵۶۳، و با ترجمه‌ی کمی متفاوت،

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1874/04/bakunin-notes.htm>

۱۹. س. رهنما، درباره‌ی مفاهیم دولت، فاشیسم، و طبقه، انتشارات بهاران، انتشارات پیمان، ۱۳۵۷، تهران، ص ۱۳، ۱۴.

۲۰. س. رهنما، «سازمان‌دهی نیروی کار در ایران: درس‌هایی از انقلاب بهمن»، آرش، شماره‌ی ۱۰۹، فروردین ۱۳۹۲، آوریل ۲۰۱۳.

۲۱. <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1874/04/bakunin-notes.htm>

۲۲. <http://www.tudehpartyiran.org/manifest.pdf>

۲۳. <http://www.rahekargar.net/programme/20100206-10-barname.pdf>

۲۴. <http://pecritique.com/2012/12/28/> - سرمایه‌داری - جهانی - دولت - جهان - سرمایه‌داری - رفاه - ؟ - فروغ - اسد /

۲۵. س. رهنما، روش‌شناسی مارکس و کار پایه اقتصاد سیاسی مارکسی، انتشارات پگاه، ۲۰۱۰.

درباره‌ی ریشه‌های فلسفی ضد سرمایه‌داری

علیه زون-رتل

دیوید بلک | فرزانه راجی

خلاصه: آیا زایش فلسفه در یونان باستان بازتاب و فراقینی شکل‌های نوعی استثمار سرمایه‌داری مانند ارزش مبادله‌ای، پول و شکل کالایی بود؟ آیا بت‌واره‌پرستی کالایی و شیء‌وارگی در عهد باستان وجود داشت یا از لحاظ تاریخی مختص به سرمایه‌داری است؟ اگر سراسر تاریخ فلسفه با استثمار طبقاتی نشان خورده باشد، آیا دیالکتیک هگلی در نظریه‌ی انتقادی زائد است؟ دیوید بلک، با طرح یکی از درون‌مایه‌های کتاب در دست انتشارش، ریشه‌های فلسفی ضد سرمایه‌داری نقد «ضد فلسفی» آلفرد زون-رتل از سرمایه‌داری را بررسی می‌کند.

«دیدگاه به‌شدت رادیکال زون-رتل - که اگر بتوان اساساً برای آن مشابهی یافت، در مقاله‌ی «شیء‌ای‌وارگی» لوکاچ، توماس مونتنز بلوخ و در برخی فرازهای بنیامین دیده می‌شود - به نظریه‌پردازی درباره‌ی نظامی سرمایه‌دارانه می‌پردازد که از نظر دانش و هستی‌زلی است، نظامی که نمی‌تواند به‌عنوان جستارمابه، مبحث، درون‌مایه یا موضوع فلسفه نشان داده شود، زیرا خود فلسفه است.»^۱

گاسپرمیکلوس تامس

«انتزاع واقعی»

آلفرد زون-رتل (۱۸۹۹-۱۹۹۰) سال‌های سازنده‌ی عمر خود را در آلمان، در میان روشن‌فکران رادیکالی، به‌ویژه تئودور آدورنو و ماکس هورکه‌ایمر، گذراند که قصد داشتند موسسه‌ی تحقیقات اجتماعی (بعدها معروف به «مکتب فرانکفورت») را تأسیس کنند. وی

در سال ۱۹۳۷ از آلمان، که در آن‌جا در فعالیت‌های زیرزمینی ضدنازی فعال بود، گریخت و مقیم انگلستان شد. باوجود خلاقیت‌اش در مقام نظریه‌پرداز مارکسیست، انتشار آثارش توسط هورکهایمر و سپس حزب کمونیست انگلستان و سرانجام توسط مطبوعات دانشگاهی انگلستان رد شد. اثر مهم او یعنی **کار فکری و کار یدی: نقدی بر شناخت‌شناسی** سرانجام در دهه‌ی ۱۹۷۰ منتشر شد، یعنی زمانی که دانشجویان «چپ نو» وابسته به مکتب فرانکفورت اهمیت آن را تشخیص دادند.

زون-رتل در **کار فکری و کار یدی** درباره‌ی گمانه‌زنی مارکس در **نقد برنامه‌ی گوتا** درباره‌ی نابودی تضاد بین کار ذهنی و فیزیکی در مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی سوسیالیستی/کمونیستی آینده می‌نویسد: «اما پیش از این که درک کنیم این تضاد چه‌گونه می‌تواند از میان برود، در وهله‌ی نخست لازم است درک کنیم چرا پدید آمده است.»^۲

زون-رتل ظهور فلسفه‌ی غربی و اندیشه‌ی علمی را بر «عقلی خودمختار» استوار می‌سازد که در تمدن‌های مدیترانه‌ی عهد باستان از کار یدی جدا شده بود. مصر باستان هندسه و شکل‌های نمادین در نوشتار را هم‌چون ابزارهایی برای تصاحب محصول مازاد طبقه‌ی تابع گسترش داد. در یونان ریاضیات، علوم و فلسفه به روشی نظام‌یافته‌تر گسترش بیش‌تری یافتند. این تمدن‌ها را زون-رتل تحت‌عنوان «جوامع متکی بر تصاحب»^۳ که جایگزین «جوامع تولیدی» کمونی و بدون طبقه می‌شوند بیان می‌کند. در جامعه‌ی تولیدی، نظام کمونی مستقیماً از کار اجتماعی ناشی می‌شود و هیچ طبقه‌ی غیرتولیدکننده‌ای محصول مازاد را تصاحب نمی‌کند. در جامعه‌ی متکی بر تصاحب، تصاحب یا مانند مصر باستان و فئوالیسم قرون وسطی **یک‌سویه** انجام می‌شود، یا مانند مبادله‌ی کالاها از طریق پول که در یونان آغاز و سرانجام در سرمایه‌داری مدرن جهان‌گیر شد **متقابل** است. اندیشه‌ی انتزاعی در یونان باستان زمانی فعلیت یافت که پیوندهای اجتماعی روابط مبادله‌ای با مسکوکات طلا و نقره تسهیل شد. این «انتزاع واقعی» برای نخستین‌بار در تاریخ کیهان‌شناختی انتزاعیات ناب - یگانه، بسیاری، هستی، شدن و غیره - را که در فلسفه‌های پیشاسقراطی پرمیند و هراکلیت می‌یابیم ایجاد کرد. زون-رتل نشان می‌دهد که وحدت بنیادی هستی چیزها که فیلسوفان می‌کوشیدند به‌عنوان سرشتی هستی‌شناختی یا استعلایی از واقعیت بنا کنند، در واقع شیوه‌ای از مناسبات استثمارگرانه است. بنابراین، پیوندهای ناشی از انتزاع واقعی دو وجه دارد که یک‌دیگر را بازتاب می‌دهند: شکل کالایی ارزش مبادله‌ای به میانجی پول و دیگری **هنجار منطق کلی «بی‌زمان»** و «از نظر عینی

فریبنده». رتل ادامه می‌دهد که **تمامی** مفاهیم در تاریخ فلسفه - از جمله مقولاتِ استعلایی خرد ناب کانت و مطلق‌های دیالکتیکِ هگل - با این بی‌زمانی ایده‌آلیستی، که هم‌چنین برای توصیف جایگاه کالا در فرایند مبادله به کار می‌رود، مشخص شده‌اند.

در وحدت استعلایی آگاهی کانت، امکان‌پذیری دانش و تجربه بر شکل‌ها و مقولات پیشینی متکی است. «نقد هستی‌شناختی» زون-رتل ماتریالیست، تلاش برای وارونه‌کردنِ وحدتِ ترکیبی کانتی توسط «بن‌انگاره‌ای روش‌شناختی» است. با این‌همه، حرکت وی کاملاً با روش علمی **نوکانتی** بیگانه نیست. زیرا در جامعه‌شناسی نوکانتی، اعتبار عینی سپهرِ امور واقع و ارزش‌ها را قدرت یا فرهنگ جامعه اعطا می‌کند. به‌نظر امیل دورکیم، نیروی اخلاقی یا قهری «هستی جمعی» که هم‌چون یک [هستی] یگانه و «عینیتی متعالی» عمل می‌کند، شرایط اجتماعی برای امکان‌پذیری دانش و تجربه در جوامع انسانی را فعلیت می‌بخشد. اما **علت** پیشینی جامعه‌شناختی، برخلاف «وحدت استعلایی ادراک» کانت، نسبت به ذهن بیرونی است و بنابراین رابطه‌ی علیّی ابژه‌واری با اندیشه‌ورزی دارد. زیرا در اندیشه‌ی نوکانتی، ماهیتِ پیش‌شرط (هستی اجتماعی) به‌رحال استعلایی و اشتقاق‌ناپذیر است یعنی خودش نمی‌تواند یک «امر واقع» باشد؛ بنابراین مانند خدا یا آزادی در عقل عملی کانت، یک بن‌انگاره است که برای فهمیدن ارزش‌ها ایجاد می‌شود. اما همان‌طور که جیلیان رز اشاره می‌کند، وقتی خاستگاه اجتماعی مقولات تصدیق می‌شود، توضیح رابطه‌ی بین امر نامشروط و امر مشروط بدون استفاده از همان مقولات امر مشروط (مانند مقوله‌ی علت)، که باید توسط پیش‌شرط توجیه شود، ناممکن می‌شود.^۴

به‌نظر می‌رسد که زون-رتل فکر می‌کند می‌تواند با متوسل شدن به «ماتریالیسم» از این بن‌بست پرهیز کند. منظور این نیست که وی طرف‌دار ارتدکسی ماتریالیسم دیالکتیکی عامیانه است. او تأکید می‌کند که واقعیتی که مارکس در برابر شکل‌های آگاهی قرار می‌دهد «ماده» نیست بلکه هستی اجتماعی است: برای استخراج آگاهی به‌لحاظ تاریخی از هستی اجتماعی، باید «فرایندی از انتراع را که بخشی از این هستی است» پیش‌فرض بگیریم.^۵ زون-رتل و هم‌فکرانش، جورج تامسن (۱۹۸۷-۱۹۰۳) و بنجامین فرینگتون (۱۹۷۴-۱۸۹۱) نشان می‌دهند که در یونان باستان، ایدئولوژی ایده‌آلیسم فلسفی در بستر «مبارزه‌ی طبقاتی» ظهور کرد. «ایده‌آلیسم» طبقه‌ی حاکم با «ماتریالیسمی» که نماینده‌ی پیشه‌وران «نظام‌های پست‌تر» بود و دیدگاه «عملی» و «علمی» اش پیش‌تر مقولات تحلیلی هم‌چون علت را ایجاد کرده بود، به مقابله برخاست. اما این بن‌انگاره‌ی معروف

روش‌شناختی ماتریالیسم پیشاسقراطی، که تا زمانی که ماتریالیسم مارکسیستی آن را احیا کرد در حالی نهفته قرار داشت، متکی بر اعتبار **تاریخی** مشکوکی بود. به‌گفته‌ی فارینگتن، فلسفه‌ی اتم‌باور اپیکور از لحاظ علمی درست بود و «آناکسیماندر همان چیزهایی را می‌گفت که نویسنده‌ی به‌روز بخواند» با نتایج برگرفته از مشاهده و تأمل «امروزه درباره‌ی جهان، در یک کتاب علمی درباره‌ی گیتی» بگوید. فرانسیس مک‌دونالد کامفورد (۱۹۴۳-۱۸۷۴)، استاد سابق تامسون در کمبریج، در مقاله‌ای فراموش شده تحت‌عنوان «دیدگاه مارکسیستی از فلسفه‌ی باستان»، این ادعاها را به چالش کشید:

«آناکسیماندر چه نوع مشاهداتی را می‌توانست انجام داده باشد که نتیجه بگیرد زمین طبلی استوانه‌ای است، عرض‌اش سه برابر طولش است؛ یا ستارگان، ماه و خورشید به ترتیب از زمین ۹، ۱۸ و ۲۷ برابر قطر زمین فاصله دارند؟»

تامسون ادعا می‌کند که پس از جنگ پلوپونزی، اندیشه‌ی آتنی‌ها بین آن‌هایی که از دولت‌شهر حمایت می‌کردند (که مانند افلاطون ثروت‌مند بودند) و کسانی که منتظر سقوط آن بودند (که ثروت‌مند نبودند) تقسیم می‌شد. کورنفورد اشاره می‌کند که «توجیه این استنباط تلویحی که الغای دولت‌شهر به الغای نابرابری‌های اجتماعی، از جمله برده‌داری می‌انجامید، در پرتو تاریخ دشوار است.»^۶

شکل و محتوا نزد کانت و هگل

زون-رتل می‌گوید که منطق سرمایه‌دارانه‌ی تصاحب نمی‌تواند به منطقی سوسیالیستی تغییر کند مگر آن‌که کار **اجتماعی‌زدایی‌شده**، **بازاجتماعی** شود و «مردم به‌عنوان تولیدکننده جامعه‌ی خود را ایجاد کنند».^۷ مشکل این‌است که او فکر می‌کند تنها چیزی که مانع اجتماعی‌شدن **مستقیم** کار اجتماعی می‌شود رابطه‌ی مبادله‌ی جامعه‌ای بالقوه بی‌طبقه است که شکل سنتز خود را «مستقیماً از طریق فرایند تولید و نه از طریق تصاحب به واسطه‌ی مبادله به‌دست آورد».^۸ زون-رتل بی‌شک منتقد سرسخت تقسیمات و نابرابری‌ها بین کارگران یدی و فکری در کمونیزم روسی بود. به تأکیدش توجه کنید: ما «به تأسی از مارکس باید به شرایط جامعه‌ای بی‌طبقه، وحدت کار یدی و کار فکری، یا چنان‌که او می‌گوید ناپدیدشدن تقسیم‌بندی‌شان را اضافه کنیم» اما این هدف در نقد زون-رتل پایه‌ای ندارد. اظهارنظر او مبنی بر این‌که مبارزه با تقسیم بین کار فکری و کار یدی «موضوعی اساسی را در ساختن سوسیالیسم در چین، پس از پیروزی انقلاب فرهنگی

پرولتری» تشکیل می‌داد، دوگانه‌گرایی کانتی بین «باید» و «هست» را نشان می‌دهد، اگر نگوئیم که حاکی از لغزش به اراده‌گرایی مائویستی است.^۹

زون-رتل با پافشاری بر این که دوگانگی کانتی واقعیت‌های سرمایه‌داری را وفادارانه‌تر از رویکرد ضد‌معرفت‌شناختی هگل بازتاب می‌دهد - رویکردی که زون-رتل آن را تلاش برای کشاندن تمامی خلاف‌آمدها و تضادهای اجتماعی به «درون‌ماندگاری» روح مطلق تعبیر می‌کند - می‌کوشد از رابطه‌ی بین «ایده‌آلیسم» هگل و «ماتریالیسم» مارکس طفره برود. به‌نظر می‌رسد گئورگ لوکاچ نیز با گفتن این که فلسفه‌ی انتقادی کانتی از ساختار شی‌ء‌واری آگاهی در جامعه‌ی مدرن سرچشمه می‌گیرد، با این نظر توافق دارد. اما لوکاچ اضافه می‌کند که مشکلات و راه‌حل‌های فلسفه‌ی یونان باستان، که در بستر جامعه‌ای کاملاً متفاوت با سرمایه‌داری جای گرفته بودند، تفاوتی کیفی با [مشکلات و راه‌حل‌های] فلسفه‌ی مدرن داشتند: «اما، فلسفه‌ی یونان با جنبه‌های معینی از شی‌ء‌واری، بدون آن که آن‌ها را تجربه کرده باشد، به‌عنوان شکل‌های کلی وجود بیگانه نبود.»^{۱۰}

اگرچه کالاها و پول در حاشیه‌ی تجاری یونان باستان وجود داشت، شکل کالایی که مارکس در سرمایه توصیف کرده است، به هیچ‌وجه یک واسطه‌ی اجتماعی فعال نبود. زون-رتل متوجه نقد هگل از اشتباهات عمده در اندیشه‌ورزی کانتی نمی‌شود؛ نقدی که برخی از استدلال‌های تعیین‌کننده علیه اقتصاد سیاسی را در اختیار مارکسیسم می‌گذارد. برای مثال هگل خلاف کانت می‌گوید که شکل در رابطه با محتوا به هیچ‌وجه بیرونی نیست. زیرا در تقابل شکل و محتوا، محتوا بی‌شکل نیست. همان‌طور که ایزاک روبین می‌گوید:

«از منظر فلسفه‌ی هگلی... خود محتوا در تکامل‌اش این شکل را به‌وجود می‌آورد که در شکلی پنهان در این محتوا گنجدیده شده بود... از این منظر، شکل ارزش نیز ضرورتاً باید از جوهر ارزش برخاسته باشد، و در نتیجه ما باید کار مجرد را در تمامی غنای ویژگی اجتماعی‌اش که سرشت‌نشان تولید کالایی است، جوهر ارزش بدانیم.»^{۱۱}

به‌نظر می‌رسد رایا دونایفسکایا در مقاله‌ی ۱۹۴۹ خود، «یادداشت‌هایی درباره‌ی فصل اول سرمایه مارکس در ارتباط با منطق هگل»، با روبین درباره‌ی موضوع شکل و محتوا توافق دارد: نمی‌توان صرفاً با تقابل قرارداد ذات در مقابل شکل، یعنی تقابل کار «مفید» انضمامی، که خاستگاه تمامی ارزش درک می‌شود، با شکل پدیداری و توهم‌گونه‌ی ارزش‌های مبادله، بر ماهیت «واهی» بت‌واری کالا غلبه کرد. چون انجام این کار، باعث عدم‌درک تاثیر و تضاد متقابل آن‌ها در یک کالا، که به‌عنوان هم‌ارز عمل می‌کند، خواهد

شد. ارزش مصرفی به شکل پدیداری ضد خود، یعنی ارزش بدل می‌شود. کار انضمامی صرفاً به ماده‌ی محض شکل بدل می‌شود که تحت آن کار مجرد خود را آشکار می‌کند. کارهای خصوصی توسط شکل ارزش عام، که لازمه‌ی آن وجود شکل پولی است، «اجتماعی می‌شوند».^{۱۲} شکل ارزش عام، تمامی کار بالفعل را به صرف کردن نیروی کار - در بی‌کرانگی معیوب «رشد» نامحدود و انباشت سرمایه - تقلیل می‌دهد. تحت نفوذ سرمایه، کار ماده و مصالح است نه سوژه. کار به‌عنوان سوژه در کشمکش بین ارزش مصرفی «خوب» و ارزش مبادله‌ای «بد»، فعلیت نمی‌یابد. «کار» به‌عنوان پرولتاریا، فقط در جریان الغای خود و ریشه‌کن کردن تولید ارزش به «سوژه» تبدیل می‌شود. مارکس می‌گوید که فرایند زندگی جامعه، حجاب رازآمیز خود را تا زمانی که آگاهانه توسط تولیدکنندگانی که آزادانه و براساس برنامه‌ای ماندگار هم‌بسته شده‌اند اداره نشود، از دست نخواهد داد.

پراکسیس به‌نظر ارسطو، هگل و مارکس

به‌نظر زون-رتل و تامسون، بت‌وارگی کالا - که آن‌ها آن را «آگاهی کاذب» می‌دانند و نه قدرت ساختاربخش عینی سرمایه - در یونان باستان نیز وجود داشت.^{۱۳} اما این نظر درباره‌ی بت‌وارگی، به‌عنوان پدیده‌ای فراتاریخی که از «خطاهای حسی» در عملیات مبادله ریشه می‌گیرد، را نمی‌توان با موضع مارکس در تحقیق‌اش درباره‌ی کالا - «ساده‌ترین شکل اجتماعی که در آن محصول کار در جامعه‌ی معاصر خود را بروز می‌دهد» - که «تاریخاً مشخص» است، یکی دانست.^{۱۴} از این موضع می‌توان دریافت چرا مارکس در *جلد سوم سرمایه* می‌گوید دولت‌شهر یونان باستان با «کمونیسم اولیه» وجه‌اشتراک بیش‌تری داشت تا با سرمایه‌داری و فئودالیسم. زیرا هم در دولت‌شهر و هم در کمونیسم اولیه این «کالای بالفعل» بود که به‌عنوان اساس تولید ارائه می‌شد و بازتولید همین کالا «هدف نهایی» تولید محسوب می‌شد.^{۱۵} ارسطو سلسه‌مراتبی اجتماعی را شامل (از بالا به پایین) Theoria (نظریه و فلسفه)؛ Praxis (فعالیت یا عمل) و Techné (تولید) متصور بود. درحالی‌که فلسفه و پراکسیس - که هم‌راه با هم قلمرو آزادی را دربرداشتند - هیچ غایتی بیرون از خود ندارند، تولید که عمدتاً توسط بردگان انجام می‌شد غایت‌های‌اش را در بیرون از خود دارد. هگل در مفهوم فلسفی خود از جهان مدرن (پس از انقلاب فرانسه) کوشید مانعی را که ارسطو بین آزادی (به‌عنوان پراکسیس) و غیرآزادی (به‌عنوان تولید) قرار داده بود، بردارد و آن‌ها را به دو وجه خودعینیت‌یافتگی تاریخی روح، که در مفهومی از کار آزاد وحدت

می‌یافتند، تبدیل کند. مارکس نیز مانند ارسطو جامعه‌ای را بدون غایتی بیرون از خود متصور بود. اما درحالی‌که به‌نظر ارسطو جامعه‌ی خودکفای دولت‌شهرها، جامعه‌ی آزادمردانِ حاکم بر بردگان و زنان بود، به‌نظر مارکس سوسیالیسم/کمونیسم نهادی خودبسنده از «قدرتِ انسان به‌عنوان غایت خود» است؛ یعنی به‌گفته‌ی آگوست بلانکی (که مارکس بسیار او را تحسین می‌کرد) [سوسیالیسم/کمونیسم] «جمهوری بدون برده» است. و درحالی‌که دیالکتیک در فلسفه‌ی تاریخ هگل همانا دیالکتیک خودآگاهی و آگاهی است، به‌نظر مارکس [دیالکتیک تاریخ] دیالکتیک انسانِ زحمت‌کش است. هگل قادر نبود بت‌وارگی کالا در تولید صنعتی را ببیند، بت‌وارگی‌ای که مبارزه‌ی طبقاتی قرن نوزدهم برای مارکس روشن کرده بود. بنابراین عجیب نیست که هگل کار انتزاعی مدرن را با کار به‌عنوان پراکسیس یکی بداند.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید زمانی‌که یونانی‌ها وارد تاریخ شدند، وضعیت آنان شبیه به شرایط کمونیسم از هم پاشیده‌ی ابتدایی بود.^{۱۶} بنابراین، آیا اتفاقی بود که «کمونیسم» در شکل‌های «ابتدایی»‌اش برای نخستین‌بار در دنیای یونانی و در فلسفه‌ی نخبگان **جمهوری افلاطون**، هم‌زمان با خاموشی این فلسفه، ظهور کرد؟ ریچارد سیفورد در **پول و ذهن ابتدایی یونانی** نشان می‌دهد که سنت متافیزیکی غرب نه‌فقط تحت‌تاثیر پول، بلکه هم‌چنین تحت‌تاثیر شکل‌ها و اعمال اجتماعی که مقدم بر پولی‌شدن جامعه بودند، هرچند جزئی، به وجود آمد. اگرچه فلسفه مستلزم پرتوافکندن کیهان‌شناختی ناآگاهانه بر جوهر انتزاعی پول است، چنان‌که زون-رتل می‌اندیشد، شامل آن نیست.^{۱۷}

حتا با تصدیق این‌که **منطق** هگل بیان‌گر منطق سرمایه است، لزوماً نمی‌توان نتیجه گرفت که فلسفه‌ی هگل بیان‌گر شکل ارزش است. همان‌طور که دوگانگی درونی منطق هگل در تضاد بین ایده‌ی عملی و نظری در «امر مطلق» بیان می‌شود، سرمایه‌داری نیز با بی‌ثباتی درونی پاره‌پاره می‌شود که بیان‌گر قلم‌رویی فراتر از سرمایه است که در آن «قدرت انسان غایت خود آن است.»

یادداشت‌ها

۱. Gaspar Miklos Tamas, "The Uniqueness of Capitalism and the Normative Content of a Socialist Political Philosophy" (2008) <http://marxandphilosophy.org/society/events>

- Alfred Sohn-Rethel, *Intellectual and Manual Labor: A Critique of Epistemology* .۲
(London: Macmillan, 1976), p. 57. Sohn- Rethel, IML, p. 57.
Societies of appropriation .۳
- Gillian Rose, *Hegel Contra Sociology*, (London: Continuum, 2000), pp. 15-17. .۴
Sohn-Rethel, p. 57. .۵
- F.M. Comford, *The Unwritten Philosophy*; pp. 120-26. Benjamin Farrington, .۶
Science and Politics in the Ancient World (London,: Allen and Unwin, 1965).
George Thomson. *Aeschylus and Athens* (London: Lawrence and Wishart, 1973).
Sohn-Rethel, p. 83. .۷
Sohn-Rethel, p. 139. .۸
Sohn-Rethel, p. 169. .۹
- George Lukacs, *History and Class Consciousness*, (London: Merlin 1971), p. .۱۰
111.
- I.I.Rubin «Abstract Labour and Value in Marx's System» *Capital and Class*, .۱۱
No. 5, Summer 1978,
<http://www.marxists.org/archive/rubin/abstract-labour.htm>
- Raya Dunayeskaya «Notes on Chapter one of Marx's Capital and its Relation .۱۲
to Hegel's Logic» (1949), *The Marxist-humanist Theory of State-capitalism*
(Chicago: news and Letters Publications, 1992), PP. 89-94.
- Alfred Sohn-Rethel, «The Historical Materialist Theory of Knowledge» (in .۱۳
four parts). *Marxism Today*, (March, April, May and June 1965).
- Marx, «Notes on Adolph Wagner» in *Karl Marx Texts and Method*, ed. T. .۱۴
Carver (oxford University Press: 1075).
<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1881/01/wagner.htm>
- Marx, *Capital Vol. III*. (London: Penguin. 1978). P.970. .۱۵
- Rosa Luxemburg, "Slavery," *The Rosa Luxemburg Reader*, eds, K.B. .۱۶
Anderson and P. Hudis (New York: Monthly Review Press, 2004), p. 114.
- Richard Seaford, *Money and the Early Greek Mind* (Cambridge University .۱۷
Press: 2004), pp. 188-89.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

David Black, Contra Sohn-Rethel: On the Philosophical Roots of Anti-Capitalism,
The International Marxist – Humanist, February 17, 2013

امید در برابر هراس

نگاهی به مجمع اجتماعی جهانی در تونس

امانوئل والرشتاین | پرویز صداقت

مجمع اجتماعی جهانی اخیراً به نشست دوسالانه‌ی خود که این بار در تونس برگزار شده بود پایان داد. رسانه‌های رسمی جهان تا حدود بسیار زیادی آن را نادیده گرفتند. بسیاری از کسانی که با تردید در مجمع حضور یافته بود بر نامربوطی آن تأکید می‌کردند؛ موضوعی که از هنگام برگزاری دومین نشست مجمع در سال ۲۰۰۲ مطرح شده بود. اختلاف نظر بر سر مناسبت مجمع اجتماعی جهانی باعث بروز شکاف در آن شده بود. این مجمع سرشار از بحث بر سر ساختار مجمع اجتماعی جهانی و آکنده از اختلاف نظرهایی درباره‌ی استراتژی مناسب برای چپ جهانی بود. اما به‌رغم همه‌ی این‌ها، مجمع اجتماعی جهانی موفقیت عظیمی بود.

معیاری برای موفقیت آن، به خاطر آوردن چیزی است که در آخرین روز اجلاس مجمع در سال ۲۰۱۱ در داکار رخ داد. در آن روز حسنی مبارک ناگزیر شد از ریاست جمهوری مصر کنار برود. هلله‌ی همگان در مجمع اجتماعی جهانی به پا خاست. اما بسیاری گفتند که آیا همین نشان‌دهنده‌ی بی‌ارتباطی مجمع اجتماعی جهانی نیست؟ آیا کسانی از انقلابیون تونس یا مصر از مجمع اجتماعی جهانی الهام گرفته بودند؟ آیا اصلاً چیزی در مورد آن شنیده بودند؟

بالین حال، دو سال بعد به دعوت همان گروه‌هایی که در تونس انقلاب کردند مجمع اجتماعی جهانی در آن جا برگزار شد. کسانی که به نظر می‌رسد فکر می‌کنند برگزاری مجمع اجتماعی جهانی در تونس یاری بزرگی به پیکار داخلی آنان برای حفظ دست‌آوردهای انقلاب علیه نیروهایی است که به گمان‌شان در پی مهار انقلاب و انتقال قدرت به شکل جدیدی از حاکمیت سرکوب‌گر و ضدسکولار هستند.

شعار دیرین مجمع اجتماعی جهانی این است: «جهانی دیگر ممکن است». تونس‌ها بر افزودن شعاری نو پافشردند که با اهمیتی هم‌سان در نشست نمایش داده شود. این شعار «منزلت» بود - که در تمامی نشان‌ها به هفت زبان نوشته شده بود. این شعار اضافی به شیوه‌های متعددی بر عنصری ضروری تأکید داشت که سازمان‌ها و افراد حاضر در مجمع را گردهم آورد - جست‌وجوی برابری حقیقی، که منزلت همگان در همه‌جا را حرمت می‌نهد و این منزلت را ارتقا می‌دهد.

این بدان معنا نیست که در مجمع توافق کامل وجود داشت. با چنین توافقی خیلی فاصله داریم! یک راه تحلیل تفاوت‌ها مشاهده‌ی آن‌ها به‌مثابه‌ی بازتاب تفاوت میان تأکید بر امید و تأکید بر هراس است. چنان‌که اساس‌نامه‌ی مجمع مشخص ساخته، این مجمع هم‌واره پهنه‌ی گسترده و فراگیری از فعالانی است که طیفی از چپ تندرو تا چپ میانه را دربرمی‌گیرد. برخی این را نقطه‌ی قوت مجمع می‌دانند چراکه آموزش دوجانبه‌ی گرایش‌های مختلف و حوزه‌های گوناگون بر سر مسائل کلیدی است: آموزشی متقابل که در میان مدت به کنش مشترک برای دگرگون ساختن سیستم موجود سرمایه‌داری می‌انجامد. برای برخی دیگر ظاهراً این مسیری برای هم‌کاری با کسانی است که صرفاً مایل‌اند نابرابری‌های موجود را تعدیل کنند، بدون هرگونه تغییر بنیادی. امید در برابر هراس.

دیگر خاستگاه دائم اختلاف‌نظر نقش حزب‌های سیاسی چپ در فرایند دگرگونی است. برخی هیچ تغییر مهمی در کوتاه‌مدت یا میان‌مدت را بدون به قدرت رسیدن احزاب چپ امکان‌پذیر نمی‌دانند. و وقتی این احزاب به قدرت رسیدند این افراد احساس می‌کنند لازم است حضورشان در قدرت استمرار یابد. دیگران در برابر این ایده مقاومت می‌کنند. به‌گمان آنان، حتا اگر باید به قدرت رسیدن چنین احزابی یاری کرد، جنبش‌های اجتماعی باید به‌عنوان کنترل‌کننده‌های منتقد این احزاب که عملکردشان در عمل کم‌وبیش قطعاً کم‌تر از وعده‌های‌شان خواهد بود، خارج از قدرت بمانند. بار دیگر، امید در برابر هراس.

نوع نگاه به کشورهای نوظهور - به‌اصطلاح گروه بریکس (برزیل، روسیه، هند، چین، آفریقای جنوبی) و دیگران - دیگر منشاء اختلاف است. برخی بریکس را نیروی متقابل مهمی در برابر شمال کلاسیک، یعنی ایالات متحد، اروپای غربی و ژاپن می‌دانند. برخی دیگر نسبت به گروه جدیدی از قدرت‌های امپریالیستی بدگمان‌اند. نقش چین امروز در آسیا و آفریقا و امریکای لاتین به‌ویژه محل مناقشه است. امید در برابر هراس.

برنامه‌ی عملی چپ جهانی دیگر منبع اختلاف نظر درونی است. برای برخی مجمع اجتماعی جهانی اپوزیسیون سلبی خوبی در برابر امپریالیسم و نولیبرالیسم است. اما متأسفانه فاقد بدیل‌های مشخصی است که قادر به پیشنهادشان باشد. اینان خواهان توسعه‌ی اهداف برنامه‌یزی شده‌ی مشخصی برای چپ هستند. اما برای دیگران، انجام چنین کاری قبل از هر چیز در خدمت تقسیم‌بندی و تضعیف نیروهایی است که در مجمع اجتماعی جهانی گرد آمده‌اند. امید در برابر هراس.

دیگر حوزه‌ی دائم اختلاف نظر به اصطلاح «استعمارزدایی» از مجمع اجتماعی جهانی است. برای برخی، مجمع اجتماعی جهانی از بدو امر بیش از حد در اختیار افرادی از جهان پان-اروپایی، از مردان، از سال خوردگان و دیگرانی است که از میان مردم ممتاز جهان آمده‌اند. مجمع اجتماعی جهانی به مثابه‌ی یک سازمان، باید در پی گسترش پایه‌های اولیه‌اش باشد - باید به لحاظ جغرافیایی گسترش یابد و در پی آن باشد که ساختارهای اش بازتاب مطالبات هرچه بیش‌تری از این پایه باشد. این کوشش استمرار داشته و در هر یک از مجمع‌های متوالی بدان نگاه شده است، در این مفهوم مجمع اجتماعی جهانی بیش از پیش فراگیر است. حضور تمامی انواع سازمان‌های «جدید» در تونس - جنبش تسخیر، جنبش خشم و مانند آن - نشانه‌ای بر این حضور است. برای دیگران این هدف خیلی دور از دست‌یابی است تا جایی که در مورد هرگونه نیتی برای تحقق این هدف تردید دارند. امید در برابر هراس.

مجمع اجتماعی جهان به مثابه‌ی فضای مقاومت دریافته شد. دوازده سال بعد، هم‌چنان تنها فضایی است که همه‌ی طرف‌های این بحث‌ها گرد می‌آیند تا به مباحثات‌شان ادامه دهند. آیا افرادی هستند که از ادامه‌ی همین بحث‌ها خسته شده باشند؟ بله بدون تردید چنین است. اما علاوه بر آن هم‌واره افراد و گروه‌های جدیدی از راه می‌رسند که در پی مشارکت و سهم‌بودن در ساخت یک چپ کارآمد جهانی هستند. مجمع اجتماعی جهانی زنده و پرجنب‌وجوش است.

یکم آوریل ۲۰۱۳

سرمایه به طور عام و ساختار

«سرمایه»ی مارکس

درک جدید از یادداشت‌های اقتصادی مارکس ۶۳-۱۸۶۱

مایکل هاینریش | حسن آزاد

اثر رومان روسدلسکی تحت عنوان «شکل‌گیری کتاب سرمایه‌ی مارکس» (۱۹۷۷) که چاپ اول آن در ۱۹۶۸ منتشر شد، بر مباحث مربوط به سرمایه در آلمان غربی، در آغاز جنبش دانشجویی تأثیری قابل‌ملاحظه و پایدار بر جای گذاشت.^۱ گرچه تفسیرهای متکی بر دیدگاه روسدلسکی، در تضعیف مبانی اکونومیستی و پوزیتیویستی مؤثر بود، ولی این امر غالباً به بهای بدفهمی‌های فلسفی در مورد بنیاد اقتصادی و اجتماعی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی انجام گرفته است. ظاهراً سرمایه از دو دیدگاه قرائت شده است: نخست، با درک معینی از شیوه‌ی ارائه‌ی دیالکتیکی مطابق «منطق» هگل. دوم، با تکیه بر آرای روش‌شناسانه‌ی ملهم از گروندریسه به‌خصوص کاربرد مفهوم «سرمایه عام» از سوی روسدلسکی. از شوخی روزگار، فروکش کردن بحث‌های مربوط به «سرمایه» و شکست جنبش دانشجویی در اواسط دهه‌ی هفتاد با چاپ اول بسیاری از دست‌نوشته‌های مقدماتی برای تدوین کتاب سرمایه، همراه با نسخه‌های بهتری از دست‌نوشته‌های قبلاً منتشر شده به‌شکل مجموعه‌ی جدید و کاملی از آثار مارکس و انگلس، تحت‌عنوان مجموعه آثار مارکس و انگلس MEGA هم‌زمان بود.^۲

مجموعه آثار (مگا) به چهار بخش اصلی تقسیم شده است (آثار، مقالات، دست‌نوشته «به‌جز کتاب سرمایه»، کتاب سرمایه و متن‌های مربوط به آن، نامه‌ها، خلاصه‌نویسی‌ها، یادداشت‌ها و تفسیرهای حاشیه‌ای). بخش دوم مگا برای تکوین و تکامل نظریه‌ی اقتصادی مارکس از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. جلد اول شامل گروندریسه می‌شود (۵۸-۱۸۵۷). این اثر نخستین دست‌نوشته از نظریه‌ی اقتصادی مارکس در دوران پختگی‌اش را

دربرمی‌گیرد. جلد دوم شامل متن ۱۸۵۹ تحت‌عنوان «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی دفتر اول» که صرفاً از دو فصل تشکیل شده است: فصل اول درباره‌ی کالا و فصل دوم درباره‌ی پول. جلد دوم علاوه‌براین، شامل قسمتی است تحت‌عنوان متن اولیه‌ی (URTEXT) کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» که به‌ویژه از حیث شیوه‌ی استفاده از قانون سلب مالکیت در گردش کالایی ساده و گذار از پول به سرمایه قابل‌توجه است، این مطالب هیچ‌یک در متن کامل دیده نمی‌شود. گرچه این دو متن هر دو قبلاً به چاپ رسیده‌اند (حداقل به آلمانی) اما جلد سوم (که خود از شش جلد کوچک‌تر تشکیل شده است) اولین انتشار کامل دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ به‌شمار می‌رود تحت‌عنوان «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی». از این متن قبل از به چاپ رسیدن در مجموعه‌آثار (مگا) تنها نظریه‌های ارزش اضافی چاپ شده بود. این دست‌نوشته‌ها به‌طور کامل بالغ بر ۲۴۰۰ صفحه‌ی چاپی و بزرگ‌ترین دست‌نوشته‌های مارکس محسوب می‌شود. در آغاز، ادامه‌ی متن ۱۸۵۹ در نظر گرفته شده بود، ولی در زمانی کوتاه به دست‌نوشته‌ای تبدیل شد که در جریان نگارش، مارکس با مشکلات تحقیق و روش ارائه دست‌وپنجه نرم می‌کند.^۳ این دست‌نوشته پیش‌نویس دوم نظریه اقتصادی مارکس به‌شمار می‌رود؛ و پیوندی اساسی بین گروندریسه و کتاب «سرمایه» را نشان می‌دهد.

انتشار کامل دومین دست‌نوشته‌های مارکس که میان سال‌های ۶۳-۱۸۶۱ به نگارش در آمده به‌طور قطع، یکی از مهم‌ترین نتایج تلاشی است که در مگا انجام گرفته است. این دست‌نوشته‌ها به ما امکان می‌دهد که برخی از تزه‌های اساسی روسدلسکی را تصحیح کنیم. نخست، این دست‌نوشته‌ها نشان می‌دهند که چه‌گونه تفسیر روسدلسکی از سرمایه در پرتو مفهوم «سرمایه به‌طور عام» که در گروندریسه نقشی غالب دارد، در قبال مشکلات محتوایی درهم می‌شکند. دوم، این یادداشت‌ها این امکان را فراهم می‌کند تا پاسخ تغییر در طرح شش‌جلدی را پیدا کنیم - یعنی مسأله‌ی رابطه‌ی بین محتوای سه جلد سرمایه و شش کتاب اولیه‌ای که مارکس در برنامه‌ی خود گنجانده بود (یعنی سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی).

مفهوم «سرمایه به‌طور عام» در گروندریسه

تمایز «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت بین سرمایه‌های متعدد» صرفاً یک تقسیم ساده‌ی مطالب تحت بررسی نیست، بلکه یک دیدگاه روش‌شناسانه و یک طرزتلقی خاص از جامعه‌ی بورژوازی را نشان می‌دهد. نو بودن آن هنگامی فهمیده می‌شود که این دیدگاه را

با تحلیل‌های اقتصادی مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ مقایسه کنیم. تحلیل‌های دهه‌ی ۴۰ مقدماتاً به روندهای بازار توجه دارند و مارکس رقابت را به‌عنوان یک سازوکار اساسی برای توضیح پهنه‌ی وسیعی از پدیده‌ها به کار می‌گیرد. مثلاً در «کارمزد و سرمایه»، او تغییر مزدها و تکامل نیروهای مولده را به رقابت نسبت می‌دهد (مارکس ۱۸۴۹). یادداشت‌های خلاصه درباره‌ی ریکاردو در سال ۱۸۵۱ موضع دیگری را نشان می‌دهند. در این یادداشت‌ها مارکس بین «روند واقعی» و «قوانین» حاکم بر آن تمایز قائل می‌شود. (مارکس ۱۸۵۰، ص ۳۶۲). و گروندریسه درکی کاملاً نوین از رقابت را نشان می‌دهد. مارکس می‌نویسد:

«رقابت به‌طور عام، این نیروی محرکه‌ی اصلی اقتصاد بورژوایی، قوانین این اقتصاد را وضع نمی‌کند، بلکه آن‌ها را به عمل درمی‌آورد. بنابراین رقابت نامحدود پیش‌فرض اعتبار قوانین اقتصادی نیست، بلکه نتیجه‌ی آن محسوب می‌شود - شکل ظاهری که ضرورت این قوانین در آن تحقق می‌یابد». (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۴۷۵)

ریکاردو برای مطالعه‌ی قوانین سرمایه، رقابت نامحدود را پیش‌فرض می‌گیرد: رقابت صرفاً هم‌چون فرضیه‌ای نظری عمل می‌کند» نه به‌عنوان... تحولات سرمایه، بلکه به‌عنوان پیش‌فرض نظری سرمایه» (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۴۸۰). مارکس برعکس در برابر خود این وظیفه را قرار می‌دهد که رقابت را به‌عنوان شکل ظهور قوانین سرمایه در نظر بگیرد. در نقد این پیش‌فرض، او با هسته‌ی فلسفه‌ی اخلاقی و اقتصاد سیاسی بورژوا-لیبرال مقابله می‌کند، با صورت‌بندی کلاسیک آن در *افسانه‌ی زنبورهای مندوبیل* و «دست پنهان» اسمیت: یعنی این که تعقیب منافع خصوصی فردی در نهایت «منافع عمومی» را تأمین می‌کند. مارکس درست در آغاز گروندریسه اشاره می‌کند:

«نکته این است که منفعت خصوصی، خود به‌طور اجتماعی تعیین می‌شود... آری این منفعت افراد خصوصی است، اما محتوا، شکل و وسایل تحقق آن‌ها را شرایط اجتماعی فراهم می‌کند که مستقل از تمامی آن‌هاست». (مارکس ۱۸۵۷، ص ۹۴)

منافع عمومی بورژوایی نتیجه‌ی پی‌گیری منافع شخصی نیست، بلکه بیش‌تر در عمل این پی‌گیری حضور دارد تا آن‌جا که منافع شخصی را تعیین می‌کند. این امر برای رقابت نیز صادق است:

«از حیث مفهومی رقابت چیزی نیست جز سرشت درونی و خصلت اساسی سرمایه که به‌صورت عمل متقابل سرمایه‌های متعدد بر یک‌دیگر ظاهر می‌شود و تحقق می‌یابد. گرایش

درون‌ذاتی که هم‌چون ضرورت خارجی تحقق می‌یابد». (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۳۴۱)

برای مارکس، درک این موضوع که قوانین سرشت درونی سرمایه صرفاً در حرکت واقعی سرمایه‌های منفرد تحقق می‌یابند، یک تحول کیفی در تحلیل‌های اولیه و بازارمدار محسوب می‌شود. مشکل اصلی او اکنون جست‌وجوی مقولاتی است که این دیدگاه را به‌طور مناسب در ساختار جامعه‌ی بورژوازی صورت‌بندی کند. تمایز بین «سرمایه‌ی عام» و «سرمایه‌های متعدد» با این درک جدید یکی نیست که برای نقد اقتصاد سیاسی امری بنیادی بود، بلکه بیش‌تر تلاش اولیه‌ای برای فهم آن به‌شمار می‌رفت.

گرچه این تمایز در بحث دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به‌طور وسیع مشاهده می‌شود، اما هیچ‌گاه تحلیل دقیقی از این مفاهیم ارائه نشده است. به‌عنوان نمونه، روسدلسکی محتوای «سرمایه به‌طور عام» را بر اساس فرازی از گروندریسه هم‌چون تمامی خصوصیات که در همه‌ی سرمایه‌های منفرد مشترک است، تعریف می‌کند (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۴۳). این خصوصیت مشترک به‌نظر روسدلسکی، ارزش‌افزایی است. تولید ارزش اضافی مقدماً به تحلیل روند بلافصل تولید نیاز دارد و متعاقب آن شرح روند گردش به‌عنوان مکمل ضروری روند تولید. اما در معرفی روند گردش، به‌نظر می‌رسد که ارزش اضافی را زمان گردش تعیین می‌کند و نه ارزش اضافی به‌دست‌آمده در روند بلاواسطه‌ی تولید. هنگامی که ارزش اضافی نسبت کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته شده سنجیده می‌شود، به شکل مبدل سود درمی‌آید - که روسدلسکی بخش «سرمایه به‌طور عام» را با سود به پایان می‌رساند. معرفی نرخ عام سود بدون شرح قبلی رقابت غیرممکن است، بنابراین می‌بایست به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت در تجرید در نظر گرفته می‌شد (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۴۶). بدین ترتیب درک روسدلسکی از «سرمایه به‌طور عام» به‌عنوان مفهومی عام که تمام مشخصات مشترک سرمایه‌های متعدد را دربرگیرد، اعتبار خود را از دست می‌دهد. نرخ متوسط سود نیز در شمار مشخصات مشترک تمامی سرمایه‌ها قرار دارد. اما بر اساس نظر روسدلسکی باید در ردیف مقولاتی که تحت‌عنوان «سرمایه به‌طور عام» بررسی می‌شوند کنار گذاشته شود. به‌علاوه تعریف روسدلسکی از ذات «سرمایه به‌طور عام» با طرحی که مارکس در نظر گرفته بود، مطابقت ندارد. طرح‌های متعدد اولیه‌ی نشان می‌دهند که - گفتنی است که این طرح‌ها را روسدلسکی انتشار داده است - مارکس نمی‌خواست «سرمایه به‌طور عام» را با سود، بلکه با بهره به پایان برساند.^۴

در گروندریسه، مارکس ابتدا مفهوم «سرمایه به‌طور عام» را در تحلیل روند تولید به کار می‌برد. بعد از ذکر مفاهیم متعدد سرمایه که اقتصاددانان بورژوازی به کار می‌بردند، او نظر خود را به شکل زیر خلاصه می‌کند:

«سرمایه، تا حدی که در این‌جا مورد بررسی قرار می‌گیرد، یعنی رابطه‌ای از ارزش و پول که باید متمایز شود، «سرمایه به‌طور عام» محسوب می‌شود، یعنی تبلور خصوصیاتی که ارزش را به‌عنوان سرمایه از ارزش هم‌چون ارزش ساده یا پولی متمایز می‌کند.» (مارکس، ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۲۳۶)

یعنی «سرمایه به‌طور عام» مشخصاتی را در نظر دارد که باید با ارزش جمع شود تا به سرمایه تبدیل شود. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند آن‌ها مشخصاتی هستند که «ارزش را به سرمایه بدل می‌کنند»، و به‌همین دلیل خصوصیات هر سرمایه‌ی منفرد نیز محسوب می‌شوند. اما معرفی «سرمایه به‌طور عام» نه‌فقط وجود سرمایه‌های متعدد را کنار می‌گذارد، بلکه هم‌چنین سرمایه‌ی منفرد را که مجزا در نظر گرفته شده است از حوزه‌ی بررسی خود حذف می‌کند:

«اما ما تا این‌جا نه به یک شکل خاص از سرمایه و نه با یک سرمایه‌ی منفرد متمایز از سرمایه‌های منفرد دیگر سروکار داریم. ما شاهد روند سرمایه‌شدن سرمایه‌ایم. این روند دیالکتیکی شدن، صرفاً بیان اندیشگون آن حرکت واقعی است که سرمایه طی آن پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد.» (مارکس ۱۸۵۷، ص ۲۸، ص ۲۲۹)

«سرمایه به‌طور عام» نباید به‌عنوان مفهوم یک شیء واقعی هم‌چون یک سرمایه‌ی منفرد فهمیده شود: «سرمایه‌ی عام» فاقد هرگونه مابه‌ازای تجربی مستقیم است. «روند دیالکتیکی شدن سرمایه» که در «سرمایه‌ی عام» مشاهده می‌شود تجدید تولید اندیشگون سرشت درونی سرمایه است: ویژگی‌هایی که ارزش را به سرمایه بدل می‌کند، باید در این چارچوب فهمیده و دریافت شود.^۵

مارکس از سرمایه‌ی منفرد آن‌گونه که به‌ظاهر به‌نظر می‌رسد و در رقابت وجود دارد (به‌عنوان عاملی که منشاء سود و بهره است) عزیزت نمی‌کند. او قصد دارد با تدوین خصوصیات سرمایه بر پایه‌ی قانون ارزش به‌طور عام تحلیل خود را آغاز کند. بنابراین او باید نشان دهد که چه‌گونه تولید ارزش اضافی بر پایه‌ی مبادله‌ی معادل‌ها امکان‌پذیر است و چه‌گونه آن‌طور که در سطح جامعه‌ی بورژوازی مشهود است، ارزش اضافی در نهایت به سود و بهره تبدیل می‌شود. چون هنوز سرمایه به شکلی که در رقابت ظهور می‌کند ارائه

نشده است، از این‌رو مارکس مجبور است رقابت را در جریان روند تکامل مفهومی کنار بگذارد. آنچه که در این‌جا اهمیت تعیین‌کننده دارد تمام مشخصاتی است که مارکس به‌عنوان «رقابت» در نظر می‌گیرد: نه‌تنها حرکت واقعی سرمایه‌های منفرد صرف‌نظر از سطح تجرید عام، بلکه صرف‌نظر از سطح تمام روابطی که به سرمایه‌های متعدد مربوط می‌شود. او در یک قطعه از گروندریسه (بعد از آن که مارکس با دشواری‌های روند گردش مواجه شد) قاطعانه چنین می‌گوید:

«چون ما در این‌جا با سرمایه هم‌چون سرمایه، یعنی در روند شکل‌گیری خود سروکار داریم - تعدد سرمایه‌ها هنوز برای ما مطرح نیست - آنچه خارج از سرمایه قرار دارد چیزی جز خود سرمایه نیست...» (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۹، ص ۱۱۵)

معرفی ویژگی‌های «سرمایه به‌طور عام» منتزع از رقابت، با توجه به دانش گسترده‌ی مارکس درباره‌ی «رقابت»، برای ذات «سرمایه به‌طور عام» محدودیت‌های بسیاری به وجود می‌آورد. از سوی دیگر، محتوای از قبل تعیین شده‌ی ویژه‌ای وجود دارد که باید ارائه شود؛ کاری که غالباً نادیده گرفته شده است. سرمایه در «نهایت» باید در محدوده‌ی بخش «سرمایه به‌طور عام» تعریف شود، با تمام ویژگی‌هایی که خود را در رقابت نشان می‌دهد. در این مورد:

«آنچه که در سرشت سرمایه نهفته است در واقع به‌شکل ضرورتی بیرونی و صرفاً از طریق رقابت ظهور می‌کند، تعینات درون‌ذاتی سرمایه تنها از طریق تأثیر سرمایه‌های متعدد بر یک‌دیگر و بر خود جلوه‌گر می‌شود.» (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۹، ص ۳۹)

بنابراین مارکس در بخش «سرمایه به‌طور عام» دو هدف متناقض را دنبال می‌کند. از یک سو، باید محتوای «سرمایه به‌طور عام» در سطح ویژه‌ای از تجرید معرفی شود - یعنی تجرید از رقابت (که شامل حرکت واقعی و رابطه‌ی سرمایه‌های متعدد با یک‌دیگر است). اما از سوی دیگر این محتوا باید گستره‌ی خاصی داشته باشد، یعنی ویژگی‌های مشهود که در رقابت را دربرگیرد.

تحقق هم‌زمان این دو شرط، دشواری اساسی این دیدگاه به‌شمار می‌رود.

مفهوم «سرمایه به‌طور عام» به تدریج اهمیت خود را از دست می‌دهد

گرچه مارکس برای مطالعات اقتصادی خود برنامه‌ریزی کرده بود، اما، همان‌طور که طرح خلاصه‌ی او در «مقدمه» بر گروندریسه نشان می‌دهد، وقتی که کار خود را در

۱۹۵۷ شروع کرد هنوز جزییات آن برای اش روشن نبود (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۴۵). برنامه‌ی پیش‌نویس، در جریان تحقیق و درک بهتر او از ساختار جوامع بورژوایی شکل گرفت. مارکس در جریان تکمیل گروندریسه قصد داشت که تحقیقات اقتصادی خود را در شش کتاب ارائه کند: سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی. او در نظر داشت که سه کتاب اول «شرایط اقتصادی وجود سه طبقه‌ی بزرگ که جامعه‌ی مدرن بورژوایی به آن تقسیم می‌شود» را تشریح کند (مارکس ۱۸۵۹، ص ۲۶۱). برای کتاب سرمایه بخش‌های زیر در نظر گرفته شد: الف) سرمایه به‌طور عام (ب رقابت ج) اعتبار د) سرمایه‌ی سهامی (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۲ آوریل ۱۸۵۸ مکاتبات منتخب، ص ۹۷) بخش مربوط به «سرمایه‌ی عام» قرار بود که شامل قسمت‌های زیر باشد: ۱- ارزش ۲- پول ۳- سرمایه به‌طور عام، (نامه‌ی ۱۱ مارس ۱۸۵۷، کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۹، ص ۵۴۴). سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) یعنی کتاب اول، نخستین و تنها روایت از این برنامه است که به اولین و دومین بخش می‌پردازد. مارکس در سال ۱۸۶۱ شروع به نگارش بخش سوم کرد، یعنی «سرمایه به‌طور عام» (فصل و بخش هر دو دارای یک عنوان‌اند). اما این بخش از نوشته به‌زودی به چرک‌نویس بدل شد؛ پُر از تغییر برنامه و پیش‌بینی درباره‌ی موضوعات آینده. در جریان نگارش این بخش بود که مارکس قصد خود را برای انتشار ادامه‌ی مستقیم «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) کنار گذاشت و تصمیم گرفت که اثری جدید به‌نام سرمایه به نگارش در آورد (نامه‌ی ۱۸ دسامبر ۱۸۶۲، کلیات مارکس و انگلس، جلد ۳۰، ص ۶۳۹). (من در نظر دارم که رابطه‌ی بین سه جلد سرمایه و طرح اولیه‌ی را در بخش پایانی این نوشته مورد بررسی قرار دهم). دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ نشان می‌دهند که مارکس در ارائه‌ی «سرمایه به‌طور عام» با مشکلاتی روبه‌رو شد، مشکلاتی که نشان می‌دهند این دیدگاه سرانجام چه‌گونه کنار گذاشته شد.

نخستین دشواری‌ها در گروندریسه نیز قابل‌مشاهده‌اند. مارکس در جریان ارائه‌ی روند گردش سرمایه با این مشکل روبه‌رو شد که بازتولید عناصر مادی سرمایه درعین‌حال بازتولید وسایل زندگی نیز محسوب می‌شوند، و این‌که هر دو بازتولید هم‌زمان صرفاً می‌توانند با در نظر گرفتن مبادله بین سرمایه‌های مختلف ارائه شوند. یعنی خصوصیات درون‌ذاتی روند گردش، به حکم ضرورت به شکل سرمایه‌های متفاوت قابل‌ارائه است. اما این کار به‌علت سطح تجرید «سرمایه به‌طور عام» ممکن نبود. این‌جا مارکس به‌جز ابراز اطمینان کاری نمی‌توانست انجام دهد:

«در این جا ما هنوز می‌توانیم از یک سرمایه‌ی واحد در حال جریان سخن بگوییم، چون سرمایه هم‌چون سرمایه را مدنظر داریم. (مارکس ۱۹۵۷، جلد ۲۹، ص ۱۱۱)

مشکل دیگر در جریان معرفی قانون گرایش نرخ سود به کاهش ظهور کرد. اگر قانون عامی وجود دارد، پس باید قبل از رقابت مطرح شود: یعنی در بخش مربوط به «سرمایه به‌طور عام». از سوی دیگر برای مارکس روشن بود که این نرخ متوسط سود است که کاهش می‌یابد (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۹، ص ۳-۱۳۲). اما قرار نبود نرخ متوسط سود قبل از بخش رقابت مورد بررسی قرار گیرد. سرانجام، عدم‌اطمینان مارکس را در این مورد می‌توان مشاهده کرد که «سرمایه به‌طور عام» صرفاً نه یک تجرید ساده، بلکه از موجودیتی واقعی نیز برخوردار است» که اقتصاددانان بورژوا در «آموزه‌های تعادل» خود آن را به رسمیت می‌شناسند (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۳۷۸). اما مارکس هیچ‌گاه مشخص نکرد که تحت‌عنوان وجود واقعی چه چیزی را در نظر دارد، در واقع او این اصطلاح را تنها یک بار به کار برد.^۶

دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ نسبت به گروندریسه تغییرات متعددی را نشان می‌دهند که بیان‌گر مرحله‌ی پیش‌رفته‌تری از تحقیق است. به‌عنوان نمونه، مارکس برای نخستین‌بار افزایش نیروهای مولده را به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید اضافه ارزش نسبی به‌طور سیستماتیک مورد بررسی قرار می‌دهد. بخش مربوط به روند تولید سرمایه، نیز حاوی موضوعاتی است که گروندریسه آن را به کتابی درباره‌ی کار مزدی موکول می‌کند، مثل طولانی‌شدن روز کار (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۵۸ به بعد) و کار زنان و کودکان (همان‌جا، ص ۳۰۳ به بعد). این ادغام به‌هیچ‌وجه خودسرانه نبود، و از قبول ذاتی بودن این گرایش‌ها نسبت به سرمایه ناشی می‌شد. این موضوع هم‌چنین به صرف‌نظر کردن از اختصاص سه جلد جداگانه به شرایط وجود سه طبقه نیز مربوط می‌شود. قابل توجه این‌که مارکس اکنون در جهت ادغام انباشت در معرفی روند تولید گام برمی‌دارد. این امر به‌دلیل این‌که به در نظر گرفتن سرمایه‌های متعدد نیاز دارد از گروندریسه حذف می‌شود (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، زیرنویس ص ۲۴۵). مارکس در گروندریسه انباشت را به‌عنوان تبدیل سود به سرمایه و هم‌چون روندی مربوط به یک سرمایه‌ی منفرد در نظر می‌گیرد، درحالی‌که دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ حاوی تبدیل ارزش اضافی به سرمایه است.

گرچه این تغییرات را می‌توان با مفهوم «سرمایه‌ی عام» انطباق داد، ولی تغییراتی نیز وجود دارند که از این مفهوم فراتر می‌روند، نظیر ارائه‌ی بازتولید و گردش کل سرمایه‌ی اجتماعی و نرخ متوسط سود.

مارکس در جریان انتقاد خود به «جزم اسمیتی» به این نتیجه رسید که کل سرمایه‌ی اجتماعی را در نظر بگیرد. اسمیت عقیده داشت که کل ارزش یک کالا به مزد و سود (دربرگیرنده‌ی رانت) تجزیه می‌شود، همان‌طور که سرمایه‌ی ثابت دخیل در ارزش کالاها را می‌توان به مزد و سود تجزیه کرد. این طرز تلقی، اسمیت را در این جهت سوق داد که کل ارزش سالانه‌ی کالاها را به مزد و سود تقسیم کند. در مقابل، مارکس اعتقاد داشت که بدین ترتیب اهمیت بخش ثابت سرمایه را نادیده می‌گیرد. اما این دیدگاه مشکلاتی می‌آفریند.

«چه‌گونه می‌توان کالاهای عرضه شده در یک سال را با سود و مزد طی همان سال خریداری کرد، درحالی‌که این کالاها علاوه بر مزد و سود، سرمایه‌ی ثابت را نیز دربرگیرند. (مارکس ۱۸۶۳، ص ۳۹۸، ترجمه شده در نظریه‌های ارزش اضافی، بخش یک ص ۱۰۷)

مارکس احتمالاً این مشکل را با تمایز بین دو بخش از سرمایه‌ی اجتماعی - یک بخش برای تولید وسایل تولید و یک بخش برای تولید وسایل مصرف - حل کرد. چند قطعه از آثار مارکس نشان می‌دهند که او قصد داشت بررسی این نکته را در چارچوب روند گردش سرمایه توضیح دهد - یعنی در بخش مربوط به «سرمایه به‌طور عام» (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۴۰۲ و ۴۰۶). اما این کار، انحراف از سطح تجرید قبلاً تعیین شده را نشان می‌دهد: مقوله‌ی سرمایه‌ی کل اجتماعی نه‌تنها کاملاً با تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و رقابت انطباق ندارد، بلکه همین‌طور به‌طور نظام‌مند نیز در گروندریسه به‌کار گرفته نشده است. بخش‌های مختلف کل سرمایه‌ی اجتماعی درعین‌حال «اشکال خاص سرمایه» به‌شمار می‌روند و بدین‌عنوان آشکارا ارائه‌ی سرمایه به‌طور عام را نفی می‌کند. (مقایسه کنید با نقل‌قول بالا از مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۲۳۶)

مارکس با مساله به شکلی روبه‌رو می‌شود که گویا رانت مطلق با انحرافی از نرخ متوسط سود یا قانون ارزش قابل‌انطباق است:

«بدین ترتیب رقابت بین سرمایه‌ها، تلاش می‌کند با هر سرمایه‌ای به‌عنوان سهمی از مجموعه‌ی سرمایه روبه‌رو شود، و متناسب با آن، سهم آن را در ارزش اضافی و بنابراین در

سود تنظیم کند. (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۶۵۸، ترجمه‌شده در تئوری ارزش اضافی، بخش دو، ص ۲۹)

مارکس بعدها روش ارائه‌ی خود را با تمایز بین حرکت دوگانه‌ی رقابت دقیق‌تر می‌کند: این حرکت مضاعف در هر حوزه‌ی تولید به برقراری یک ارزش بازار واحد ختم می‌شود و بین حوزه‌های مختلف تولید با هم‌تراز شدن ارزش‌ها به «قیمت میانگین» تبدیل می‌شود (مارکس در *سرمایه* برای اولین بار آن را قیمت تولید می‌نامد) که تحقق نرخ متوسط سود را تسهیل می‌کند (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۷۶۷ و ۸۵۱ به بعد)، بنابراین مارکس می‌تواند ممکن بودن رانت مطلق را بر اساس قانون ارزش توضیح دهد: ارزش محصولات زمین در عین بالاتر بودن از قیمت متوسط به ارزش‌شان فروخته می‌شود (چون در روند توازن برقراری نرخ متوسط سود وارد نمی‌شوند)، و سودی مازاد اضافه بر سود متوسط به وجود می‌آورد که مالک زمین آن را به‌عنوان رانت (مطلق) تصاحب می‌کند (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۶۴۲). مارکس سپس تصمیم می‌گیرد که روند توازن در نرخ متوسط سود و رانت مطلق را (در واقع به‌عنوان «توضیح» این روند) در بخش «سرمایه به‌طور عام» ادغام کند (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۹۷ و نامه‌ی انگلس ۲ اوت ۱۸۶۲ مکاتبات منتخب ص ۱۲۰). گرچه او توجیه روشنی ارائه نمی‌دهد، اما بعداً در بررسی «درآمد و منابع آن» به آن اشاره می‌کند. در آن زمان مارکس در گروندریسه نظر خود را درباره‌ی بهره که قرار بود نتیجه‌ی ارائه‌ی «سرمایه به‌طور عام» باشد، به پیش‌شرط سود و در واقع نرخ متوسط سود بدل می‌کند. (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۴۶۱)

بخش «سرمایه و سود» به‌عنوان یکی از مهم‌ترین بخش‌ها در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ مشکلات مارکس را در روش ارائه‌ی نرخ متوسط سود (و بنابراین به‌عنوان بخشی از «رقابت») در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» نشان می‌دهد. در حین بررسی نرخ متوسط سود تلاش می‌کند که «رابطه‌ی رقابت» را صرفاً به‌عنوان امری «توضیح‌دهنده» در نظر بگیرد. (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۶۰۵). اندکی بعد با کمی احتیاط می‌خوانیم:

«بررسی نزدیک‌تر در مورد این نکته به فصل رقابت تعلق دارد، در این جا باید ملاحظات عمومی تعیین‌کننده مورد بررسی قرار گیرد». (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۶۲۳)

مارکس در جملات زیر آن‌چه را که این «عامیت تعیین‌کننده» بر آن دلالت دارد خلاصه می‌کند.

«در واقع، موضوع را می‌توان به این شکل بیان کرد: سود - به‌عنوان اولین تبدیل ارزش اضافی - و نرخ سود در این اولین تبدیل، ارزش اضافی تجربی را نسبت به مجموعه‌ی سرمایه‌های منفرد بیان می‌کند که نرخ سود خود نتیجه‌ی آن به شمار می‌رود... نرخ متوسط یا تجربی همین تبدیل را نشان می‌دهد، همان روندی که در آن نرخ سود به کل ارزش اضافی مربوط می‌شود، یعنی ارزش اضافی‌ای که از سوی کل طبقه سرمایه‌دار تحقق می‌یابد؛ نسبت به کل سرمایه، یا به‌عبارتی سرمایه‌ای که از سوی کل طبقه سرمایه‌دار مورد استفاده قرار می‌گیرد... تبدیل دوم نتیجه‌ی ضروری تبدیل اول است که از سرشت خود سرمایه بر می‌خیزد. (مارکس ۶۳-۱۹۶۱، ص ۱۶۲۹)

هدف مارکس در این‌جا نشان دادن رابطه‌ی ارزش اضافی به کل سرمایه است، به‌خصوص هم به‌عنوان روند یک سرمایه‌ی منفرد و هم به‌مثابه‌ی کل سرمایه‌ی اجتماعی. او تلاش می‌کند که تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» را با تأکید بر این که رقابت صرفاً «عاملی» است که از طریق آن سود متوسط تعیین می‌شود آشکار سازد. (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۶۲۸)

اما مفهوم «سرمایه به‌طور عام» از دو جهت پرسش‌برانگیز است. نخست، این واقعیت که سود متوسط بدون در نظر گرفتن رقابت قابل‌توضیح نیست - مارکس در این زمان می‌پذیرد که سود متوسط در شمار مشخصات ذاتی سرمایه است. دیگر این که این مفهوم با تمایز بین سرمایه‌ی منفرد و کل سرمایه‌ی اجتماعی خوانایی ندارد. مقوله‌ی «سرمایه به‌طور عام» شروع به درهم شکستن می‌کند. این مفهوم دیگر به‌سادگی «جوهر خصوصیتی که ارزش هم‌چون سرمایه را از ارزش یا پول و بنابراین از سرمایه‌ی منفرد متمایز می‌کند محسوب نمی‌شود (مارکس ۱۸۵۷، جلد ۲۸، ص ۲۳۶). گرچه مارکس این دشواری را در نظر نمی‌گیرد، اما به‌نظر نمی‌رسد از برخی کاستی‌های معین در تحلیل خود بی‌اطلاع باشد. از این رو او درباره‌ی نکته‌ی بعدی که با قانون گرایش نرخ سود به کاهش سروکار دارد می‌نویسد:

«بنابراین ما بار دیگر بر زمینی محکم ایستاده‌ایم که بدون ورود به رقابت سرمایه‌های متعدد می‌توانیم قوانین عام را به‌طور مستقیم از سرشت عام سرمایه آن‌طور که تاکنون ارائه شد استنتاج کنیم». (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۶۳۲)

حتا بعد از آن که مارکس تصمیم گرفت دست‌نوشته‌های خود را نه به‌عنوان ادامه‌ی «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹»، بلکه به‌عنوان اثری جدید یعنی **سرمایه** انتشار

دهد، تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» را حفظ کرد، همان‌طور که نامه‌اش به کوگلمان در ۲۸ دسامبر ۱۸۷۲ این را نشان می‌دهد. در ژانویه ۱۸۶۳ او دو طرح پیش‌نویس برای بخش «روند تولید» و «سرمایه و سود» تنظیم می‌کند که در آن‌ها قصد دارد تغییرات توصیف شده و به‌خصوص ارائه‌ی نرخ متوسط سود را توضیح دهد (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۱۸۱۶، و ۱۸۶۱ به بعد). ناشران **مگا** این نکته را به شکل زیر تفسیر می‌کنند:

«کار فشرده‌ی مارکس روی این دست‌نوشته به طرح پیش‌نویس جدیدی انجامید که او در ژانویه ۱۸۶۳ در دفتر ۱۸ آن را به‌طور خلاصه ارائه داد. این امر ورود او را به ساختاری نشان می‌دهد که به کتاب **سرمایه** بدل شد. انضمام نظریه‌ی سود متوسط در این شکل ارائه، کنار گذاشتن تمایزی را نشان می‌دهد که قرار بود در «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» وجود داشته باشد؛ و مارکس بعد از این دیگر مفهوم «سرمایه به‌طور عام» را به کار نبرد». (مگا، بخش دو، جلد ۳، مقدمه ص ۱۲).

اما این نظر درست نیست. گرچه تغییرات انجام شده در طرح پیش‌نویس، مفهوم قبلی «سرمایه به‌طور عام» را مورد تردید قرار می‌دهد، اما مارکس این را نمی‌پذیرد و تلاش می‌کند به دیدگاه اولیه‌ی خود وفادار بماند. به‌عنوان نمونه، نامه‌ی او به کوگلمان که چند روز قبل از تکمیل طرح‌های پیش‌نویس نوشته شده است، نه‌تنها به این موضوع اشاره ندارد، بلکه هنوز به تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» تأکید دارد. وانگهی ادعای ناشران که مارکس دیگر بعد از طرح‌های پیش‌نویس، اصطلاح «سرمایه به‌طور عام» را به کار نبرد نیز نادرست است. این اصطلاح حداقل یک بار مورد استفاده قرار گرفته است. (مارکس ۶۳-۱۸۶۱، ص ۲۰۹)

اما مارکس قبل از هر چیز نمی‌توانست جدایی بین سرمایه‌ی عام و رقابت را آن‌طور که ناشران **مگا** ادعا می‌کنند «کنار بگذارد». این تمایز در شیوه‌ی ارائه کامل او هم‌واره جزئی اساسی محسوب می‌شد. در صورت اتخاذ دیدگاه روش‌شناسانه‌ی جدید او باید این تمایز را کنار می‌گذاشت (در واقع این امر بعداً اتفاق افتاد) مارکس در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ هنوز به چنین دیدگاهی دست نیافته بود: گرچه او به ذات اصلی سرمایه دست یافته، اما ساختار آن را هنوز کشف نکرده بود. (که از ترتیب و توالی صرف مطالب موجود فراتر می‌رود).

مشکلاتی را که مارکس در ارائه‌ی «سرمایه به‌طور عام» در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ با آن روبه‌رو بود، می‌توان به شکل زیر مشخص کرد. نخست، «سرمایه به‌طور عام» می‌بایست دارای محتوای ویژه‌ای باشد، یعنی تمام خصوصیات که در حرکت واقعی سرمایه‌ها در رقابت مشاهده می‌شود. از سوی دیگر این محتوا می‌بایست در سطح ویژه‌ای از تجرید قرار داشته باشد. مارکس اکنون مجبور بود که بازتولید کل سرمایه اجتماعی و نرخ سود را معرفی می‌کند. او در انجام این کار قبل از هر چیز باید به‌علت نیاز به در نظر گرفتن حرکت خاص رقابت، از سطح قبلی تجرید فراتر می‌رفت و دوم این که در تقابل سرمایه‌ی منفرد با کل سرمایه‌ی اجتماعی، می‌بایست از مقولاتی استفاده می‌کرد که تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» را زیرپا می‌گذاشت. گرچه این امر برای مارکس کاملاً روشن نبود، اما او درک روش‌شناسانه‌ی اولیه را کنار گذاشت: بدون این که هنوز به طرح جدیدی دست یافته باشد.

تغییر در طرح مارکس را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد

روسدلسکی در مورد رابطه‌ی بین سه جلد سرمایه و شش کتابی که در ابتدا طرح‌ریزی شده بود، بحث مفصلی ارائه می‌کند. او بین سه جلد اول (سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدی) و سه جلد بعدی (دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی) تمایز روشنی قائل می‌شود و به‌درستی توجه می‌کند که سرمایه شامل موضوعاتی نیست که برای سه جلدی بعدی در نظر گرفته شده بود، بلکه عناصر اصلی سه جلد اول را در بردارد. سرمایه نه‌تنها شامل موضوعاتی است که برای بخش «سرمایه به‌طور عام» در نظر گرفته شده بود، بلکه همچنین مسائلی را نیز دربر دارد که در آغاز برای بخش‌های بعدی (رقابت، اعتبار، سرمایه‌ی سهامی) طرح‌ریزی شده بودند. گرچه روسدلسکی به‌دقت تغییراتی را که در ترتیب موضوعات مختلف انجام گرفته است، بازسازی می‌کند، اما نظر او مبنی بر این که تغییر در ساختار صرفاً تغییر در ترتیب فصل‌هاست، درست نیست. روسدلسکی تغییر در طرح مارکس را به این شکل توضیح می‌دهد:

«محدود کردن هرچه بیش‌تر طرح کلی اولیه... که با تفصیل بیش‌تر بخش باقی‌مانده همراه است. گرچه «او از قصد اولیه‌ی خود در معرفی رقابت و سرمایه‌ی سهامی به شکل جداگانه منصرف می‌شود... اما بخش اول کتاب اول، مربوط به «سرمایه به‌طور عام» بیش‌تر گسترش می‌یابد و این وظیفه را به‌عهده می‌گیرد». (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۱۲-)

اما او نمی‌تواند این پرسش را مطرح کند که چرا «گسترش» بخش «سرمایه به‌طور عام» می‌تواند بدون نفی دیدگاه زیر نیز تکمیل شود.

«جلد اول و دوم سرمایه، مثل پیش‌نویس اولیه (گروندریسه) به «سرمایه به‌طور عام» محدود می‌شود... تفاوت روش‌شناسانه‌ی واقعی نخست در جلد سوم کتاب سرمایه ظاهر می‌شود. این امر از متن «سرمایه به‌طور عام» فراتر می‌رود (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۵۱-۵۰). بنابراین جدایی اساسی قبلی در مورد تحلیل «سرمایه به‌طور عام و رقابت در این‌جا حذف شده است». (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۲۰)

بدین ترتیب به‌نظر روسدلسکی، مارکس در دو جلد اول سرمایه با بخشی از «سرمایه به‌طور عام» سروکار دارد، و بقیه‌ی مطالب مربوط به «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» را به جلد سوم احاله می‌دهد. تا آن‌جا که او توجه دارد تمام تغییراتی که در طرح مارکس انجام گرفته تغییری است در ترتیب موضوعات و جابه‌جایی فصل‌ها. پس تعجبی ندارد که او نمی‌تواند برای ضروری بودن چنین تغییری، دلیل مشخصی ارائه کند، به جز این‌که بگوید تقابل اکید بین «سرمایه به‌طور عام» و رقابت یک طرح و موقتی بوده (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۵۲)، که بعداً به‌عنوان «یک محدودیت زاید و دست‌وپاگیر» کنار گذاشته شده است. (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۵۴)

روسدلسکی تعدد طرح‌های مارکس را صرفاً تغییری در فهرست مطالب می‌پندارد و دیدگاه اساسی خود را مورد تردید قرار نمی‌دهد:

«پس ملاحظه می‌کنیم که مقولات «سرمایه به‌طور عام» و سرمایه‌های متعدد نه‌تنها کلید فهم طرح اولیه، بلکه همین‌طور اثر بعدی یعنی سرمایه را نیز به‌دست می‌دهند». (روسدلسکی، ۱۹۷۷، ص ۵۱)

این درک خطا، بر تفسیرهای بعدی از سرمایه تأثیر عمده‌ای بر جای گذاشته است.^۷ همان‌طور که در بالا اشاره شد «سرمایه به‌طور عام» متضمن محتوای خاصی است که در سطح معینی از تجرید ارائه می‌شود؛ چنین مفهومی نمی‌تواند با تغییر در ترتیب موضوعات منفرد بدون تغییر باقی بماند. بنابراین کتاب سرمایه باید از دیدگاه ساختاری نوینی برخوردار باشد.

تفسیرهای اخیر از جمهوری دموکراتیک آلمان و اتحاد شوروی نیز بر این اعتقادند که کتاب سرمایه از چارچوبی که مفهوم «سرمایه به‌طور عام» تعیین می‌کند، فراتر می‌رود. اما

مؤلفان مربوطه قادر نیستند دلیل آن را بیان کنند و همین طور نمی‌توانند مفهوم ساختاری نوین را مشخص کنند. برای نمونه یان و نیتس زولد (۱۹۷۸) اشاره می‌کنند که «پافشاری بر این روایت از «سرمایه به‌طور عام»، کاربرد کشف‌های انجام‌شده بین ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ را دشوار می‌کند و به‌همین دلیل باید مورد «جرح و تعدیل» قرار گیرد.

اما آن‌ها توضیح نمی‌دهند چرا؟ و این «تعدیل» به چه شکلی باید باشد. سرانجام آن‌ها موضع خود را با این ادعا اصلاح می‌کنند که مفهوم «سرمایه به‌طور عام» مهر خود را بر کل شیوه‌ی ارائه در سرمایه می‌زند (یان و نیتس زولد، ۱۹۷۸، ص ۱۶۸). ترنوسکی، چرپورنکو (۱۹۸۷) «سرمایه به‌طور عام» را صرفاً به‌عنوان یک مقوله‌ی «عام-مجرد» مشخص می‌کنند، اما از این اظهارنظر که «محدودیت‌های روش‌شناسانه» این مقوله با «وظایف نظری» آن در تناقض قرار دارد، فراتر نمی‌روند (ترنوسکی و چرپورنکو، ۱۹۸۷، ص ۱۷۹).^۸

ساختار کتاب «سرمایه»

کتاب *سرمایه* که در سال ۱۸۶۷ منتشر شد به آثار دیگری که در ۱۸۵۹ نگارش آن‌ها را پیش‌بینی کرده بود، اشاره نمی‌کند و سه جلد کتاب سرمایه با «کتابی در باب سرمایه» که پیش‌تر در نظر گرفته شده بود، یکی نیست. این سه جلد هم‌چنین بخش‌های مهمی از کتاب‌های مربوط به مالکیت ارضی و کار مزدی را در خود ادغام کرده‌اند. مارکس که به «مطالعه‌ی ویژه درباره‌ی کار مزدی» (مارکس ۱۸۶۷، ص ۶۸۳) و بررسی مستقل مالکیت ارضی (مارکس ۱۸۹۴، ص ۷۵۲) اشاره می‌کند، مطالعاتی خاص در سطوح مختلف تجرید محسوب می‌شوند. بررسی مارکس درباره‌ی مبارزه بر سر حدود روز عادی کار، تأثیرات ماشین‌ساز بر شرایط کار، قانون عام انباشت سرمایه‌داری، مزدها و رانت به‌عنوان اشکال مختلف درآمد، به «شرایط اقتصادی وجود سه طبقه» می‌پردازد (مارکس ۱۸۵۹، ص ۱۹) که در ابتدا قرار بود موضوع سه کتاب اول باشد. پیوند عمیق بین شرایط وجود سه طبقه و قوانین سرمایه، مطالعه‌ای جداگانه‌ی آن‌ها را غیرممکن می‌کرد. از این‌رو مارکس بررسی «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» را به‌عنوان موضوع «کتاب سرمایه» برگزید. (مارکس ۱۸۶۷، ص ۹۰)

تا جایی که به چهار بخش طرح اولیه‌ی کتاب سرمایه مربوط می‌شود (یعنی سرمایه به‌طور عام، رقابت، اعتبار و سرمایه‌ی سهامی) این کتاب شامل محتوای اصلی تمام این بخش‌ها است گرچه نه به ترتیب اولیه‌ی آن. روسدلسکی به‌درستی به تغییر جایگاه هر موضوع می‌پردازد. اما در رویکرد روش‌شناسانه نیز تغییری دیده می‌شود که ساختار شیوه‌ی ارائه را

تشکیل می‌دهد. سرمایه دیگر نمی‌توانست بر اساس تمایز «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» فهمیده شود: مفهوم «سرمایه به‌طور عام» درهم‌شکست. پذیرش رسمی این روند از طرف مارکس را می‌توان در این واقعیت مشاهده کرد که دیگر مفهوم «سرمایه به‌طور عام» نه به‌عنوان سرفصل و نه در متن کتاب مورد استفاده قرار نگرفت.

انحلال دیدگاه اولیه نتیجه‌ی ملاحظه‌ی عام روش‌شناسانه و یا انتخابی خودسرانه محسوب نمی‌شود، بلکه بیش‌تر به این علت بود که دیگر استفاده از آن غیرممکن شده بود. مفهوم «سرمایه به‌طور عام» دیگر نمی‌توانست تعیینات اشکال مختلف اجتماعی را ارائه کند، و به همین دلیل کنار گذاشته شد؛ تعییناتی که با تجرید از حرکت سرمایه‌های متعدد برای گذار از «عامیت» به «حرکت واقعی» ضروری به‌شمار می‌روند. برای بازتولید کل روند و توازنی که به نرخ میانگین سود می‌انجامد، در نظر گرفتن رابطه‌ای ویژه بین سرمایه‌های منفرد و کل سرمایه‌ی اجتماعی لازم است. اما به‌نظر می‌رسد چنین رابطه‌ای به استدلال دوری ختم می‌شود. از یک سو، سرمایه‌ی منفرد باید مستقل و مقدم بر کل سرمایه‌ی اجتماعی که خود جزیی از آن است، در نظر گرفته شود. و از سوی دیگر، کل سرمایه‌ی اجتماعی، حرکت سرمایه‌های منفرد را محدود می‌کند. بنابراین معرفی سرمایه‌های منفرد منوط به معرفی کل سرمایه‌ی اجتماعی می‌شود و بالعکس. مارکس با در نظر گرفتن سرمایه‌ی منفرد و تکوین کل سرمایه‌ی اجتماعی در چند سطح تجرید مختلف با این دشواری کنار می‌آید. یعنی نه سرمایه‌ی منفرد و نه کل سرمایه‌ی اجتماعی که مارکس در ابتدا موضوع مطالعه‌ی خود قرار داده بود، هیچ‌یک آن‌طور که از نظرگاه مشاهده‌ی تجربی به‌نظر می‌رسد، آخرین پدیده‌ی تعیین‌یافته به‌شمار نمی‌روند. کتاب *سرمایه* به جای دیدگاه قبلی، یعنی «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» با سرمایه‌های منفرد و تکوین آن‌ها به شکل کل سرمایه‌ی اجتماعی در سه سطح پیاپی روبه‌رو می‌شود: روند بلاواسطه‌ی تولید، روند گردش و روند تولید سرمایه به‌طور کل؛ این روش بر پیش‌فرض وحدت تولید و گردش استوار است.

مارکس در جلد اول کتاب *سرمایه*، سرمایه‌ی منفرد را در سطح روند بلاواسطه‌ی تولید مورد ملاحظه قرار می‌دهد^۹، و از تعامل آن با سایر سرمایه‌ها صرف‌نظر می‌کند. ملاحظه‌ی اولیه‌ی مارکس بررسی تولید ارزش اضافی و انباشت سرمایه است. فصل ۲۵ نخستین جایی است که مارکس کل سرمایه‌ی اجتماعی را مورد بررسی قرار می‌دهد. تا این‌جا، از لحاظ شکل ارائه‌ی سرمایه‌های منفرد صرفاً از لحاظ اندازه و ترکیب ارگانیک از یک‌دیگر تفکیک

می‌شوند؛ در نتیجه تا جایی که به کلّ سرمایه‌ی اجتماعی مربوط می‌شود صرفاً این جنبه‌ها موضوع بررسی است. کلّ سرمایه صرفاً به‌عنوان جمع عددی سرمایه‌های منفرد ظهور می‌کند، اما حتا در این سطح مجرد نیز چه‌گونگی تأثیر حرکت کلّ سرمایه بر سرمایه‌های منفرد در دو بخش فرعی فصل ۲۵ توضیح داده می‌شود. سطح بعدی تحلیل، یعنی روند گردش سرمایه با تحلیل چرخه و واگرد سرمایه‌ی منفرد آغاز می‌شود.^{۱۰} اما در این جا سرمایه‌های منفرد دیگر صرفاً در کنار هم قرار ندارند و کلّ سرمایه‌ی اجتماعی دیگر مجموعه‌ی صرف سرمایه‌های منفرد به‌شمار نمی‌رود. مارکس اشاره می‌کند:

«اما چرخه‌ی سرمایه‌های منفرد به یک‌دیگر وابسته است. آن‌ها پی‌شرط و شرط وجود یک‌دیگرند، و دقیقاً در چنین پیوندی حرکت کلّ سرمایه‌ی اجتماعی تکوین می‌یابد.» (مارکس ۱۸۸۵، ص ۴۲۶)

بنابراین کلّ سرمایه نه‌فقط از منظر انباشت، بلکه هم‌چنین از لحاظ تجدید تولید نیز در نظر گرفته می‌شود. تا جایی که این روند از لحاظ جوهر مادی و ارزشی آن مورد بررسی است به درجه‌ی معینی از تناسب نیاز دارد، و از این لحاظ بر حرکت سرمایه‌های منفرد محدودیت‌هایی اعمال می‌کند. در جلد سوم کتاب *سرمایه* که روند انباشت سرمایه را به‌طور کل و بر اساس وحدت روند تولید و گردش مورد بررسی قرار می‌دهد، مارکس تبدیل ارزش اضافی به سود را برای اولین بار به‌عنوان روندی که شامل سرمایه منفرد است ارائه می‌دهد. در این سطح سرمایه‌های منفرد که سود را تولید می‌کنند با برقراری یک نرخ عام سود، کلّ سرمایه‌ی اجتماعی را به‌وجود می‌آورند. انجام این کار صرفاً نه از طریق پیوند مدارهای گردش سرمایه‌های منفرد، بلکه با «رقابت» میان آن‌ها نیز همراه است. این به‌معنای رقابت کامل، آن‌چنان که اقتصاددانان بورژوا می‌فهمند نیست، بلکه شکل ویژه‌ای از بازتولید اجتماعی محسوب می‌شود که سرمایه‌های منفرد را به اجزای هم‌گون کلّ سرمایه‌ی اجتماعی بدل می‌کند:

«این شکلی است که سرمایه در آن از خود به‌عنوان یک قدرت اجتماعی آگاه می‌شود، که در آن هر سرمایه‌ای به‌نسبت سهم خود در کلّ سرمایه‌ی اجتماعی شرکت دارد.» (مارکس ۱۸۹۴، ص ۲۹۷)

گرچه نرخ متوسط سود مقدماً در رقابت بین سرمایه‌های منفرد برقرار می‌شود، اما به‌عنوان پیش‌فرضی کامل برای سرمایه‌های منفرد ظهور می‌کند و به‌نوبه‌ی خود حرکت آن‌ها را تعیین می‌کند. بنابراین در هر یک از این سه سطح آنچه که ارائه می‌شود مقدماً

سرمایه‌های متعدد و سپس تکوین سرمایه‌های منفرد به‌شکل کلّ سرمایه‌ی اجتماعی است، هم‌راه با اثر واکنشی کل سرمایه‌ی اجتماعی بر حرکت سرمایه‌های منفرد.

در بالا نشان دادیم که تفاوت بنیادی بین **گروندریسه** و تحلیل‌های اقتصادی مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ در شناخت تمایز بین قوانین ذاتی سرمایه و عمل‌کرد آن‌ها در حرکت واقعی سرمایه‌های منفرد است. مارکس تلاش می‌کرد که این تمایز را با جدا کردن «سرمایه به‌طور عام» از «رقابت» موردتوجه قرار دهد. شکست این دیدگاه در کتاب **سرمایه** به‌معنای از بین رفتن این بینش نیست. دیدگاه قبلی شامل نگاهی معین به چه‌گونگی «حرکت واقعی سرمایه‌ها» بود که می‌بایست در روند «رقابت» توضیح داده شود: این نظر تمام شرایط و روابطی را دربرمی‌گیرد که جدا از سطح تجریدشان بر سرمایه‌های متعدد اثر می‌گذارند. بنابراین ارائه‌ی قوانین درون‌ذاتی سرمایه به‌علت ذاتی‌بودن‌شان باید در تجرید از تمام روابطی انجام گیرد که بر سرمایه‌های متعدد اثر می‌گذارند. برعکس، مارکس در کتاب سرمایه، با قبول این که «حرکت واقعی رقابت» صرفاً تحقق قوانین سرمایه است نه منشاء آن‌ها، و با حرکت سرمایه‌های متعدد یک‌سان نیست، بلکه صرفاً بخشی از آن محسوب می‌شود، این بخش از کتاب سرمایه را حذف کرده است:

«برای نشان دادن شیء‌وارگی روابط تولید و استقلالی که این روابط در مقابل عوامل تولید به‌دست می‌آورند، ما نمی‌توانیم به شکل و شیوه‌ای بسنده کنیم که این رابطه به‌عنوان قانون پُر قدرت طبیعی و مستقل از اراده‌ی آن‌ها بر ایشان حکومت می‌کند؛ به‌شکل بازار جهانی و نوسانات آن، تغییر قیمت‌ها در بازار، دوره‌های صنعت و تجارت و تناوب رونق و بحران که هم‌چون ضرورتی کور بر آن‌ها چیره می‌شود. به‌همین علت حرکت واقعی رقابت خارج از این برنامه قرار دارد و هدف در این‌جا صرفاً معرفی سازمان‌دهی درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و میانگین مفهومی آن به شکلی که بوده است.» (مارکس ۱۸۹۴، ص ۹۶۹ به بعد)

اما این دیدگاه در جلد سوم کتاب **سرمایه** کاملاً حفظ نمی‌شود. تحقیقات مارکس به‌ویژه در بخش ۵ کامل نیستند و ارائه‌ی «میانگین مفهومی» از طریق بررسی روندهای مشخص بحران و نظام اعتباری انگلیس در آن دوره شکل می‌گیرد. همین‌طور این مشکل بنیادی نیز وجود دارد که بحران و اعتبار را در سطح تجریدی موردنظر تا کجا می‌توان معرفی کرد. سرانجام این پرسش مطرح می‌شود که تحقیق درباره‌ی حرکت واقعی رقابت چه نکاتی را باید دربر بگیرد: آیا این صرفاً «کاربرد» قوانین عام برای یک دوره‌ی مشخص تاریخی را

نشان می‌دهد، یا درک چه‌گونگی عمل‌کرد این قوانین عام در «حرکت واقعی» به تحقیق در رابطه‌ی ویژه‌ی تاریخی مشخص بین سیاست و اقتصاد و تبلور آن در اشکال نهادی بستگی دارد.

یادداشت‌ها

۱. این مقاله نمونه‌ی تجدیدنظرشده از نوشته‌ای است که نخست در سال ۱۹۸۶ در مجله پروکلا شماره ۶۵ با عنوان «هگل، «گروندریسه»، و «کاپیتال» منتشر شد و بخش «شیوه‌ی ارائه دیالکتیکی» را نیز دربرمی‌گرفت.

۲. مگا با انتشار مجلدهای قبلی آثار منتخب از دو جنبه تفاوت دارد. نخست هدف آن‌ها انتشار کامل کل آثار ادبی مارکس و انگلس است که نه‌تنها شامل تمام کارهای کامل آن‌ها، دست‌نوشته‌ها و نامه‌ها می‌شود، بلکه هم‌چنین تمام خلاصه‌نویسی‌ها، حاشیه‌نویسی و چیزهای نظیر آن را نیز دربرمی‌گیرد. دوم، مگا طبق اصول متفاوتی با انتشارات قبلی تنظیم شده است. متن‌ها در انطباق کامل با نسخه‌های اصلی یعنی به‌زبان اصلی و نگارش اصلی و به‌خصوص متن‌های ناکامل یا پاره نوشته‌های جداازهم، بدون تلاش برای تنظیم آن‌ها به‌شکل اثر کامل به چاپ رسیده است. هر مجلدی معمولاً با یک جلد طولانی از ضمائم همراه است که به تاریخ متن می‌پردازد؛ که به توصیف دست‌نوشته و معرفی تمام متن‌های متفاوت (با نشرهای متفاوت و بازنویس دست‌نوشته) اختصاص داده شده است. توضیحات تاریخی و نظری، یک کتاب‌نامه از منابع مورد استفاده مارکس و انگلس نمایه‌ی نام‌ها و نمایه عمومی. سرانجام هر جلد مقدمه‌ای از ناشر با تفسیری از متن و جایگاه آن در تکامل مارکسیسم را نیز در خود دارد. بدین‌شکل آن‌ها مطالب زیادی را درباره تفسیرهای رایج از مارکس و انگلس در کشورهای سوسیالیستی انتشار می‌دهند که تا چند سال قبل با این تنوع وجود نداشت.

۳. بنابراین تئوری‌های ارزش اضافی را نمی‌توان به‌عنوان دست‌نوشته‌های جلد چهارم سرمایه در نظر گرفت.

۴. چند تفسیر دیگر درباره‌ی مطالعات اولیه و تغییر در برنامه و ساختار سرمایه نیز به‌همان‌اندازه ناقص‌اند (هاینریش ۱۹۸۲). یک نمونه‌ی اغراق‌آمیز آن متن ولفگاک مولر از محققان جمهوری دموکراتیک آلمان است. او در آغاز استدلال می‌کند که «سرمایه به‌طور عام» با تحلیل ذات و «رقابت» با «پدیدار» برابر است (مولر ۱۹۷۸، ص ۲۱) و سپس «سرمایه به‌طور عام» را با ظهور تاریخی سرمایه و «رقابت» را با تکوین کامل آن یک‌سان

اعلام می‌کند (مولر ۱۹۷۸، ص ۳۵). باید نتیجه گرفت که ذات و پدیدار نسبت به هم توالی زمانی دارند.

۵. «حرکت واقعی که از طریق آن سرمایه هستی می‌یابد» و خود را در «روند دیالکتیکی شدن» بیان می‌کند ظهور تاریخی سرمایه نیست، بلکه بیش‌تر روند واقعی روزمره‌ای است که طی آن مجموعه‌ای از ارزش به سرمایه بدل می‌شود. این واقعیت که این روند صرفاً به‌طور تجربی قابل‌ترسیم نیست، بعد از ملاحظات قسمت اول و از طریق ارائه دیالکتیکی روشن خواهد شد.

۶. «گروه مطالعاتی تکامل نظام مارکسی» (CPEM) که در دهه‌ی ۷۰ در آلمان غربی بر بحث‌های مربوط به سرمایه تاثیرگذار بود، تمام تفسیر خود را بر این مفهوم استوار می‌کند (PEM، ۱۹۷۵، PEM ۱۹۷۸، اتو/بیشوف و هم‌کاران ۱۹۸۴).

۷. برای نمونه مندل نیز در مقدمه بر کتاب سرمایه چاپ پنگوئن، دو جلد اول کتاب سرمایه را درچارچوب «سرمایه به‌طور عام» و جلد سوم را در حوزه‌ی «رقابت» اعلام می‌کند. (مندل ۱۹۷۶، ص ۲۹)

۸. ناشران مگا نیز در این‌مورد تا حدی بی‌دقت‌اند. آن‌ها در مقدمه بر جلد اول سرمایه اشاره می‌کنند که مارکس «محدودیت مفهوم سرمایه به‌طور عام» را حس کرده بود (مگا بخش دو، جلد پنج، مقدمه ص ۳۶) و به‌همین‌علت دیگر آن را به‌عنوان «دیدگاه ساختاری عمده» به‌کار نگرفت. (همان‌جا ص ۴۱)

۹. مارکس جلد اول سرمایه را به شکل زیر خلاصه می‌کند: «آن‌چه که ما اکنون با آن سروکار داریم روند بی‌واسطه تولید است که خود را در هر نوبت هم‌چون روند یک سرمایه‌ی منفرد نشان می‌دهد». (مارکس ۱۸۸۵، ص ۴۷۰)

۱۰. و در جلد دو: «اما آن‌چه را که ما در بخش یک و دو با آن سروکار داریم هم‌واره چیزی بیش از سرمایه منفرد نیست، حرکت یک بخش مستقل از سرمایه‌ی اجتماعی». (مارکس ۱۸۸۵، ص ۴۲۹)

این نوشته‌ی مایکل هاینریش یکی از مجموعه مقالاتی است که به روش و ساختار سرمایه مارکس اختصاص دارد که به‌زودی از سوی نشر بیدار منتشر می‌شود.

معنای ماریکانا

سام اشمن و بن فاین | مازیار سمیعی

اشاره: در ۱۶ اوت ۲۰۱۲ پلیس آفریقای جنوبی معدن چیان اعتصابی ماریکانا را به گلوله بست و ۳۴ نفر از آنان را کشت. این واقعه خون‌بارترین سرکوبی بود که از ۱۹۶۰ به بعد در آفریقای جنوبی به وقوع می‌پیوست. سام اشمن و بن فاین، محققان دانشگاه ژوهانسبورگ، در این مقاله با بررسی جزئی صنعت پلاتین در آفریقای جنوبی نشان می‌دهند که چه‌طور کشتار ماریکانا در این ریشه دارد که صورت‌بندی اقتصاد سیاسی آفریقای جنوبی هنوز با گذشت بیش از دو دهه از برچیدن نظام آپارتاید تغییر بنیادینی نکرده است.

صنعت معدن آفریقای جنوبی، قلب اقتصاد این کشور، در سال ۲۰۱۲ شاهد چشم‌گیرترین و گسترده‌ترین موج اعتصابات از زمان شکست آپارتاید به بعد بود، اعتصابات که در ماریکانا با کشته شدن ۳۴ کارگر اعتصابی شرکت لومین بنابر ادعا به‌دست پلیس هم‌راه بود. این اتفاقات و به‌تبع آن واکنش‌های ائتلاف سه‌جانبه‌ی کنگره‌ی ملی آفریقا، کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی و حزب کمونیست آفریقای جنوبی، به‌روشنی گویای مسائل اقتصادی و اجتماعی آفریقای جنوبی امروز است و این نکته را برجسته می‌کند که چه‌گونه در آفریقای جنوبی امروز بسیاری از خصایل نظام آپارتاید بازتولید و حتا تشدید شده‌اند.

این اتفاقات توجه‌ها را به حجم ثروت معدنی آفریقای جنوبی و وابستگی این صنعت به کارگر ارزان، سیاه و اغلب مهاجر جلب کرده است. در آوریل ۲۰۱۰ گزارش سیتی‌گروپ، آفریقای جنوبی را با ذخایر معدنی‌ای به ارزش تخمینی ۲,۵ تریلیون دلار غنی‌ترین کشور جهان از این حیث عنوان کرد. فلزات گروه پلاتین ۲,۳ تریلیون دلار از این ذخایر را تشکیل می‌دهند و این حجم عظیم از منابع در مجموعه‌ی معدنی بوشولد ایگناتئوس، در شمال غربی و استان لیمپووو، جای گرفته است. این منطقه بزرگ‌ترین منابع کروم و وانادیوم را در خود جای داده و در آن فروکروم، نیکل و کانی‌های دیگر تولید می‌شوند.

پلاتینیوم یکی از شش عنصر فلزی مشابهی است که در گروه پلاتین جای دارند. بنابه برآوردها ۸۷ درصد منابع پلاتینی جهان در اختیار آفریقای جنوبی است و در سال ۲۰۰۹ این کشور ۷۶ درصد تولید پلاتین در جهان را انجام داده است. از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ رشد صنعت پلاتین از دیگر شاخه‌های بخش صنعت معدن در آفریقای جنوبی سریع‌تر بوده و مجموعه‌ی معدنی بوشولد ایگناتئوس سریع‌ترین رشد را در میان مناطق مختلف آفریقای جنوبی داشته، رشدی که در برخی سال‌ها از ۱۵ درصد هم فراتر رفته است. سه تولیدکننده‌ی بزرگ بر این بخش مسلط هستند: آنگلو آمریکن پلاتینیوم (که مالکیت ۸۰ درصد آن در اختیار آنگلو آمریکن است)، ایمپالا پلاتینیوم و لومین. در پس این‌ها چهار عامل ساختاری بنیان اتفاقات ماریکانا را پی ریختند.

نخستین عامل ماهیت اقتصاد مبتنی بر استخراج منابع طبیعی در آفریقای جنوبی است که در قالب مفهوم مجموعه‌ی کانی-انرژی بیان شده است.

مجموعه‌ی کانی-انرژی به آن دسته از صنایع سنگین کلیدی، مالکیت‌های قدرت‌مند و نهادهایی اشاره می‌کند که پیرامون استخراج و فرآوری معادن شکل گرفتند و به‌عنوان یک نظام انباشت شاخص و متمایز دینامیسم و ارتباطاتی داشته‌اند که مسیر صنعتی شدن آفریقای جنوبی را رقم زده است. بازیگران اصلی مجموعه‌ی کانی-انرژی شش کمپانی استخراج معدنی هستند که اواخر قرن نوزده و پس از انقلاب معدنی رشد و نظام نیروی کار مهاجر را ایجاد کردند. در دهه‌ی ۱۹۶۰ با سرمایه‌ی مالی آفریکانرها (اقلیت سفیدپوست آفریقای جنوبی) درهم‌آمیختند، در دهه‌ی ۱۹۷۰ نفوذ خود بر منابع کانی و انرژی کلیدی را گسترده بودند و تا دهه‌ی ۱۹۸۰ دیگر بر کل اقتصاد چیره شده بودند. تمرکز سرمایه‌ی صنعتی و پولی در مجموعه‌ی کانی-انرژی بر دو پایه استوار بود: نخست حمایت دولت از بخش‌های کلیدی و به ویژه از طریق شرکت‌های شبه‌دولتی و سیاست‌های قیمت‌گذاری و تعیین تعرفه. دوم نیز استثمار شدید و سرکوب سیاسی اکثریت سیاه.

توافق سیاسی سال ۱۹۹۴، به‌رغم خواسته‌های رادیکال‌تر بخش‌هایی از جنبش‌های بخش، سرمایه‌ی سفید را محفوظ گذاشت. کنگره‌ی ملی آفریقا از ۱۹۹۶ کنترل بر سرمایه و مبادلات را کاهش و به شرکت‌های استخراج معدن این اجازه را داده که معاملات اصلی سهام خود را در بازارهای خارجی انجام دهند، کاری که آن‌ها با تمرکززدایی شدید در خود آفریقای جنوبی به انجام‌اش رسانده‌اند. آن‌ها در این مسیر هم‌چنین بخشی از

دارایی‌های (کم‌تر مولد) خود را به بورژوازی سیاه مشتاق فروخته‌اند که به چشم حائلی جلوی حمله علیه سرمایه نگریسته می‌شد.

این تحولات نفوذ مجموعه‌ی کانی-انرژی بر اقتصاد را بازتولید و بازآرایی کرده است. فروش خارجی سهام و تمرکززدایی از سرمایه‌های بزرگ مولد این مجموعه به معنای این بود که در داخل بر فعالیت‌های کلیدی تولیدی و استخراج متمرکز شوند و هم‌چنین بر بین‌المللی کردن فعالیت‌های‌شان و ورودشان به بازارهای مالی تأکید کنند. با توجه به گسترش بخش و بازارهای مالی، این تمرکززدایی هم‌زمان به ظهور شرکت‌های معظم مالی واجد قدرت داخلی فزاینده انجامید.

به این ترتیب می‌توان گفت که اقتصاد پساآپارتاید تحت سلطه سه عامل بود: فرار سرمایه، بخش مالی و مالکیت خارجی.

بازآرایی ساختاری سرمایه در بخش پلاتین به ظهور شرکت آنگلوآمریکن پلاتینیوم (آمپلاتس) منجر شد و با جدایی بخش مالی پیشین آنگلو (جی‌سی‌آی) چند شرکت مالی جدید شکل گرفت که از میان آن‌ها جی‌سی‌آی در طلا، سنگ آهن و فلزات پایه، جانیک در امور مالی صنعتی فعال شدند و آنگلو پلاتینیوم نیز با شرکت مالی آنگلو روستنبرگ ادغام شد. آمپلاتس در لندن ثبت شده و ۴۰ درصد تولید جهانی را در انحصار دارد. ایمپالا از گنکور جدا شده و آن هم در لندن ثبت شده، لونرو از سال ۱۹۹۹ به لانمین تغییر نام داده و تمرکزش بر دارایی‌های فرعی است. ۲۵ درصد لانمین در اختیار شرکت چندملیتی آنگلو-سویس ایکس‌استراتا است. ایکس‌استراتا هم‌چنین یکی از بزرگ‌ترین تولیدکننده‌های زغال سنگ آفریقای جنوبی است و از تأمین‌کننده‌های اصلی سوخت اسکوم (شرکت برق آفریقای جنوبی) دو شرکت غول‌آسای گلنکور و ایکس‌استراتا در سال ۲۰۱۲ برای ادغام با هم مذاکراتی داشته‌اند.

صنعت پلاتین خصلت‌های اصلی اقتصاد سیاسی آفریقای جنوبی را نشان می‌دهد: ساختار صنعتی انحصاری، کنترل شدید شرکت‌های بزرگ و پذیرفته شدن منافع سرمایه‌داران سیاه نوظهور. تحول استخراج پلاتین هم‌چنین بازتابی از تأکید مداومی است که در اقتصاد پساآپارتاید بر صادرات کانی‌ها گذاشته شده به جای آن‌که فعالیت‌های سودبخش محلی صورت بگیرد، فعالیت‌های اقتصادی گسترده و گوناگون شوند و شغل‌های جدیدی خلق شوند.

دومین مساله‌ای که ماریکانا نشان می‌دهد این است که نظام کارگر مهاجری که عمرش به یک قرن می‌رسد با گذشت دو دهه از اصلاح بازار کار نظام آپارتاید هنوز به جای خود باقی است.

صنعت معدن از حیث وابستگی به کار ارزان به گذشته‌ی خود در نظام آپارتاید وفادار مانده است. اعتصاب کارگران لانمین برای افزایش حقوق‌شان از ۴۰۰۰ راند به ۱۲۵۰۰ راند در ماه بود، هرچند که این اعداد و ارقام محل مناقشه‌اند. میزان پرداخت‌ها پیچیده است، به‌ویژه از آن‌جا که حدود یک‌سوم کل کارگران معدن توسط دلال‌های کار استخدام می‌شوند. نیروی کار مهاجر اکثریت کارگران معدن را تشکیل می‌دهد، به‌ویژه کارگرانی که از استان کیپ شرقی آمده‌اند، اما علاوه بر آن‌ها هم‌چنین کارگرانی هستند که از کشورهای موزامبیک و لسوتو مهاجرت کرده‌اند. به‌عنوان نمونه از ۵۲ هزار نیروی کار شاغل در آنگلوپلاتس در سال ۲۰۱۲، ۴۵ هزارتای آنان اهل آفریقای جنوبی بودند، ۳۶۷۷ تای‌شان موزامبیک، ۱۶۰۰ نفرشان اهل لسوتو و ۲۸۰ نفر هم اهل سوازیلند. چرخه‌ی کارشان تنها در کریسمس و عید پاک به‌شان حق مرخصی می‌دهد، هم‌چنان که پیش از ۱۹۹۴ نیز چنین بود. نظام نیروی کار مهاجر، که در پایان قرن نوزدهم توسط شرکت‌های معدن‌چی نضج گرفت، به‌معنی ویرانی مناطق «کارفرستی» است که ناگزیر از تکیه بر درآمد کارگران معدن می‌شوند. از ۱۸۹۰ به این سو که کیپ شرقی نیروی کار لازم برای معادن طلای ویتواترزند را فراهم می‌کرد، این منطقه یکی از فقیرترین بخش‌ها و هم‌چنین یکی از مناطق عمده‌ی تأمین نیروی کار مهاجر باقی مانده است، به‌خصوص روستاهای کشور سابق ترانسکی که اکنون در استان کیپ شرقی آفریقای جنوبی ادغام شده از این جمله‌اند. شماری از معدن‌چیان کشته‌شده در ماریکانا اهل همین مناطق بودند. یکی از ویژگی‌های نیروی کار مهاجر در نظام آپارتاید اقامت‌گاه‌های معدن‌چیان بود که از کلیدی‌ترین ابزارهای کنترل نیروی کار به‌شمار می‌رفت. این اقامت‌گاه‌ها تخلیه شده‌اند اما خانه‌های سازمانی قابل‌قبول جای‌شان را نگرفته و در عوض حق مسکنی که شرکت‌ها به کارگران می‌دهند به رشد بیغوله‌های اطراف معادن منجر شده که شرایط وحشت‌ناک زندگی در آن‌ها حاکی از بی‌اثر بودن برنامه‌های اجتماعی «قانون توسعه‌ی معادن و منابع نفتی» بوده است.

مساله‌ی سومی که ماریکانا نشان می‌دهد فقدان برنامه‌ریزی مناسب و هم‌آهنگ برای چنین بخش مهم و بزرگی از آفریقای جنوبی است.

توسعه‌ی برنامه‌ریزی‌نشده و تصادفی محیط‌های زندگی شایع است. آن هم در زمانی که انگار بزرگ‌ترین محله‌ی بی‌آی‌سی به‌کلی فروپاشیده است. سال گذشته حساب‌رس کل نتوانست حساب‌رسی روتسنبورگ را به انجام برساند. در پنج سال پیش از آن روتسنبورگ از حساب‌رسی متوالی برخوردار بود. باین‌حال، این منطقه هنوز یکی از مناطقی است که سریع‌ترین رشد را در آفریقای جنوبی دارد.

مسالهی چهارمی که ماریکانا نشان می‌دهد بخش مالی غیررسمی و حجم فزاینده‌ی استقراض‌های تضمین‌نشده و بی‌وثیقه است.

اخیراً رشد موسسه‌های اعتباری خرد و وام‌های کوچک به‌رغم مقرراتی که به هدف حمایت از فقیران وضع شده چشم‌گیر بوده است. بنابه آمار دفتر تنظیم اعتبار آفریقای جنوبی، حجم بدهی‌ها در این کشور به ۱٫۳ تریلیون راند می‌رسد که ۱۰ درصد از این مقدار وام‌ها و اعتبارات تضمین‌نشده است. ۶۲ درصد این وام‌های تضمین‌نشده متعلق به کسانی است که زیر ۱۰ هزار راند در ماه درآمد دارند و ۲۲ درصد هم متعلق به کسانی که درآمدشان زیر ۱۵ هزار راند است. بنابر تخمین مانی‌وب، ۴۰ درصد درآمد آن دسته از اهالی آفریقای جنوبی که درآمدشان بین ۳۵۰۰ تا ۱۰ هزار راند است بابت بازپرداخت وام‌های‌شان هزینه می‌شود. از میان ۱۹٫۶ میلیون مشتری فعال بازار اعتبار در سال ۲۰۱۲، ۹٫۲ میلیون آن‌ها «مشکل‌دار» هستند؛ به‌این‌معنی که دست‌کم سه قسط بازپرداخت وام‌شان عقب‌افتاده یا این‌که در فهرست بدحساب‌ها طبقه‌بندی شده یا حکمی علیه‌شان صادر شده است. این امر اغلب به‌صورت حکم دادگاه به توقیف مستقیم بخشی از درآمد کارگران توسط صاحب‌کار برای تسویه‌ی حساب با طلب‌کار همراه جاری می‌شود. بسیاری از کارگرانی که برای دست‌مزدهای بالاتر اعتصاب کردند یا گرفتار احکام توقیف حقوق‌شان برای بازپرداخت وام بودند که چیز زیادی برای زندگی‌شان باقی نمی‌گذاشت یا این‌که به وام‌دهندگانی که بدون گرفتن وثیقه اطراف معادن فعالند بدهکار بودند. تنها در ماریکانا دست‌کم ۱۳ «موسسه‌ی اعتباری خرد» دایر است.

هنوز برای گفتن این‌که این بحران چه اثراتی به‌جا می‌گذارد زود است. آمپلاتس در ژانویه‌ی ۲۰۱۳ اعلام کرد که ۱۴ هزار فرصت شغلی از میان رفته است و افت قیمت‌های جهانی را عامل این امر دانست، باین‌حال تردیدی نیست که فرصت را برای محدودکردن عرضه‌ی جهانی و بالابردن سوددهی با برگرداندن قیمت‌ها به سطح قبلی غنمیت خواهد شمرد و می‌کوشد از مبارزه‌جویی تازه‌بروزکرده در میان کارگران خلاص شود. بیش‌تر

بحث‌های کنونی پیرامون کمیسیون تحقیق فارلام، که توسط دولت کنگره‌ی ملی آفریقا تشکیل شده، شکل گرفته است، اما از نظر ما اگرچه مهم است که اتفاقات حول وحوش روز کشتار ماریکانا روشن شوند، باید به چهار دلیل ریشه‌ای که برشمردیم توجه کرد. تراژدی ماریکانا چکیده‌ی مجموعه‌ی کانی-انرژی است و بازتاب شکست هم اقتصادی و هم اجتماعی توسعه‌ی پس از آپارتاید برای اکثریت آفریقای جنوبی‌ها. ماریکانا تداوم قدرت مجموعه‌ی کانی-انرژی، نقش تعیین‌کننده‌ی آن و سرمایه‌ی انحصاری سفید را نشان می‌دهد و این که چه‌طور کنگره‌ی ملی آفریقا و نخبگان سیاه تازه‌ثروت‌مندشده‌اش عملاً حمایتی بی‌قیدوشرط برای‌اش فراهم کرده‌اند. ماریکانا بیان‌گر تداوم نیروی کار مهاجر، دست‌مزدهای وحشت‌ناک و شرایط کار و زندگی معدن‌چیان و هم‌چنین هم‌دستی سردرگم و فرصت‌طلبانه‌ی بخش‌هایی از جنبش کارگری است.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Sam Ashman and Ben Fine, "The Meaning of Marikana," *Global Labour Column*, Number 128, March 2013.

اقتصاد سیاسی کارل پولانی

بازبینی اندیشه‌ی اقتصادی کارل پولانی

آدام لاراگی | پرویز صداقت

اقتصاددانان و نظریه‌های‌شان، هم‌چون دولت‌ها، عمری گذرا دارند. اما به‌طور خاص در زمانه‌های تغییر، مردم عادت دارند به گذشته بنگرند تا چالش‌های جاری را روشنی بخشد. آدام لاراگی در این مقاله نقد پولانی بر لیبرالیسم بازار به‌طور عام و بر بازار خودتنظیم‌گر به‌طور خاص را بررسی می‌کند. پشتیبانی پولانی از اقتصادی که در سطح اجتماعی به‌صورتی دموکراتیک برنامه‌ریزی شده باشد در برابر تجربه‌ی بیست سال اخیر رنگ باخت، اما همراه با رابطه‌ی دائماً در شرف دگرگونی بین ایدئولوژی سیاسی و بازار، ارزیابی دوباره‌ی وی در پرتو رخدادهای جهانی اخیر ارزش‌مند است.

مقدمه

«تزی من این است که ایده‌ی بازار خودتنظیم‌گیر بر نوعی آرمان‌شهر محض دلالت داشت. چنین نهادی نمی‌توانست مدتی مدید وجود داشته باشد مگر آن که جوهر انسانی و زیست‌محیطی جامعه را نیست و نابود می‌ساخت؛ اگر استمرار می‌یافت، انسان را جسماً نابود می‌ساخت و محیط پیرامون او را به برهوت بدل می‌ساخت.» (پولانی، ۱۳۹۱: ۵۰)

گفته‌ی بالا که برگرفته از دگرگونی بزرگ اثر کارل پولانی است اگر تنها یک سال پیش از بحران مالی سال‌های اخیر نقل شده بود، از نگاه به‌قول جان کنت گالبرایت «خرد متعارف» طنینی ناسازگار و ناموزون داشت. از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، اغلب اقتصادهای غربی «کاهش عمده‌ای در نوسان‌های کلان اقتصادی» را تجربه کردند (برنانکی، ۲۰۰۴) چنان‌که کاملاً برخلاف آشفتگی دهه‌ی ۱۹۷۰، به‌نظر می‌رسید بی‌کاری، رشد اقتصادی و تورم ثبات بیشتری می‌یافت. پیروزی انتخاباتی مارگارت تاچر و رونالد ریگان در دهه‌ی ۱۹۸۰

نشان‌دهنده‌ی پایان اجماع اقتصادی پساجنگ در بریتانیا و نیودیل در ایالات متحده بود چنان‌که اندیشه‌ی اقتصادی **لسه‌فر** راه‌نما یا دست‌کم توجیه‌کننده‌ی سیاست‌های اقتصادی هر دو دولت بود. تصور می‌شد پایان تجربه‌ی کمونیستی در اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ نشانه‌ی "پایان تاریخ" است و در برابر ساختار اقتصادی و اجتماعی سرمایه‌داری لیبرالی که نشان داده بود از هر سیستم اقتصادی یا ایدئولوژی دیگری موفق‌تر است هیچ بدیلی وجود ندارد (فوکویاما، ۱۹۹۳). تا دهه‌ی ۱۹۹۰، حتا بزرگ‌ترین حزب‌های کارگری و سوسیالیستی در اروپا که برای پشتیبانی از کارگران در برابر چپاول‌گری اقتصاد بازار پایه‌عرصه گذاشته بودند ایده‌ی بایستگی گسترش مناسبات بازار و اقتصاد بازار را پذیرفته بودند و اغلب نشان دادند که بیش از اسلاف‌شان مدافع متعصب خصوصی‌سازی و آزادسازی بازارند.

باین‌حال، «اعتدال بزرگ» تنها در اقتصادهای غربی کاربرد داشت، چنان‌که کشورهای درحال صنعتی‌شدن به سبب "نوسان روبه‌گسترش جریان‌های سرمایه‌ی خصوصی" به سبب آزادسازی مالی در هر دو کشورهای درحال توسعه و توسعه‌یافته "نوسان در نرخ ارز، بورس اوراق بهادار و نرخ بهره" را تجربه کردند (وید، ۲۰۰۶: ۱۲۲). حتا در اقتصادهای غربی، تجربه حاکی از ثبات دست‌مزدهای واقعی و نابرابری‌های بیش‌تر در ثروت و درآمد بود (دامنیل و دیگران، ۲۰۰۴). اما، این بحران جاری است که فرصتی برای طرح سوالات بنیادی درباره‌ی مطلوبیت و دامنه‌ی سیاست‌های بازار آزاد، مفروضات تلویحی چنین سیاست‌هایی و محدودیت‌های نظریه‌ی اقتصادی نوکلاسیک پدید آورده است. در این چارچوب، کار کارل پولانی، منتقد تندوتیز معاصرانش، لودویگ فون میزس و فریدریش فون هایک، را باید بار دیگر در نظر گرفت و نقد وی بر لیبرالیسم بازار و اقتصاد کلاسیک را بار دیگر بررسی کرد.

کارل پولانی: کنش‌گر و اقتصاددان

کارل پولانی، تاریخ‌نگار اقتصادی و انسان‌شناس، در ۱۸۸۶ در بوداپست زاده شد و فعالانه در محیط روشن‌فکران یهودی بورژوازی رادیکال رشد یافت. پولانی در دهه‌ی ۱۹۲۰ به وین رفت و در این‌جا بود که با ایده‌های میزس و هایک که درگیر پروژه‌های برای اعاده‌ی حیثیت از لیبرالیسم بازار بودند آشنا شد (پولانی، ۲۰۰۱: بیست). پولانی در واکنش به ایده‌های آنان نقد خود از لیبرالیسم بازار را صورت‌بندی کرد و بر مبنای "اولویت اجتماعی و اخلاقی" بر کارآیی، از اقتصادی سوسیالیستی پشتیبانی کرد که به‌شکلی دموکراتیک برنامه‌ریزی

شده باشد (هامفریز، ۱۹۶۹: ۱۶۹). با صعود نازی‌ها به قدرت در ۱۹۳۳، یهودی‌بودن و سوسیالیسم پولانی باعث شد موضع وی در وین قابل‌دفاع نباشد و او ناگزیر به استعفا از روزنامه‌ی *دِ اُستزایشیشه فُکلسوپرت Der Osterreichische Volkswirt* (اقتصاددان اتریشی) شد. وی به انگلستان مهاجرت کرد و هم‌چون بسیاری از سوسیالیست‌های هم‌نسل‌اش، با تدریس در انجمن آموزشی کارگران، درگیر آموزش بزرگسالان شد. در دهه‌ی ۱۹۴۰، وی استاد مهمان کالج بنینگتون در ورمونت بود که در آن‌جا **دگرگونی بزرگ** را نوشت. پولانی در ۱۹۴۷ به سمت استاد مدعو اقتصاد در دانشگاه کلمبیا منصوب شد که در آن‌جا تاریخ اقتصادی عمومی تدریس کرد که ویژگی آن بازتعریف این تاریخ به‌مثابه‌ی "جایگاهی است که زندگی اقتصادی در اجتماع تسخیر کرده" است (پولانی، ۱۹۷۱: پنج). در کلمبیا وی جنبه‌های اقتصادی رشد نهادی را بررسی کرد که کتاب **تجارت و بازار در امپراتوری‌های کهن** (۱۹۵۷) را پدید آورد. پولانی معمولاً در چارچوب مکتب نهادی نظریه‌ی اقتصادی جای داده می‌شود و دانش‌جویان پیشین وی دفاع قدرت‌مندی برای درنظرگرفتن پولانی در میان نویسندگان اصلی مکتب "نهاد‌گرای قدیم" ارائه کرده‌اند (استانفیلد، ۱۹۸۰؛ فاسفلد، ۱۹۸۸). دل‌مشغولی اصلی نهاد‌گرایی تأثیر نهادهای انسانی بر رفتار اقتصادی است. اما، باید توجه کرد که خط جداکننده‌ای بین "نهاد‌گرایی جدید" داگلاس نورث و رونالد کوز و "نهاد‌گرایی قدیم" پولانی و تورستین وبلن وجود دارد؛ مثلاً نورث تأکید کرد که اقتصاد بازار مستلزم برخی پیش‌شرط‌ها است که تنها از طریق دولت، حقوق مالکیت خصوصی و حمایت قانونی از بازارها می‌تواند تأمین شود، درحالی‌که پولانی معتقد بود "جدایی بازارها از سیاست" که لیبرال‌های بازار مطرح می‌کردند "ناممکن" است (دیویس، ۲۰۰۸: ۱۱۰۲).

نقد کانون‌های نهاد‌گرایان قدیم بر اقتصاد نوکلاسیک حول چیزی بود که آنان خطای اصلی در جداسازی انسان از محیط پیرامون‌اش، خواه دولت و خواه دیگر نهادهای اجتماعی مخلوق انسان، می‌دانند. هرچند چنین تحلیلی معمولاً به‌عنوان اقتصاد سیاسی طبقه‌بندی می‌شود، بسیاری از نهاد‌گرایان قدیم این رویکرد را یگانه راه تحلیل اقتصاد می‌دانسته‌اند. ویلیام جی. سموئلز، نهاد‌گرای برجسته با نظری مساعد درباره‌ی **سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی** شومپیتر می‌گوید "جدایی‌ناپذیری اقتصاد و سیاست به‌معنای واقعیت پیوند حقوقی-اقتصادی است (سموئلز، ۱۹۸۵: ۶۷). برمبنای تفکر اقتصادی پولانی، **دگرگونی بزرگ** صورت‌بندی وی از این نقد است و پاسخ وی به هایک و میزس و آن‌چه

وی غرور مهلک (اشاره به عنوان کتاب فون هایک در نقد سوسیالیسم) آن‌ها می‌نامد، یعنی باور به بازار خودتنظیم‌گر.

دگرگونی بزرگ

دگرگونی بزرگ در ۱۹۴۴ منتشر شد همان سالی که *راه بردگی* فریدریش فون هایک منتشر شد هرچند هر دو هم‌عصر بودند، در سال‌های اخیر بیش‌تر از اثر هایک در مورد اقتصاد سیاسی شنیده شده است. برهان پولانی شامل تاریخ و نظریه می‌شود، هم‌چنان که وی و معاصران اصلی اروپایی وی (از جمله هایک) هر کوششی برای ساخت نظریه بدون تاریخ را ناممکن می‌دانستند. این کتاب به سه بخش تقسیم می‌شود؛ نخستین بخش بررسی "نظام بین‌المللی" برخاسته از دگرگونی بزرگ سده‌ی نوزدهم است که طی آن اقتصاد بازار بر جوامع غربی و از طریق فتوحات امپریالیستی بر جهان چیره شد. بخش دوم شامل روایتی تاریخی از "فراز و فرود اقتصاد بازار" است (که مبتنی بر پژوهش تاریخی وی در زندگی اقتصادی و اجتماعی انگلیس در هنگام تدریس در دهه‌ی ۱۹۳۰ است). بخش سوم تفسیری درباره‌ی "دگرگونی در شرف تحقق" در اشاره به پیشرفت‌های جاری و آتی از دیدگاه معاصرش، مانند ظهور فاشیسم و احتمال سوسیالیسم است.

هرچند ساختار *دگرگونی بزرگ* تا حدودی روایتی تاریخی است چه بهتر که آن را برمبنای مضامین عام‌ترش بررسی کرد: نقد مفهوم کلاسیک "انسان اقتصادی"، خطای اخلاقی و فکری کالانگاری طبیعت، کار و پول؛ امکان‌ناپذیری و پی‌آمدهای خطای "فکر کردن" زندگی اقتصادی از زندگی اجتماعی و پدیده‌های مرتبط "جنبش مضاعف"، و اهمیت درک فرایندهای تاریخی تغییر اجتماعی و اقتصادی.

انسان اقتصادی

چنان‌که پیش‌تر توجه شد کلید راه‌گشای نظریه‌ی اقتصادی کلاسیک و نوکلاسیک ایده‌ی "انسان اقتصادی" است: وجودی که رفتارش در حداکثرسازی مطلوبیت سازوکار بازار را قادر می‌سازد با واکنش به تغییرات قیمت کارکردی عقلانی داشته باشد؛ از این‌رو هم‌آهنگی عرضه و تقاضا را امکان‌پذیر سازد. خاستگاه‌های تاریخی این مفهوم را می‌توان به پیش از آدام اسمیت رساند (معمولاً *افسانه‌ی زنبوران* مندویل) اما درک اسمیت از این‌که "معاوضه و معامله و مبادله" طبیعت انسان است مشهورترین عبارت اوست (نقل‌قول شده در پولانی، ۱۳۹۱: ۱۱۶). این مفهوم مبتنی بر ایده‌های چه‌گونگی رفتار انسان در وضعیت طبیعی است (در توازی هوش‌مندانه‌ای با روسو، هرچند با پی‌آمدهایی متضاد) و

بدین ترتیب می‌شد آن را بر مبنای تاریخی ارزیابی کرد. پولانی که به اقتصادهای اولیه علاقه داشت، با ادعای این که "انگیزه‌های اقتصادی از بستر حیات اجتماعی سرچشمه می‌گیرند" (همان ص. ۱۲۲) با این مفهوم مخالفت کرد.

وی معتقد بود شواهد تجربی نشان داده که جوامع اولیه تمایل داشتند زندگی اقتصادی‌شان را حول چهار اصل سازمان‌دهی کنند: معاوضه به مثل، بازتوزیع، سامان‌دهی خانوادگی (با استفاده از تعریف ارسطو از *اکونومیا* به‌مثابه‌ی "استفاده برای مصرف") و مبادله که الگوهای معادل‌شان به‌ترتیب تقارن، مرکزیت، خودکفایی و بازاری بود (همان ص. ۱۳۶). پولانی این دیدگاه کلاسیک را معکوس کرد که "گرایش [انسان] به مبادله" به بازارهای محلی، تقسیم کار، تجارت خارجی و سرانجام تجارت راه دور انجامید. حتا در مورد تجارت با سرزمین‌های دور، مبادله در مناسباتی حک شده که عرف، جادو و مذهب مقید و تنظیم کرده است درحالی‌که "بازارهای ملی" مخلوق سلطنت‌های متمرکز قدرت‌مند اروپای غربی در سده‌های پانزدهم و شانزدهم بود که الزامات جنگ و نیاز به وحدت بخشیدن به قلمرو پادشاهی‌شان نیروی محرک‌شان بود.

انقلاب صنعتی سده‌ی نوزدهم، با معرفی سیستم کارخانه‌ای به جامعه‌ی تجاری شاید تکوین نگرش "انسان اقتصادی" را امکان‌پذیر ساخت، اما در همه‌جا این امر در تناقض با هم‌کاری نواحی روستایی، اتحادیه‌های کارگری و جنبش‌های چارتیستی قرار داشت (همان ص.). پولانی مفهوم مدرن "انسان اقتصادی را در رساله *درباره‌ی قوانین حمایت از تهی‌دستان* (۱۷۸۶) نوشته‌ی جوزف تاونزند جای داد که در آن تاونزند به‌شکل شرم‌آوری مدعی شد انسان‌ها جانور و تابع همان قوانین طبیعی هستند؛ در صورت‌بندی اسمیت هیچ‌گاه این پرسش مطرح نشد که قانون اخلاقی و حیات سیاسی از زندگی قصابی که در جست‌وجوی منفعت شخصی است جدا است (همان). مالتوس، ریکاردو، برک و بنتام همگی بر این باور بودند که "جامعه‌ی اقتصادی تابع قوانین یک‌سان طبیعت است (همان). کلّ روایت تاریخی پولانی به‌طور تلویحی در اثبات تبعیت رفتار انسان از تاریخ است، یعنی تبعیت رفتار انسان از نهادهای اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی که به زندگی اجتماعی رشد می‌بخشد. "رفتار انسان، هم در وضعیت ابتدایی‌اش و هم درست در جریان تاریخ، کمابیش معکوس رفتاری بوده است که در این دیدگاه به تلویح اشاره می‌شود [یعنی هستی یک انسان عقلانی غیرتاریخی]" (همان، ص. ۴۳۴).

کالاهای موهومی: زمین، کار و پول

"لسه‌فر برنامه‌ریزی شده بود، برنامه‌ریزی اما برنامه‌ریزی نشده" پولانی از این عبارت برای شرح "تولد آیین لیبرال" در دهه‌ی ۱۸۲۰ استفاده کرد، دهه‌ای که در آن به معنای کامل‌اش دست یافت. کار باید قیمت‌اش را در بازار بیاید، پول باید تابع سازوکاری خودکار (پایه‌ی طلا) بشود، و حذف موانع جریان آزاد بین‌المللی سرمایه و کالا باید رخ دهد (در پوشش شعار "تجارت آزاد") (همان صص ۲۷۰-۲۷۵). در کانون لیبرالیسم اقتصادی این خودرأیی وجود داشت که زمین، کار و پول کالا هستند، بیش‌تر هم‌چون هر کالا یا خدمت دیگری که برای مبادله تولید می‌شود. این مساله‌ای فکری و در مورد زمین و کار مساله‌ای اخلاقی است، کالای کار البته کاری است که انسان‌ها ارائه می‌کنند که به سبب طبیعت‌شان (که به لحاظ تاریخی با انسان بهینه‌ساز عقلانی هم‌سان نیست) نمی‌توان با آن هم‌چون کالا رفتار کرد. زمین گوهر طبیعی جهان و شالوده‌ای برای هستی انسان است، نه کالا.

زندگی اقتصادی اروپا از حیث زمین و کار تا سده‌ی نوزدهم در زندگی اجتماعی حک بود؛ مناسبات فئودالی یا حقوق عرفی قدیمی‌تر بر زمین حاکم بود و زمین اغلب به‌طور مشاع نگه‌داری می‌شد. در انگلستان طراحی دقیق مقررات اجتماعی در قانون حمایت از تهی‌دستان الیزابت، مقرررت صنعت‌گران و قانون ۱۶۶۲ و قانون اسکان، زندگی اقتصادی را تنظیم کرد. خلق بازار کار با استفاده از قانون جدید حمایت از تهی‌دستان در سال ۱۸۳۴ انجام شد که آن را قانون جمعیت مالتوس، "قانون آهنین دست‌مزدها"ی ریکاردو و فایده‌گرایی بنتامی (که به عنصر "فلسفه‌ی اخلاقی" در اقتصاد کلاسیک ارتقا یافت) توجیه می‌کرد. براساس این قانون باید هرگونه یاری به کسانی را که فرض می‌شد توان کار کردن دارند به‌نفع صنعت حذف کرد (همان: فصل دهم) انسان عقلانی به تهدید قحطی و گرسنگی که وی را به کارخانه‌های و خانه‌های کار جامعه‌ی لیبرال می‌کشاند واکنش نشان می‌داد.

پایه‌ی طلا وسیله‌ای بود که از طریق آن لیبرال‌های بازار تصور کردند بازار خودتنظیم‌گر را در سرتاسر جهان گسترش می‌دهد (با افزودن تجارت آزاد بین‌المللی). پشتوانه‌ی پول هر کشوری طلا بود، کسری تراز پرداخت‌های یک کشور به جریان خروجی طلا از آن کشور منجر می‌شود که نتیجه‌ی آن کاهش عرضه‌ی پول، افزایش نرخ‌های بهره، کاهش قیمت‌ها و دست‌مزدها و بنابراین افزایش صادرات بود. دست‌کم در نظریه چنین بود. تا دهه‌ی ۱۸۵۰ چهار نهاد سده‌ی نوزدهم را می‌شد به‌طور کامل دریافت: توازن قوا بین کشورها، دولت لیبرال، پایه‌ی طلا و بازار خودتنظیم‌گر. پولانی تأکید کرد که "بودجه‌ها و نیروهای

مسلح، تجارت خارجی و عرضه‌ی مواد خام، استقلال ملی و حاکمیت، جملگی، حالا دیگر همه تابع پول و اعتبار بودند." (همان: ۷۳).

جنبش مضاعف

اما پولانی گفت به محض این که اقتصاد از زندگی اقتصادی "فک شد" ضدّجنبشی پدیدار شد که ریشه‌های متفاوتی داشت. دهه‌ی اعمال قانون جدید حمایت از تهی‌دستان شاهد رشد نخستین جنبش‌های سیاسی طبقه‌ی کارگر، چارتیست‌ها، بود. در دهه‌ی ۱۸۳۰ رابرت اوئن صنعت‌گر سازمان‌های تعاونی جدید را آزمود و در این دهه تشکیل جنبش‌های اتحادیه‌ای مدرن که برای حمایت از طبقه‌ی کارگر پدیدار شد، مشهود بود. لیبرال‌های بازار مانند فون میزس و "داروینیست‌های اجتماعی" هربرت اسپنسر لیبرال دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ را دهه‌هایی مشاهده کردند که در آن ضدّجنبش پدیدار شد و آنان این دهه‌ها را با اصطلاح دهه‌های "جمع‌گرایی" توصیف کردند. اعمال بیمه‌ی اجتماعی در آلمان واکنشی به رشد حزب سوسیال‌دموکرات و اتحادیه‌های کارگری و اذعان بر حمایت از کارگران بود. در بریتانیا، در پی شکست چارتیست‌ها جنبش اتحادیه‌ای در مقایسه با اروپای درون قاره کم‌تر سیاسی بود اما کماکان از تصدیق رسمی برخوردار بود.

در سرتاسر اروپا از اتریش هابسبورگ تا فرانسه‌ی جمهوری‌خواه، دولت‌ها و سازمان‌های قانون‌گذار در زندگی اقتصادی دخالت کردند و تعرفه‌هایی روی کالاهای کشاورزی و صنعتی وضع کردند و از تأثیرات پایه‌ی طلا کاستند (همان) پایه‌ی طلا نشان داده بود که تحمل آن برای کشورها بیش از حد سخت است - تعدیلات تراز پرداخت به شدت حاد بود، چنان که دست‌مزدها و قیمت‌ها به ناگهان سقوط می‌کردند. پولانی هم‌چنین گفت که خیزش جدید امپریالیستی ناشی از نیازهای فعالیت‌های اقتصادی به دور زدن بازار خودتنظیم‌گر و پایه‌ی طلا بود؛ این نیاز حوزه‌های امپراتوری پدید آورد که تحت حمایت تعرفه‌ای بودند. تدوین قوانین در فرانسه، آلمان و بریتانیا (و در ایرلند) برای حمایت از دهقانان در برابر از دست دادن زمین‌شان در نتیجه‌ی اخراج یا حمایت از آن‌ها در برابر خلع ید بود. اما این جنبش که برای حمایت از انسان و طبیعت به پا خاست چهار نهاد سده‌ی نوزدهم را تضعیف کرد (همان: فصل هفدهم).

پولانی بحث کرد که نیروهای ضدّجنبش برخاسته از رفتار نادرست در قبال زمین، کار و پول به‌مثابه‌ی کالا و تلاش برای خلق یک بازار خودتنظیم‌گر و ادغام به‌اصطلاح "کالاهای موهومی" در بازار بود. وی "دهه‌ی ۱۹۲۰ محافظه‌کار" را دورانی تشخیص داد که طی آن

دولت‌ها کوشیدند به پایه‌ی طلا و تجارت آزاد پیش از جنگ بازگردند. این تلاش چنان فشاری بر جامعه اعمال کرد که ضدجنبش شکل فاشیسم به خود گرفت که "به‌مثابه‌ی راه‌حلی بدیل بر مسأله‌ی جامعه‌ی صنعتی پدیدار شد" (همان: فصل بیستم).

پولانی بر این باور بود که سوسیالیسم یگانه پاسخ اخلاقی به شکست بازار خودتنظیم‌گر است و احتمالاً استمرار *نیودیل* بعد از جنگ دوم جهانی را شالوده‌ای برای یک جامعه‌ی نو می‌دانست. وی سوسیالیسم را صرفاً "گرایش ذاتی در تمدن صنعتی برای فرارفتن از بازار خود تنظیم‌گر برای تبعیت آگاهانه‌ی آن از جامعه‌ی دموکراتیک" تلقی کرد. دنیای پساجنگ در غرب در حقیقت برمبنای نظام پولی کنترل‌شده (برتون وودز) و کنترل گسترده‌ی بازار کار از طریق ملی‌کردن صنعت و خلق دولت رفاه بنا شد - هرچند نسبت به بینش پولانی تا اندازه‌ای کاستی داشت.

نتیجه‌گیری

لازم است خاطرنشان کنیم که با توجه به بحران کنونی، پولانی - پناهنده‌ای که از فاشیسم گریخت - فاشیسم را به‌مثابه‌ی بدیلی بر سرمایه‌داری لیبرال تشخیص داد، اما بدیلی که "فرض آزادی... و کشف بی‌همتایی انسان‌ها" (سنتی که وی به مسیحیت منتسب می‌ساخت) را انکار می‌کرد درحالی‌که "واقعیت جامعه را تصدیق می‌کرد" (همان: ۴۴۸) ارزشمند است که سطرهای پایانی *دگرگونی بزرگ* را که می‌توان گفت پاسخی پیش‌گویانه بر *راه بردگی* هایک و راه‌نمایی برای سیاست‌سازان و سیاست‌مردان امروز است نقل کنیم "پذیرش صبورانه‌ی واقعیت جامعه به انسان شجاعت و قوت تزلزل‌ناپذیری می‌دهد برای امحای همه‌ی ناآزادی‌ها و بی‌عدالتی‌های امحاپذیر. مادامی که انسان به وظیفه‌اش برای خلق آزادی بیش‌تر برای همه ایمان دارد نباید ترس به دل راه دهد که قدرت یا برنامه‌ریزی بر ضدش سر به شورش برخوانند داشت و همان آزادی را بر باد خواهند داد که او می‌خواهد به کمک قدرت و برنامه‌ریزی برپاسازد. این است معنای آزادی در جامعه‌ی پیچیده: یقینی را ارزانی‌مان می‌کند که نیاز داریم" (همان: ۴۴۹).

مآخذ

Bernanke, B. 2004. 'The Great Moderation'. Retrieved from The Federal Reserve Board:
<http://www.federalreserve.gov/BOARDDOCS/SPEECHES/2004/20040220/default.htm>

- Davis, A. 2008. 'Endogenous Institutions and the Politics of Property: Comparing and Contrasting Douglass North and Karl Polanyi in the Case of Finance'. *Journal of Economic Issues* 42:4:1101-1122.
- Dumenil, G. & Levy, D. 2004. 'Neo-liberal Income Trends: Wealth, Class and Ownership in the USA'. *New Left Review* 30:105-133.
- Fukuyama, F. 1992. *The End of History and the Last Man*. London: Hamish Hamilton.
- Fusfield, D. R. 1988. 'The Economic Thought of Karl Polanyi'. *Journal of Economic Issues* 22:1:264-268.
- Humphreys, S.C. 1969. 'History, Economics and Anthropology: The Work of Karl Polanyi'. *History and Theory* 8:2:165-212.
- Polanyi, K. 2001. [1944]. *The Great Transformation: the Political and Economic Origins of our Time*. Boston: Beacon Press.
- کارل پولانی (۱۳۹۱) دگرگونی بزرگ: خاستگاه‌های سیاسی و اقتصادی روزگار ما، ترجمه‌ی محمد مالجو، تهران: پردیس دانش.
- Polanyi, K., Arensberg, C.M., & Pearson, H.W. (eds.). 1971. [1957]. *Trade and Market in the Early Empires: Economies in History and Theory*. Chicago: Regnery.
- Rodrigues, J. 2004. 'Endogenous Preferences and Embeddedness: A Reappraisal of Karl Polanyi'. *Journal of Economic Issues* 38:1:189-200.
- Samuels, W.J. 1985. 'A Critique of Capitalism, Socialism and Democracy' in R.D. Coe & C.K. Wilber (eds.) *Capitalism and Democracy: Schumpeter Revisited*. Indiana: University of Notre Dame Press.
- Sánchez-Andrés, A. & March-Poquet, J.M. 2002. 'The Construction of Market Institutions in Russia: A View from the Institutionalism of Polanyi'. *Journal of Economic Issues* 36:3:707-722.
- Schaniel, W.C. 1993. 'The Legacy of Karl Polanyi: Market, State and Society at the end of the Twentieth Century (Book Review)'. *Journal of Economic Issues* 27:3:981-985.
- Smith, A. 1999. [1776]. *The Wealth of Nations*. London: Everyman's Library.
- Stanfield, R.J. 1980. 'The Institutional Economics of Karl Polanyi'. *Journal of Economic Issues* 14:3:593-614.
- Wade, R. 2006. 'Choking the South'. *New Left Review* 38:115-127.
- Wade, R. 2008. 'Financial Regime Change?'. *New Left Review* 53:5-21.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

www.tcd.ie/Economics/SER/sql/download.php?key=292

میراث تاچر: جنون و تباهی

پرویز صداقت

در پی مرگ مارگارت تاچر، این تنها سیاستمداران محافظه‌کار نبودند که بنابه عرف دیپلماتیک در رثای‌اش سخن گفتند، برخی نولیبرال‌های وطنی نیز فرصتی یافتند تا با اشاره به این‌که «مارگارت تاچر شخصیتی کم‌نظیر در تاریخ سیاسی مدرن است» تأکید کنند «او با در پیش گرفتن سیاست آزادسازی و خصوصی‌سازی گسترده، دولت را کوچک‌تر و چابک‌تر کرد و رونق اقتصادی را به کشور خود بازگرداند.»^۱ در این نوشته می‌کوشم به اختصار کارنامه‌ی اقتصادی تاچر را بازخوانی کنم و بگویم چرا نولیبرال‌ها این‌گونه او را می‌ستایند.

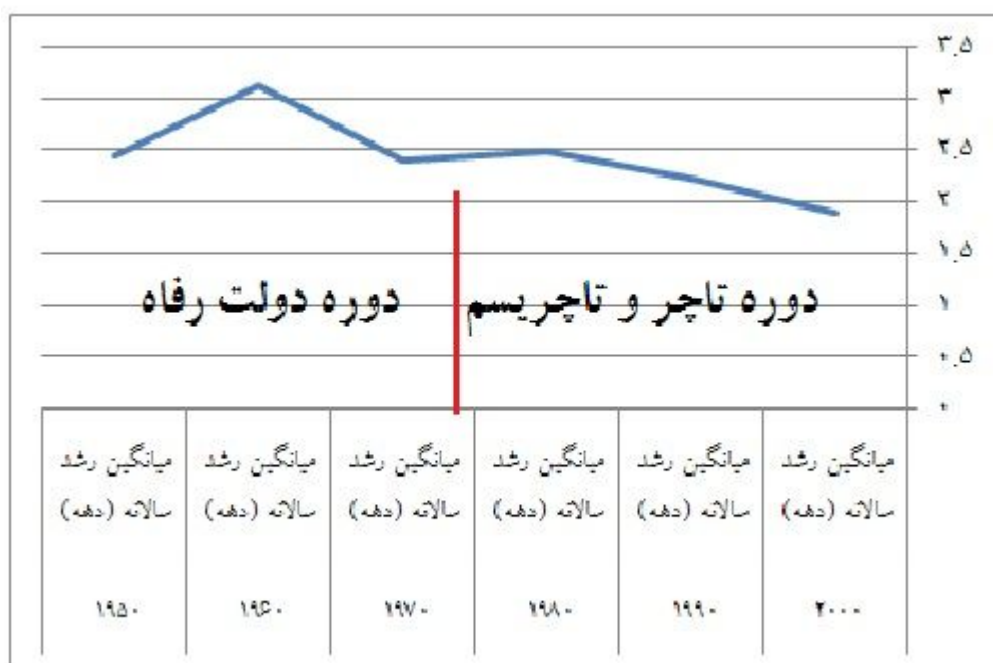
نخستین پرسش این است که آیا اقتصاد انگلستان در دوران تاچر یا در دهه‌های بعد که شاهد استمرار «تاچریسم» خواه به‌دست محافظه‌کاران و خواه نخست‌وزیران وابسته به حزب کارگر بود مسیر پویایی و رشد را، درست در همان زبان اقتصاددانان متعارف، پیمود؟ وقتی یک «اقتصاددان» از نجات اقتصاد انگلستان سخن می‌گوید به‌طبع و به‌قاعده باید گفته‌اش مبتنی بر واقعیت‌های اقتصادی باشد. بر مبنای کدام آمار و ارقام، تاچر اقتصاد انگلستان را نجات داد؟

شش دهه‌ی گذشته، یعنی از سال ۱۹۵۰ تا امروز را در نظر بگیرید، آمار چنین می‌گوید: در دهه‌ی ۱۹۵۰ میانگین ده‌ساله‌ی نرخ رشد اقتصادی در بریتانیا سالانه ۲٫۴۶ درصد و در دهه‌ی ۱۹۶۰ سالانه ۳٫۱۴ درصد بود. در دهه‌ی ۱۹۷۰ یعنی زمانی که بحران انرژی و نخستین شوک نفتی به رکود تورمی حاصل از استمرار اجرای سیاست کینزی افزوده شد، نرخ رشد سالانه به ۲٫۴۲ درصد کاهش یافت. در دهه‌ی ۱۹۸۰ یعنی در دهه‌ی نخست‌وزیری تاچر، دهه‌ای که شاهد تزریق درآمد حاصل از کشف و استخراج نفت دریای شمال در انگلستان بودیم، رشد اقتصادی متوسط این کشور تنها اندکی از دهه‌ی قبل بالاتر بود و به ۲٫۴۹ درصد رسید که کماکان از دهه‌های ۱۹۵۰ و ۶۰ کم‌تر بود. در دهه‌ی ۹۰

یعنی دهه‌ی مستمرار تاجریسم در اقتصاد بریتانیا این رشد به ۲,۲۴ درصد کاهش یافت و در نخستین دهه‌ی هزاره‌ی جدید یعنی دهه‌ای که سیاست‌های تاجر به‌تمامی آثار و پی‌آمدهای خود را بر اقتصاد نشان داده میانگین سالانه‌ی رشد اقتصادی ۱,۹ درصد بوده است.^۲

می‌بینیم که دوران اوج رشد اقتصادی در بریتانیا دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یعنی دوران اوج دولت رفاه بود. هم‌چنین در نخستین دهه‌ی تاجریسم تنها اندکی نرخ رشد نسبت به دوران رکود تورمی بهبود یافت و سرانجام در دو دهه‌ی بعدی تاجریسم نرخ رشد به شدت سقوط کرد. در نمودار یک، رشد اقتصادی سالانه‌ی انگلستان از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا سال ۲۰۱۰ نشان داده شده است. حرکت نزولی کم‌وبیش پیوسته‌ی این اقتصاد در چهار دهه‌ی گذشته چه نشانی از «نجات» دارد که تاجر منجی این اقتصاد معرفی شده است؟

نمودار ۱. رشد اقتصاد انگلستان (۱۹۵۰-۲۰۱۰)



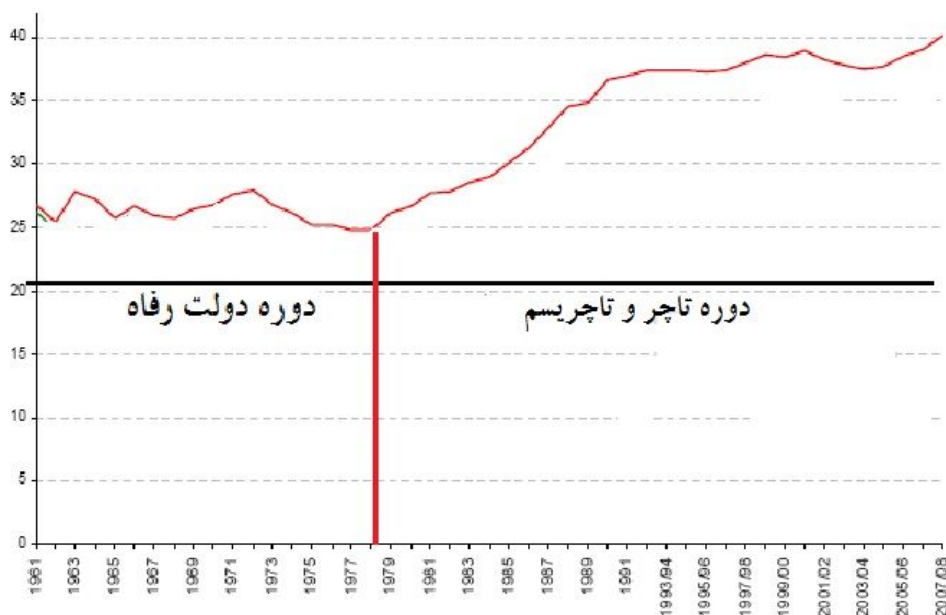
به دیگر شاخص‌های اقتصادی نگاه کنیم:

سیاست‌های تاجر مردم بریتانیا را فقیرتر کرد و بر نابرابری‌های درآمدی افزود. در ۱۹۷۹ یعنی هنگام روی کار آمدن تاجر، یک‌پنجم فقیر جامعه (یا دو دهک پایینی) حدود ۱۰ درصد درآمد پس از کسر مالیات را دارا بودند تا سال ۱۹۸۹ این نسبت به هفت درصد کاهش یافت. طی همین دوره درآمد یک‌پنجم ثروتمند جامعه یا دو دهک بالایی از ۳۷

درصد به ۴۳ درصد افزایش یافت.^۳ یعنی به روشنی بر فقر فقرا و ثروت ثروتمندان افزوده شد.

اقتصاددانان معمولاً از ضریب جینی برای اندازه‌گیری نابرابری درآمدی استفاده می‌کنند. این ضریب هرچه به صفر نزدیک‌تر باشد نابرابری کم‌تر و در مقابل با افزایش آن به یک (یا در مقیاس درصدی به صد) شاهد افزایش نابرابری‌های درآمدی هستیم. نمودار دو تغییرات ضریب جینی طی دوران دولت رفاه و نیز در دوران اصلاحات نولیبرالی تاچر را نشان می‌دهد. چنان‌که در این نمودار مشاهده می‌کنیم در دوران دولت رفاه این ضریب در حدود ۲۵ درصد بود اما با روی کار آمدن تاچر شاهد روند کم‌وبیش پیوسته‌ای افزایش ضریب جینی هستیم. به عبارت بسیار ساده در دوران تاچریسم شاهد روند مستمر بازتوزیع درآمد به نفع ثروتمندان و به زیان فقرا بوده‌ایم.^۴

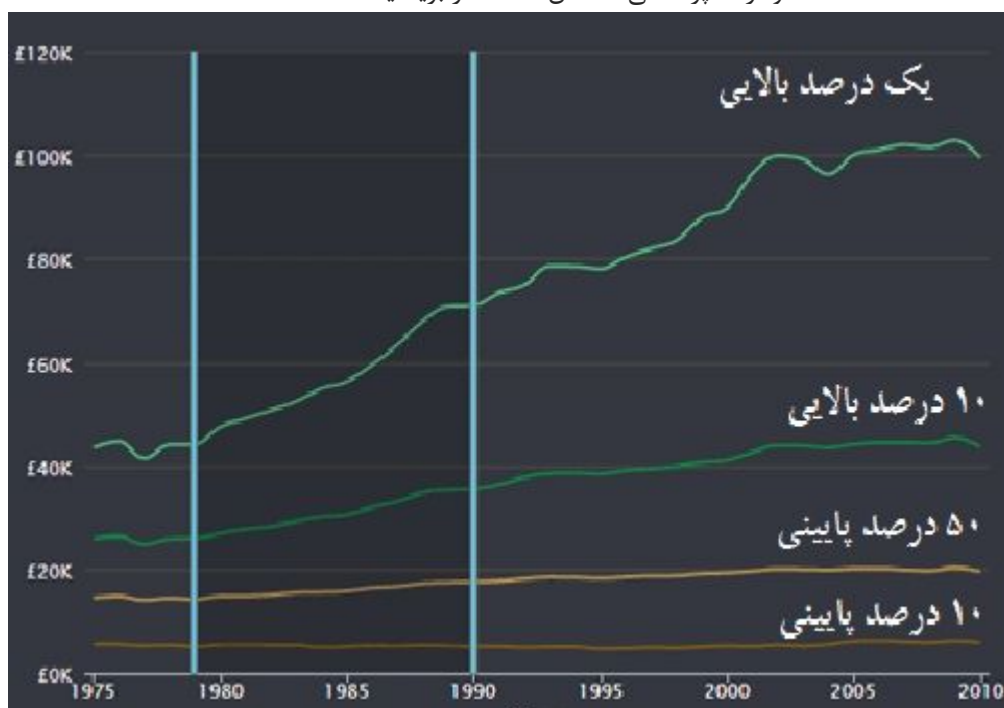
نمودار ۲. تغییرات ضریب جینی در بریتانیا (۱۹۶۰-۲۰۰۷)



Source: Institute for Fiscal Studies, "Poverty & inequality" data tables (www.ifs.org.uk/bns/bn19figs.zip)

نمودار سه، تغییرات پرداختی ناخالص سالانه‌ی گروه‌های مختلف درآمدی در بریتانیا را نشان می‌دهد. در حالی‌که طی دوره‌ی ۱۹۷۵ تا ۲۰۱۰ شاهد رشد سریع درآمد در ثروتمندترین افراد بوده‌ایم و به‌خصوص طی دوره‌ی زمامداری تاچر با بیش‌ترین شتاب این رشد صورت گرفت. در مورد ۵۰ درصد و ۱۰ درصد فقیرترین افراد جامعه کم‌وبیش پرداختی ناخالص سالانه ثابت مانده است.^۵

نمودار ۳. پرداختی ناخالص سالانه در بریتانیا (۱۹۷۵-۲۰۱۰)



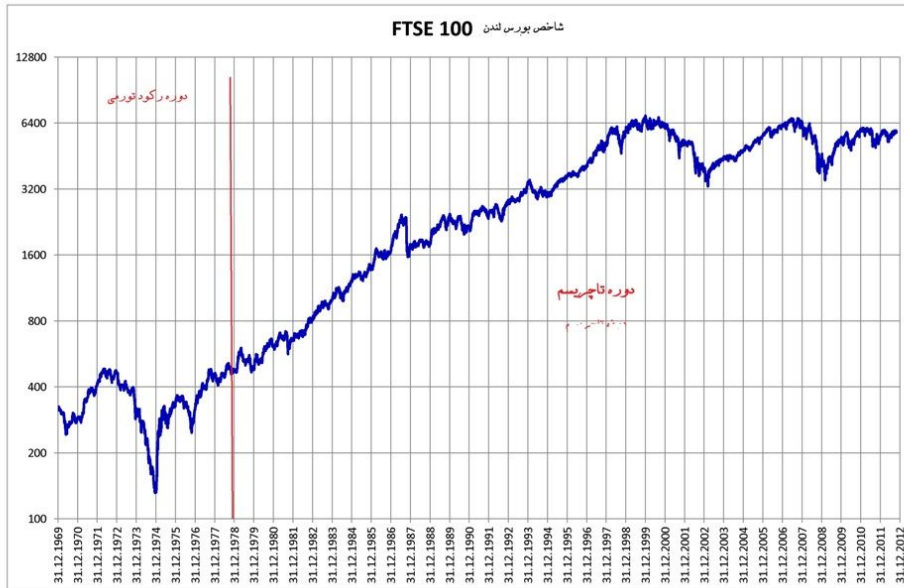
جالب است حتی در زمینه‌ی کاهش مالیات‌ها نیز عمل کرد تاچر موفقیت‌آمیز نبود. نسبت مالیات‌ها به تولید ناخالص داخلی از ۳۹ درصد در سال ۱۹۷۹ به ۴۳ درصد در سال ۱۹۸۹ افزایش یافت. در مقابل، آنچه وی در انجام رسالت‌اش برای تحکیم موقعیت طبقاتی ثروتمندان در زمینه‌ی مالیاتی با موفقیت انجام داد آن بود که بار مالیاتی را از دوش ثروتمندان به دوش مردم عادی منتقل کند. وقتی تاچر به قدرت رسید بالاترین نرخ مالیاتی ۸۳ درصد بود اما در پایان صدارت وی این نرخ به ۴۰ درصد کاهش یافت. در مقابل، مالیات بر ارزش افزوده که بر عموم مصرف‌کنندگان به‌تساوی تحمیل می‌شود، پیش از تاچر هشت درصد بود و به‌محض این‌که به قدرت رسید به ۱۵ درصد افزایش یافت.^۶

نکته‌ی جالب دیگر آن‌که خصوصی‌سازی‌های تاچر نیز در جهت خلق بازارهای آزاد رقابتی نبود. از درآمد ناشی از خصوصی‌سازی برای پوشش کسری بودجه استفاده شد اما در مقابل در بسیاری از بازارها شاهد شکل‌گیری شبه‌انحصارهای خصوصی بودند و در عمل شماری شرکت بزرگ با حاکم شدن بر بازار دمار از روزگار نیروی کار درآوردند. البته تردیدی هم نیست که عدم‌افزایش دست‌مزدهای واقعی در دهه‌های اخیر به‌نفع سودآوری مالی صاحبان و سهام‌داران این واحدهای اقتصادی بوده است.^۷

تاجر و بخش مالی در اقتصاد انگلستان

لندن از دیرباز یکی از کانون‌های اصلی مالی جهانی بوده است و امروز به‌همراه دو مرکز بزرگ مالی دیگر یعنی توکیو و نیویورک سه قطب اصلی مالی دنیا را تشکیل می‌دهند. بورس اوراق بهادار لندن، بورس قراردادهای آتی مالی و اختیار معامله در لندن، بورس فلزات لندن، بیمه‌ی لویدز در لندن و بانک انگلستان (Bank of England) کانون‌های اصلی مالی جهانی هستند که همگی در لندن جای گرفته‌اند. اکنون بیش از ۵۰۰ بانک در مرکز تجاری لندن (سیتی) شعبه دارند. بخش تولیدی و واقعی اقتصاد همواره در کشاکش با بخش مالی اقتصاد قرار دارند. بخش تولیدی از سهولت دسترسی به منابع مالی ارزان سود می‌برد و بخش مالی ترجیح می‌دهد در برابر ارائه‌ی منابع مالی به بخش‌های واقعی اقتصاد سود بیش‌تری کسب کند. در نخستین سال‌های دولت تاجر، یعنی بین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۳ ظرفیت صنعتی بریتانیا ۲۴ درصد کاهش یافت. تاجر در عمل صنعت ساخت کالا در بریتانیا را به ورطه‌ی نابودی کشاند و در مقابل بر سرمایه‌ی مالی متراکم در بانک‌ها و مرکز مالی لندن افزود. اصلاحات و مقررات‌زدایی‌های مالی موسوم به «انفجار بزرگ» در دوران تاجر رویای سرمایه‌داری مالی و سوداگر بریتانیا را محقق کرد. برخلاف بخش‌های واقعی و تولیدی اقتصاد و درست در مسیر معکوس شاخص‌هایی مانند ضریب جینی و فقر، شاخصی که برندگان اصلی سیاست‌های تاجر را نشان می‌دهد رشد بخش مالی انگلستان در این دوره است. نمودار چهار تغییرات شاخص فوتسی (FTSE 100) را از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا امروز نشان می‌دهد. آن‌چه از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد شاهدیم روند پیوسته‌ی صعودی است که البته چرخه‌های شکل‌گیری و شکست حباب مالی در آن فرازوفرودهایی ایجاد شده است (نوساناتی که طی دهه‌ی اخیر و پس از بحران بزرگ مالی جهانی ۲۰۰۷ تشدید شده است). یعنی درحالی‌که ظرفیت صنعتی بریتانیا به‌شدت افول کرد، بی‌کاری افزون‌تر شد و فاصله‌ی درآمدها به‌طور روزافزونی تشدید شد، سرمایه‌ی مالی و سوداگر برنده‌ی بازی بود.

نمودار ۴. تغییرات شاخص لندن (۱۹۶۹-۲۰۱۲)



استمرار سیاست فروپاشی بخش واقعی اقتصاد انگلستان و فقیرتر شدن مردم به نفع سرمایه‌های مالی، بدون انجام تغییرات نهادی سیاسی ناممکن بود. پیش از تاجر نیز شاهد روی کار آمدن دولت‌های محافظه‌کار بودیم اما هیچ‌کدام قادر نشدند دست‌آوردهای دولت رفاه را از بین ببرند و موفقیت تاجر مستلزم این بود که تغییراتی در عرصه‌ی سیاسی اعمال کند که امکان مداخله‌ی مردم در سیاست را کاهش دهد. به عبارت دیگر، باید در عرصه‌ی سیاست به شکل گسترده‌ای دموکراسی‌زدایی می‌شد. همان‌گونه که مقررات‌زدایی در عرصه‌ی اقتصاد راه را برای تاخت‌وتاز سرمایه‌های مالی مهیا کرد، دموکراسی‌زدایی در عرصه‌ی سیاسی نیز راه را برای تاخت‌وتاز دولت و نمایندگان سیاسی سرمایه‌ی مالی فراهم کرد تا این دو حرکت به موازات یک‌دیگر دست‌آورد دهه‌ها مبارزات دموکراتیک و عدالت‌جویانه‌ی مردم انگلستان را به یغما ببرد.

بانوی آهنین از سویی به اتحادیه‌های کارگری به طرزی گسترده هجوم آورد و از سوی دیگر اختیارات دولت‌های محلی را محدود ساخت و این قهرمان «آزادی‌خواهان» وطنی و نماد کوچک‌سازی دولت، این اختیارات را به دولت مرکزی واگذار کرد.

نکات بسیاری در مورد تاجر می‌توان گفت و بسیار از کارنامه‌ی سیاه اقتصادی-اجتماعی و سیاسی وی نوشت. مثلاً با آن‌که خاستگاه طبقاتی تاجر طبقه‌ی متوسط بود هیچ کوششی

برای تغییر ساختار حزب محافظه‌کار به منظور حضور غیراشراف در ساختار رهبری حزب به عمل نیامد. هرچند خود یک زن بود اما به شدت مخالف ارزش‌های برابری جنسیتی بود. می‌توان از جنگ‌افروزی‌اش بر سر مالکیت جزایر مالویناس (فالکلند) نوشت، و نمونه‌های متعددی از دموکراسی‌ستیزی، جنگ‌افروزی، و ستیز با فرودستان جامعه را برشمرد و درگذشت وی فرصتی برای انتشار مطالب متعددی در این زمینه فراهم کرده است و خواننده می‌تواند به آن‌ها مراجعه کند.^۸

به طبع این پرسش مطرح می‌شود که با چنین کارنامه‌ای در عرصه‌ی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی چرا تاجر سه بار در انتخابات برنده و به پدیده‌ای در انتخابات انگلستان بدل شد. برای یافتن پاسخ، نخست باید اشاره کرد که در این سه انتخابات، هر بار تعداد آرا در مقایسه با تمامی انتخابات برگزار شده در پی جنگ دوم جهانی کاسته می‌شد و وی هیچ‌گاه از پشتیبانی بیش از یک سوم واجدان شرایط برخوردار نشد. اما نکته‌ی مهم‌تر آن است که این انفعال مردم در فرایندهای انتخاباتی نیز تا حدودی ریشه در بن‌بستی داشته و دارد که پیش از آن سیاست‌های کینزگرایانه و احزاب سوسیال‌دموکرات دچار شده بودند. میثاقی که حاصل دولت رفاه بود در دهه‌ی ۱۹۷۰ به پایان راه رسیده بود. نه فرادستان دیگر به دادن امتیازات به طبقات پایینی جامعه تن می‌دادند و نه فرودستان نابرابری‌های کماکان موجود را برمی‌تابیدند.

از سوی دیگر، اصلاحات تاجر ضمن کاهش سریع شمار کارگران صنعتی و گسترش کارگران حوزه‌های خدماتی و فروش گسترده‌ی واحدهای مسکونی بخش عمومی به مستاجران آن‌ها، به توهم طبقه‌ی کارگر برای ورود به حیطة طبقه‌ی متوسط دامن زد. توهمی که تحرکی جدید و موجی از سوداگری مالی در بخش مسکن پدید می‌آورد هم‌راه با نومالکانی که خوش‌خیال افزایش ثروت‌شان بودند. دیگر عامل مهم در پیروزی‌های مجدد تاجر آن بود که در همین دوره شاهد اختلافات درونی حزب کارگر، بروز شکاف در آن و تشکیل حزب سوسیال‌دموکرات در سال ۱۹۸۱ بودیم که تا ۱۹۸۸ به بقای خود ادامه داد.

حال با چنین کارنامه‌ای، نولیبرال وطنی مارگارت تاجر را می‌ستاید. و این ستایش‌نامه نه مبتنی بر آمار و ارقام است و نه واقعیت‌های اقتصادی. به‌راستی، پس دلیل چیست؟ تاجر را می‌ستایند، صرف‌نظر از آن‌که بخش صنعت در اقتصاد انگلستان را ویران کرد، نابرابری‌ها تشدید شدند، در دوران وی شمار بی‌کاران از مرز سه میلیون نفر گذشت، و اکنون اقتصاد انگلستان به ورطه‌ی ورشکستگی نزدیک می‌شود. تنها یک دلیل وجود دارد. تاجر در برابر اتحادیه‌های کارگری ایستاد، اعتصاب معدن‌چیان را سرکوب کرد، چپ‌ها را از صحنه‌ی

سیاسی انگلستان حذف کرد، و از همه مهم‌تر فروپاشی سوسیالیسم دولتی شوروی در زمان تاجر رخ داد. در نزد آنان تاجر قهرمان مبارزه با کمونیسم است.

نولیبرالی که اساساً از پشت عینک تیره‌ی نولیبرالیسم به جهان می‌نگرد، نه در جست‌وجوی حقیقت و آگاهی که صرفاً در پی گرفتن انتقام از دگراندیشی و دگراندیشان است. برای او تاجر همان رهبر آرمانی است که محکم بر مواضع‌اش پای‌فشارد، «حتا در برابر هم‌حزبی‌هایش نیز عقب‌نشست» تا البته منافع سرمایه‌ی مالی را تأمین کند.

کرامت انسانی و مارگارت تاجر

نویسنده‌ی یادداشت موردبحث در جایی می‌نویسد «همه قرائن و شواهد نشان می‌دهد که خانم مارگارت تاجر فرهنگ... کرامت انسانی را در جامعه‌ی انگلستان جان تازه‌ای بخشید» باید پرسید معیار کرامت انسانی چیست؟ می‌دانیم تاجر از جمله‌ی مخالفان تحریم علیه دولت آپارتاید در افریقای جنوبی بود، نلسون ماندلا را تروریست می‌خواند، در برابر اعتصاب غذای بابی ساندز گامی عقب‌نشینی نکرد تا مرگ تکان‌دهنده‌ی وی را رقم زند، حامی و پشتیبان بسیاری از دیکتاتورهای جهان سومی، از همه مهم‌تر پینوشه در شیلی بود و بسیاری دیگر. در درون کشور انگلستان نیز چنان‌که نشان دادیم نابرابری‌های درآمدی را به‌شدت تشدید کرد، و بر آمار بی‌کاران افزود. یا ازباب‌مثال، میزان جرم و جنایت در دوران تاجر ۷۹ درصد افزایش یافت. به‌عبارت‌دیگر معیارهایی که عقل سلیم از کرامت انسانی برمی‌شمارد یعنی آسایش و رفاه و رهایی انسان از قیدوبندهای محدودکننده به‌شدت نشان از سقوط عمیق دارند.

در حوزه‌ی سیاست نیز عمل‌کرد تاجر سرکوب شوراها‌ی شهری و محدودسازی حوزه‌ی عمل دولت‌های محلی به‌منظور جلوگیری از اعمال‌نظر شهروندان بود. پس چه‌گونه می‌توان رازِ جان‌بخشیدنِ تاجر به کرامت انسانی را در نزد نولیبرال‌ها دریافت.

نولیبرالیسم واژگان را قلب می‌کند تا در تاریخ‌خانه‌ی ایدئولوژی تصویری دگرگون از واقعیت پدید آورد. در نزد نولیبرال‌ها، تاجر کرامت انسانی را حرمت نهاد چون در برابر نهاد قدسی مالکیت خصوصی سجده کرد. معیار کرامت انسانی در نزد اقتصاددان نولیبرال، به‌صراحت حرمت نهادن به مالکیت خصوصی است. چراکه نولیبرالیسم انسان را به مایملک‌اش تقلیل می‌دهد. ازاین‌روست که حرمت انسان در نزد یک نولیبرال، نه رهایی انسان از قیدوبند قدرت‌های اقتداربخش، بلکه تمکین به تنها یک منبع اقتدار، یعنی مالکیت خصوصی است. انسان در نزد نولیبرالیسم کالایی است قابل‌خریدوفروش در بازار و

وقتی انسان کالاست مناسبات کالایی بر همه چیز و همه کس حاکم است. پس منزلت هرکس و هرچیز نیز بر مبنای مایملک‌اش تعریف می‌شود. از این‌روست که از نگاه آنان تاجر به کرامت انسانی جان بخشید.

در این جاست که این آموزه‌ی کارل پولانی بیش از هر زمان دیگری در تاریخ طنین‌انداز می‌شود که آن‌چه با تکوین و توسعه‌ی نظام بازار شاهد بوده‌ایم گذار از اجتماع به اقتصاد است، گذار از پیوندها و تعامل‌های اجتماعی به فردگرایی و ماتریالیسم بازار. در این فرایند شاید ثروت مادی افزایش یابد اما شاهد معامله‌ای فاوستی هستیم که طی آن انگیزه‌ها، ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی بازاری جایگزین دوستی، پیوستگی و باهم‌بودگی می‌شود. نولیبرال‌ها انسان را به بازار می‌فروشند و امثال تاجر کارگزاران اجرایی این معامله و البته نولیبرال‌هایی از قماش نویسنده‌ی یادداشت مزبور نیز کارگزار ایدئولوژیک آن هستند. اما آن‌چه در نهایت حاصل این معامله‌ی فاوستی بوده جهنمی است که امروز شاهدش هستیم: جهنم خون و جنون و تباهی سرمایه.

یادداشت‌ها

۱. موسی غنی نژاد، تاجر و نجات اقتصاد انگلیس، دنیای اقتصاد، ۲۰ فروردین ۱۳۹۱. وی می‌نویسد «خانم تاجر زمانی به قدرت رسید که انگلستان روبه‌زوال اقتصادی، سیاسی و اجتماعی داشت و موقعیت بین‌المللی پیشین خود را بیش از پیش از دست می‌داد... استمرار نزدیک به سه دهه سیاست‌های دولت رفاه... همراه با افزایش بهای نفت در دهه‌ی هفتاد میلادی و سیاست‌های انبساط مالی و پولی... پویایی اقتصاد انگلستان را به شدت پایین آورده بود... در نتیجه رکود تورمی اقتصاد انگلستان را در اواخر دهه هفتاد عملاً به زانو درآورده بود... او با در پیش گرفتن سیاست آزادسازی و خصوصی‌سازی گسترده، دولت را کوچک‌تر و چابک‌تر کرد و رونق اقتصادی را به کشور خود بازگرداند... همه‌ی قرائن و شواهد نشان می‌دهد که خانم مارگارت تاجر شخصیتی کم نظیر در تاریخ سیاسی مدرن است. او از مردم انگلستان درباره دست‌آوردهای دولت رفاه توهم‌زدایی کرد و به آن‌ها نشان داد که چه‌گونه کج‌روی‌های گذشته را باید اصلاح کرد و هزینه‌های آن‌را پرداخت... میراث او در اصلاحات اقتصادی و اجتماعی به قدری ارزش‌مند بود که دولت‌های بعدی، حتا از نوع مخالفان حزب کارگر، تردیدی در استمرار آن به خود راه ندادند. او فرهنگ تلاش فردی، استقلال اقتصادی از دولت و کرامت انسانی را در جامعه انگلستان جان تازه‌ای بخشید.» نکته‌ی قابل‌تأمل آن‌جاست که این یادداشت در ستایش یکی از

دموکرات‌ستیزترین سیاستمداران معاصر در بسیاری از سایت‌های اینترنتی فارسی‌زبان بازانتشار پیدا کرد.

۲. آمار این بخش برگرفته است از:

UK Office for National Statistics, <http://www.ons.gov.uk>

۳. Ian Townsend, Ian Townsend, UK Income Inequality & International Comparisons, House of Commons, 30 July 2009.

۴. همان.

۵. Commission on Living Standards, UK Pay: Winners and Losers.

۶. Alex Nunns, Dispelling the Thatcher myths, red pepper, April 2013.

۷. همان منبع.

۸. از جمله ر.ک.

Tariq Ali, Decay and Ruin in Mrs. Thatcher's England, counterpunch, April 12-14, 2013.

از گروندریسه تا سرمایه

درون‌مایه‌های چندراستایی

حسن مرتضوی

پروژه‌ی اصلی مارکس نقد اقتصاد سیاسی بود. اگر بحث‌هایی که درباره‌ی جوامع غیرغربی، ناسیونالیسم و نژاد و قومیت مطرح کردم به کتاب‌های اصلی این پروژه راه نمی‌یافت آن‌ها را می‌شد فقط موضوعات فرعی دانست و بی‌اهمیت. اما با بررسی این آثار می‌توانیم متوجه بشویم که موضع مارکس نسبت به جوامع غیرغربی در تکوین سرمایه و به‌خصوص ویراست فرانسه‌ی ۱۸۷۵-۱۸۷۲ که آخرین ویراستی بوده که خود مارکس آماده کرده نقش داشته است. کتاب‌های اصلی مارکس در زمینه‌ی نقد اقتصاد سیاسی عمدتاً شامل **گروندریسه**، **دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۱** و جلد یکم **سرمایه** هستند که به ترتیب آن‌ها را بررسی می‌کنیم.

پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی مارکس از چند مرحله عبور کرد که در هرکدام دچار تغییرات وسیعی شد. خود **گروندریسه** نخستین اثری بود که مارکس در پاسخ به بحران اقتصادی ۱۸۵۷ دنیای سرمایه‌داری نوشت. بخش کوچکی از این کتاب با عنوان **در نقد اقتصاد سیاسی** در ۱۸۵۹ انتشار یافت. در مقدمه‌ی معروفی بر آن که به پیش‌گفتار ۱۸۵۹ شناخته می‌شود اشاره کرد که در آینده قصد دارد شش مبحث را بررسی کند. این شش مبحث عبارت بودند از سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدبگیری، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی. مارکس بحث اول یعنی سرمایه را به سه قسمت کالا، گردش و سرمایه به‌طور عام تقسیم می‌کند. اما در ۱۸۶۷ در پیش‌گفتار بر سرمایه طرح دیگری ارائه می‌دهد که شامل سه بخش بود: جلد اول سرمایه، جلد دوم شامل کتاب دوم درباره‌ی گردش و کتاب سوم با عنوان درباره‌ی فرایند سرمایه در تمامیت خود و جلد سوم شامل کتاب چهارم با عنوان تاریخ نظریه. اما همان‌طور که می‌دانیم عملاً کتاب دوم و کتاب سوم توسط انگلس در دو

جلد جداگانه چاپ شد و بخشی از کتاب چهارم توسط کائوتسکی با عنوان نظریه‌ی ارزش‌های اضافی انتشار یافت.

گروندریسه در سال‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷ نوشته شده بود اما حدوداً پنجاه سال پس از مرگ مارکس انتشار یافت. با وجود این که **گروندریسه** متنی متکی بر چند دست‌نوشته است، امروزه آن را متن عمده‌ای در نقد اقتصادسیاسی می‌دانند و تنها **سرمایه** از آن بااهمیت‌تر است. حتا برخی معتقدند که با توجه به نیمه‌تمام‌ماندن **سرمایه**، این تنها کتاب عمده‌ی مارکس در زمینه‌ی نقد اقتصادسیاسی است که طرح کلی‌اش را به‌پایان رساند و همین امر بر اهمیت این کتاب می‌افزاید. اثری مشابه با **دانش‌نامه علوم فلسفی** هگل که تنها اثری است از او که نظام‌اش را در تمامیت خود بیان کرد. **گروندریسه** اندیشه‌های مارکس برای خودش است، جایی که فیلسوف افکارش را می‌سنجد، گویی افکارش را با صدای بلند نوشته است. در اهمیت **گروندریسه** و بررسی‌های متعددی که در این مورد شده کتاب‌های بسیاری به زبان‌های مختلف انتشار یافته است: از بررسی تا مقایسه‌ی آن با دیگر آثار مارکس و از جمله با هگل. متأسفانه هیچ‌کدام به فارسی منتشر نشده است و کتاب **گروندریسه‌ی کارل مارکس**^۱ اثر مارچلو موستو تنها کتاب درباره‌ی این اثر است که به فارسی انتشار یافته است.

ویژگی **گروندریسه** این است که نه تنها از جامعه‌ی موجود بلکه برداشتی را از جامعه‌ی پساسرمایه‌داری ارائه می‌دهد که متکی بر نیروهای در حال گسترش انسانی است و این گستره‌ی تاریخی به مارکس اجازه داد تا مساله‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری را در جریان بحث درباره‌ی رابطه‌ی کار آزاد و بیگانه‌شده با سرمایه مورد بحث قرار بدهد. موضوع جوامع پیشاسرمایه‌داری تا حدودی به‌طور مفصل در بخش جداگانه‌ای از **گروندریسه** مورد بررسی قرار گرفته اما در **سرمایه** به آن پراکنده پرداخته شده است. این بخش که در غرب بسیار سروصدا کرد به‌صورت جداگانه تحت‌عنوان **فرماسیون‌های ماقبل سرمایه‌داری** انتشار یافت و به انگلیسی با مقدمه‌ی بسیار مهمی از اریک هابسبام انتشار یافت. مارکس در تحلیلی برانگیزنده اما نیمه‌تمام درباره‌ی این که چه‌گونه طایفه‌ی اولیه و شکل‌های اشتراکی سازمان اجتماعی به جوامع طبقاتی تبدیل شدند، مسیر متفاوت این تحولات را در آسیا در مقابل اروپای غربی بررسی می‌کند. با این که این موضوعات در قرن بیستم تحت‌عنوان شیوه‌ی تولید آسیایی مجادلات زیادی را برانگیخت اما خود مارکس این اصطلاح را در

گروندریسه به کار نبرد. بدون این که وارد این بحث بشویم که آیا چنین ترمینولوژی درست است از آن به عنوان شاهدهی بر دیدگاه چندراستی مارکس دربارهی تکامل تاریخی و اجتماعی استفاده می‌کنم. مارکس در نوشته‌های قدیمی‌تر خود اصطلاح استبداد شرقی را به کار می‌گرفت و اولین بار در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ بود که با برشمردن شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن به عنوان پیشاتاریخ آن‌ها را در مقابل سوسیالیسم قرار داد. به این ترتیب با توجه به این که آن‌ها فرم‌اسیون‌هایی بودند که دولت نداشتند، در واقع با یک فهرست شش تایی جوامع بی‌دولت اولیه، آسیایی، باستانی، فئودالی، بورژوایی یا سرمایه‌داری و سوسیالیستی روبه‌رو هستیم. در این جا وجود شیوهی تولید آسیایی به این معنی است که انحرافی از مدل تکامل غربی رخ داده است. ما هر دو شرح از تکامل تاریخ را در آثار مارکس پیدا می‌کنیم. رویکرد تک‌راستی که در ایدئولوژی آلمانی ۱۸۴۶ شرح داده شده متکی بر تاریخ اروپای غربی است که در خطی مستقیم از طایفه یا قبیله تا جوامع باستانی و سپس فئودالی و از آن جا تا صورت‌های مدرن بورژوایی پیش می‌رود. در این مدل عوامل انسانی چون ظرف منفعل ساختار بیرونی یا تابع قوانین ابدی حرکت به نظر می‌رسد.

اما در **گروندریسه** با حرکت بسیار پیچیده‌تری روبه‌رو هستیم که نشان زیادی از جبرباوری پیشین مارکس در آن نمی‌بینیم. او بحث جوامع ماقبل سرمایه‌داری را در دفاتر چهارم و پنجم **گروندریسه** انجام داده که جداگانه تحت عنوان فرم‌اسیون‌های پیش‌سرمایه‌داری انتشار پیدا کرده است. این دوره یعنی سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ پس از دوران خیزش سپوی‌ها در هند است که مارکس شروع به ابراز خصومت بیش‌تر با استعمار کرده بود. اولین نکته‌ای که به چشم می‌خورد برخورد بی‌طرفانه و حتا کمی با هم‌دردی مارکس با جوامع اشتراکی سنتی روستایی هند است که قبلاً فقط خاستگاه استبداد شرقی می‌دانست. دومین نکته در **گروندریسه** ظهور پرولتاریای غربی است که رسماً آزاد است اما ذره‌ذره شده و کنترلی بر وسایل تولید ندارد. مارکس در این بخش این پرولتاریا را در مقابل اعضای جماعت اشتراکی هندی قرار می‌دهد که حتا هدف از کارشان خلق ارزش نبود.

مارکس سه صورت‌بندی اشتراکی اولیه را به این شرح معین می‌کند: آسیایی، یونانی-رومی و ژرمنیک. من در این جا شرح مختصری دربارهی این سه صورت‌بندی می‌دهم.

در صورت‌بندی آسیایی، گروه‌های اولیه که متکی بر طایفه بودند ساختار اجتماعی اشتراکی را تقویت می‌کنند که در شبان‌کاری ریشه دارد و مقدم بر اسکان‌گزینی ثابت است. در این گروه‌ها سازمان اجتماعی اشتراکی مقدم بر مالکیت اشتراکی بود و به تدریج در بسیاری از صورت‌های اولیه آسیایی موجودیت بالاتر خود را به‌عنوان مالک زمین تثبیت کرد و روستاییان اجتماع دهکده به «صاحبان موروثی» زمین در سطح محلی بدل شدند. در این جوامع اشتراکی، محصول مازاد استخراج می‌شد و نه ارزش اضافی. بنیاد این طایفه مالکیت اشتراکی بود که عمدتاً توسط ترکیبی از صنایع و کشاورزی درون کمون به وجود می‌آمد و به این ترتیب، در مجموع متکی به خود بود و تمامی شرایط را برای بازتولید و تولید مازاد در خود داشت. بخشی از کار مازاد در شکل خراج به کمونته‌ی بالاتر تعلق داشت که در نهایت به یک شخص مستبد می‌رسید. مارکس در سراسر این بحث درباره‌ی صورت‌های آسیایی «اشتراکی بودن کار» را بنیادی‌تر از مالکیت اشتراکی می‌دانست. مارکس نه تنها هند بلکه سرزمین‌های خارج از آسیا را مانند رومانی، مکزیک و پرو از جمله نمونه‌های تاریخی صورت‌بندی‌های آسیایی می‌داند. برخلاف نوشته‌های ۱۸۵۳ خود که فقط از «استبداد شرقی» یاد می‌کرد، اکنون موضع بی‌طرفانه‌تری می‌گیرد و به امکان «صورت‌بندی استبدادی‌تر یا دموکراتیک‌تر این نظام اشتراکی» اشاره می‌کند.

مارکس دومین صورت‌بندی پیشاسرمایه‌داری، یونانی-رومی، را شهری‌تر و «محصول حیات تاریخی پویاتری» می‌داند. اما این صورت‌بندی نیز به شکل اشتراکی متکی بر طایفه بود. تنش‌هایی در میان مناطق - خواه شهر خواه روستا - درگرفت که به اشکال گوناگون به صورت اشتراکی سازمان یافته بودند. در مورد روم جنگ ناشی از این تنش‌ها به یک «تکلیف فراگیر بزرگ، یک کار جمعی بزرگ» بدل شد و در نتیجه درجه‌ی بزرگ‌تری از جدایی بین «افراد» در ارتباط با زمین و جامعه رخ داد. در روم زمین عمومی متعلق به کمون بود؛ باین‌همه، برخلاف صورت‌بندی‌های آسیایی، «مالکیت [ارضی] فرد»، «مالکیت مستقیماً اشتراکی» نبود. هم‌چنین کار اشتراکی، جز در جنگ، در جامعه نقش مرکزی نداشت. مالکیت بر زمین وجود داشت، هرچند فقط برای شهروندان رومی بود اما این برخلاف صورت‌های آسیایی است که تمامی مالکیت بر زمین اشتراکی بود و فرد حداکثر «فقط صاحب یک بخش کوچک» بدون حقوق مالکیت قانونی بود. چیزی که باید توجه داشت این است که مارکس نمی‌گوید که طوایف آسیایی در مرحله‌ای قدیمی‌تر از طوایف یونانی-رومی قرار داشتند یعنی گویا یک جور توالی تاریخی بین آن‌ها وجود داشته است.

مارکس توجه کمتری را به سومین صورت پیشاسرمایه‌داری یعنی صورت‌بندی ژرمنیک که در روستا متمرکز بود نشان می‌دهد. در میان قبایل ژرمنیک اولیه، که در مسافت‌های بزرگی از هم در جنگل از هم جدا شده بودند، کمون دائمی نبود بلکه یک گردهم‌آیی دوره‌ای بود تا جلسات مشترکی برگزار شود. در این‌جا، کمون فقط «مکمل مالکیت فردی» بود و به‌گمان مارکس، این صورت‌بندی اجتماعی به پایه‌ی نظام فئودالی اروپای قرون وسطی تبدیل شد.

مارکس پس از ترسیم این سه صورت و تفاوت‌های شدید آن‌ها، تمایز بزرگ‌تری را بین همه‌ی این جوامع پیشاسرمایه‌داری از یک سو و جامعه‌ی مدرن بورژوازی از سوی دیگر ترسیم می‌کند. هدف اقتصادی تمامی صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری «تولید ارزش مصرفی» بود و هیچ‌کدام از آن‌ها چیزی مشابه با «کارگر آزاد» مدرن به وجود نیاوردند و هم‌چنین مالک بورژوازی مدرن را ایجاد نکردند. برای این جوامع اولیه مفهوم «فرد منفرد» و مالک «زمین» بی‌معنا بود. به‌این‌ترتیب، به‌نظر می‌رسد که هدف مارکس توضیح ساختارهای جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن از طریق تقابل با پیشینیان آن در اروپا و نیز با مسیرهای تاریخی دیگر در آسیا بوده است.

از میان تمامی صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری، صورت‌بندی آسیایی از لحاظ ساختاری بیش‌ترین تفاوت را با سرمایه‌داری مدرن دارد و مقاومت قدرت‌مندان‌های را در مقابل آن پیش می‌برد. مثلاً در تحول صورت‌های یونانی-رومی و ژرمنیک برخلاف صورت‌بندی آسیایی شاهد فروپاشی جامعه‌ی اشتراکی و نیز ایجاد درجه‌ی معینی از فردیت چه در آگاهی و چه در هستی اجتماعی هستیم. برده‌داری و سرف‌داری به اضمحلال صورت‌های اشتراکی قدیمی در جهان یونانی-رومی یاری رساندند و با افزایش تقسیم طبقاتی میان شهروندان و نیز با وارد کردن شمار بزرگی از غیرشهروندان به کمونته، این مناسبات اجتماعی قدیمی‌تر را جرح و تعدیل کردند. اما بنابه نظر مارکس، برده‌داری و سرف‌داری همین تاثیر را بر امپراتوری‌های آسیایی نگذاشته‌اند. مارکس در آخرین صفحه‌ی **گروندریسه** به موضوع مالکیت اشتراکی برمی‌گردد و آن را «کمونیسمی که به‌طور طبیعی جوشیده» می‌نامد که در قدیمی‌ترین مراحل همه‌ی جوامع یافت می‌شود اما در هند بهتر از هر جای دیگری یافت می‌شود. می‌گوید که مالکیت اشتراکی را ویژگی غریب اسلاوی می‌دانند. اما هندوستان متنوع‌ترین صورت‌های این شیوه‌ی اقتصادی را کم‌وبیش طور

مشخص به ما نشان می‌دهد. مارکس در نقد اقتصاد سیاسی که بخشی است از گروندریسه دوباره به این موضوع برمی‌گردد و مالکیت اشتراکی را گسترده و فراگیر می‌داند. می‌نویسد:

پیش‌داوری خنده‌داری اخیراً در خارج گسترش یافته است مبنی بر این که مالکیت اشتراکی که به صورت طبیعی جوشیده، مشخصاً اسلاوی یا حتا منحصرأ یک شکل روسی است. این الگوی نخستین را می‌توان در میان رومی‌ها، توتنی‌ها و سلت‌ها یافت و در حقیقت هنوز در هند، در مجموعه‌ای از الگوهای متنوع ولو گاهی فقط بقایایی از آن، موجود است. مطالعه‌ی دقیق‌تر شکل‌های آسیایی مالکیت اشتراکی، به‌ویژه هندی، نحوه‌ای را مشخص کند که طی آن شکل‌های متفاوت مالکیت اشتراکی طبیعی به شکل‌های متفاوت انحلال آن می‌انجامد. مثلاً، انواع اصلی مالکیت خصوصی رومی و ژرمنیک می‌توانند از شکل‌های گوناگون مالکیت اشتراکی هندی ناشی شده باشند.^۲

مارکس نه تنها بر همانندی این شکل‌های گوناگون اشتراکی بلکه بر تفاوت‌های آن‌ها تأکید می‌کند و تنوع شکل‌های اجتماعی که پس از انحلال شکل‌های اشتراکی پدید آمدند، به‌ویژه تفاوت‌های ساختاری بین جوامع طبقاتی در هند و روم را مورد تأکید قرار می‌دهد. اما نکته‌ی مهم این است که مارکس ضمن بیان نظرات خود درباره‌ی این شکل‌های کمونی نکات مثبتی را هم در تداوم حیات‌شان می‌بیند و هم‌زمان با تغییرات در دیدگاه‌های سیاسی‌اش نسبت به استعمار و پی‌آمدهای آن، نگاه‌اش به شیوه‌ی تولید اشتراکی در تقابل با نظام سرمایه‌داری دست‌خوش تغییرات مهمی می‌شود.

اکنون به بررسی **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۱** می‌پردازم. اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ یکی از خلاق‌ترین دوره‌های زندگی مارکس است که هزاران صفحه برای سه جلد **سرمایه** و اثری که جلد چهارم یا **نظریه‌ی ارزش‌های اضافی** نامیده می‌شود و در شکل چاپ‌شده‌اش سه جلدی است، نوشت. در این دوره مطالب فراوانی درباره‌ی جنگ داخلی آمریکا و قیام مردم لهستان در ۱۸۶۳ نوشت و برای بنیان‌گذاری بین‌الملل در سال ۱۸۶۴ تلاش می‌کرد. یک متن طولانی، که معمولاً به آن **دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۱** می‌گویند، در پنج جلد، در مجموعه آثار مارکس گنجانده شده است. بخشی از آن پیش‌نویس‌هایی است برای جلد یکم **سرمایه** و بقیه متنی است که در اوایل سده‌ی بیستم به‌عنوان **نظریه‌های ارزش اضافی** انتشار یافت. علاوه‌براین، دست‌نوشته‌های دیگری که در سال‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۴ نوشته شده، مبنای آن چیزی است که انگلس در ۱۸۹۴ به‌عنوان جلد سوم **سرمایه** انتشار

داد. این نوشته‌ی اخیر شامل بخش قابل توجهی بحث درباره‌ی مالکیت ارضی است که بخشی از آن به صورت‌های اجتماعی آسیایی مربوط است. در ادامه به همه‌ی این مطالب از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ به‌عنوان یک اثر واحد می‌پردازم تا نشان دهم که چه‌گونه مارکس در نوشته‌های اقتصادی خود به بحث و بررسی جوامع غیرغربی به‌ویژه هند پرداخت. با این‌که این موضوعات به‌هیچ‌وجه درون‌مایه‌های اصلی نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۱ نیست، اما طرح آن‌ها تصادفی نیست و عمدتاً به‌عنوان نمونه‌های مخالف سرمایه‌داری جدید عنوان می‌شوند.

مهم‌ترین نکته‌ای که از قرائت **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به‌دست می‌آید ایجاد تقابل بین قوانین تکوین شیوه‌های تولید باستانی، آسیایی و فئودالی با سرمایه‌داری است. مارکس با این‌که برخی وجوه مشترک این شیوه‌های تولید را می‌پذیرد اما این وجوه را بسیار محدود می‌داند. تأکید مارکس بر خاص‌بودن سرمایه‌داری مدرن یکی از بزرگ‌ترین اختلاف‌های مارکس با اقتصاد سیاسی کلاسیک است. شباهت تمامی جوامع پیشاسرمایه‌داری در این است که رابطه‌ی حاکم و محکوم به‌صورت پنهان و پوشیده و رازآمیز جلوه می‌کند اما در سرمایه‌داری این رابطه فاقد این تزیینات سیاسی و مذهبی است. از طرف دیگر مارکس در این دست‌نوشته‌ها موقعی که اثرات تجارت و رباخواری را بر شیوه‌های تولید سرمایه‌داری بررسی می‌کند تفاوت شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری را با شکل آسیایی در این‌مورد نشان می‌دهد. رباخواری در شکل‌های آسیایی می‌تواند مدت طولانی‌تری تداوم داشته باشد و بدون این‌که اثری انقلابی بر آن‌ها بگذارد فقط به انحطاط اقتصادی و فساد سیاسی بیانجامد. در این‌جا شاهد ثبات نسبی صورت‌بندی آسیایی و تفاوت ریشه‌ای تاریخ اقتصادی آسیا و اروپای غربی هستیم. به‌قول مارکس رشد ربا در هند تحت حاکمیت بریتانیا به‌خصوص در مناطق عقب‌افتاده نشانه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری نبود و تنها به این نتیجه انجامید که استثمار سرمایه‌داری بدون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رخ دهد و شیوه‌ی تولید مبتنی بر مالکیت خرد را رواج می‌داد. نکته‌ی مهم دیگر تغییر مارکس نسبت به ۱۸۵۳ است که دیگر نمی‌گوید مناسبات راستین سرمایه‌داری در حال نضج‌گرفتن در هند است، یا این‌که با وجود درد و رنج حاصل، نوعی مدرنیزه‌شدن ترقی‌خواهانه رخ می‌دهد؛ در عوض مفهوم رسیدن به بن‌بست تاریخی وجود دارد، زیرا صورت‌بندی‌های قدیمی تجزیه شده‌اند بدون این‌که صورت‌های‌بندی‌های جدید ترقی‌خواه قادر باشند به وجود آیند و رشد کنند.

مارکس هم‌چنین در این دست‌نوشته‌ها نقش استعمار را در مراحل اولیه، در زمان زایش سرمایه‌داری اروپا، به‌ویژه در ارتباط با هند، موردتوجه قرار می‌دهد. اما برخلاف گذشته اثرات استعمار را بر رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری به حداقل می‌رساند. در عصر مرکانتیلیسم سده‌های شانزدهم و هفدهم، استعمار فقط یکی از عوامل گوناگونی بود که در مدرنیته‌ی سرمایه‌داری نقش داشت و این را ناکامی اسپانیا و پرتغال در مدرنیزه کردن موفق خود نشان دادند. مارکس ضمن اشاره به گسترش ناگهانی بازار جهانی، افزایش کالاهای در گردش، رقابت میان ملت‌های اروپایی برای تصاحب محصولات آسیایی و گنجینه‌های آمریکایی و نظام استعماری، از نقش آن‌ها در خردکردن موانع فئودالی تولید حرف می‌زند. اما تأکید می‌کند که باین‌همه شیوه‌ی مدرن تولید یعنی سرمایه‌داری در نخستین دوره‌ی خود، یعنی دوره‌ی مانوفاکتور، فقط در جایی رشد کرد که شرایط برای آن در سده‌های میانه خلق شده بود. مثلاً هلند را که به یک امپراتوری تجاری تبدیل شد با پرتغال مقایسه کنید که در قرن هفدهم زوال یافت. به‌این‌ترتیب، عوامل درونی جامعه‌ی اروپایی در پیشی گرفتن هلند بر پرتغال از لحاظ رشد و توسعه‌ی اقتصادی‌اش تعیین‌کننده بوده است. اما این مربوط به مرحله‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری تجاری است. هنگامی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در سطح جهانی غالب می‌شود، هلند تجاری جای خود را به انگلستان صنعتی می‌سپارد. به‌قول مارکس دیگر در این مرحله «تجارت نیست که پیوسته صنعت را انقلابی می‌کند بلکه صنعت است که پیوسته تجارت را انقلابی می‌کند. مثلاً انگلستان را با هلند مقایسه کنید. زوال هلند به‌عنوان کشور تجاری مسلط همانا تاریخ تبعیت سرمایه‌ی تجاری از سرمایه‌ی صنعتی است.»^۳ در این دوره‌ی آخر است که بریتانیا شروع به تسلط کامل بر هند می‌کند و به دست‌اندازی به چین نیز می‌پردازد. باین‌همه، مارکس تصدیق می‌کند که موانع بسیاری، به‌ویژه بقایای صورت‌بندی‌های اجتماعی آسیایی پیشاسرمایه‌داری، وجود دارد یعنی موانعی که موجب هم‌بستگی و انسجام درونی شیوه‌های پیشاسرمایه‌داری تولید در مقابل اثرات زائل‌کننده‌ی تجارت می‌شود. انگلیسی‌ها برای نابودی این موانع و مدرنیزه کردن هند آگاهانه دست به اقداماتی بی‌رحمانه می‌زنند. بیش از هر ملت دیگری، تاریخ مدیریت اقتصادی انگلستان در هند تاریخ تجارب اقتصادی بی‌هوده و عملاً احمقانه بود. در بنگال کاریکاتوری از مالکیت ارضی بزرگ انگلیسی را خلق کردند؛ در جنوب شرقی کاریکاتوری از مالکیت خرد دهقانی خلق کردند. در شمال غربی به هر کاری که ممکن بود دست زدند تا کمونته‌ی اقتصادی هندی را با مالکیت اشتراکی بر زمین نابود کنند. در سطحی گسترده‌تر، نفوذ نساجی بریتانیا با تولید انبوه خود به‌شدت تولیدکنندگان سنتی را

تضعیف کرد، اما حتا این نیز کاملاً کمونته‌ی روستایی را از بین نبرد. در چین و روسیه تغییر حتا آهسته‌تر رخ می‌داد. در این‌جا شاهدیم که مارکس پیوندی را بین صورت‌های پیشاسرمایه‌داری در چین، هند و روسیه برقرار می‌کند و همه‌ی آن‌ها را آسیایی می‌نامد. با این‌که این صورت‌های اجتماعی در مقابل سرمایه‌داری مقاومت می‌کردند، اما بی‌تردید این شکل ترقی‌خواهانه‌ی مقاومت نبود و به‌هیچ‌وجه درد و رنج مردم زحمت‌کش را کم نمی‌کرد. به‌این‌ترتیب، وضعیت اسفباری رخ می‌دهد: از یک طرف سرمایه‌داری این جوامع پیشاسرمایه‌داری را رشد و توسعه نمی‌دهد، اما به‌شدت شیوه‌های تولید سنتی‌شان را تضعیف می‌کند و آن‌ها را در تنگنای بیش‌تری قرار می‌دهد.

مارکس در *دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱* از تعدادی از اقتصاددانان سیاسی انتقاد کرده بود. در جریان این انتقاد به نویسنده‌ای به‌نام جونز برخورد کرد که به هند و سایر جوامع اروپایی پرداخته بود. در این‌جا مارکس دوباره به تفاوت‌های بین صورت‌های پیشاسرمایه‌داری هند و سرمایه‌داری مدرن برگشت. بحث حول کار اجتماعی بود، یعنی صورتی که در آن کار تحت سرمایه‌داری همانند کار انتزاعی کلی ظاهر می‌شود که برای انجام هر وظیفه‌ای در هر لحظه مناسب است. «کار اجتماعی» مدرن جدایی ریشه‌ای را بین کارگر و شرایط کارش، از جمله وسایل تولید، به وجود آورد، شرایط کاری که از بیرون تصاحب می‌شود و کارگر را به حامل محض نیروی کار تحت کنترل سرمایه تقلیل می‌دهد. مارکس در جست‌وجوی ضدّ پیشامدرن کار اجتماعی، دو شکل غیرسرمایه‌داری کار را ترسیم کرد که به‌هیچ‌وجه شبیه نبودند: یکی روستایی کمون آسیایی و دیگری دهقان خرد اروپای غربی در دوره‌ی پیشاسرمایه‌داری. از همه مهم‌تر، چنان‌که آخرین جمله‌ی بالا نشان می‌دهد، دیدگاه مارکس درباره‌ی «نظام اشتراکی آسیایی» و دهکده‌های آن به‌طرز آشکاری از تأکید اولیه بر «استبداد شرقی» و رخوت گیاه‌وار آن تغییر کرده است. مارکس در این‌جا به احیای «وحدت اولیه»ی جهان پیشاسرمایه‌داری، هم دهکده‌ی آسیایی و هم دهکده‌ی پیشاسرمایه‌داری غربی، در جامعه‌ی سوسیالیستی آینده، ولو در شکل کاملاً متفاوتی که بنیاد مادی بالاتر و گسترده‌ی بیش‌تری برای تکامل فردی داشت، می‌پردازد.

اکنون به بررسی موضوع جوامع غیرغربی در جلد اول *سرمایه* می‌پردازیم. ساختار دیالکتیکی جلد اول *سرمایه* ساختاری است که در آن امر منطقی مقدم بر امر تاریخی است، یعنی تکوین سرمایه را بر اساس نظمی تاریخی آغاز نمی‌کند یعنی خواننده از طریق تحلیل مفهومی خود سرمایه‌داری مدرن جلو می‌رود. بنابراین مساله‌ی خاستگاه‌های

جامعه‌ی سرمایه‌داری در انتهای کتاب یعنی انباشت بدوی سرمایه مورد بررسی قرار می‌گیرد. اما در همین‌جا نیز مسأله‌ی مدل تک‌راستایی در مقابل چندراستایی مطرح می‌شود. بحث مهمی که در این‌جا مانند آثار قدیمی‌تر مارکس مطرح می‌شود این است که آیا تمامی جوامع دیگر نیز باید خطسیر سرمایه‌داری مدرن را در اروپای غربی و آمریکای شمالی دنبال کنند؟ *مانیفست کمونیست* در دو دهه پیش از انتشار سرمایه این روایت بزرگ را قبول داشت، اما مارکس دیدگاه‌های خود را درباره‌ی جوامع غیرغربی از ۱۸۴۸ به بعد تغییر داده بود.

پیش از بررسی این مسأله بحث کوتاهی درباره‌ی تکوین متن جلد یکم *سرمایه* ضروری است. شاهکار مارکس یک سمفونی است با واریاسیون‌های متعدد، اثری که در حال ساخت است. در هر کدام از ویراست‌های ۱۸۶۷، ۱۸۷۲ آلمانی و ۱۸۷۵-۱۸۷۲ فرانسه تغییرات معینی داده شده است مثلاً در ویراست ۱۸۶۷، فصل نخست درباره‌ی کالا که بیش از همه مورد بحث قرار گرفته، شکل کاملاً متفاوتی با ویراست‌های بعدی داشت. فقط قسمتی از بخش بت‌واره‌پرستی کالا در ویراست ۱۸۶۷ آمده بود و آن هم بین صفحات آغازین کتاب و پیوستی درباره‌ی ارزش در انتهای کتاب تقسیم شده بود. اوج این تغییرات در ترجمه به فرانسه *سرمایه* است که مشخصاً زیر نظر مارکس انجام شد و تغییرات زیادی را نسبت به اصل متن آلمانی در آن ایجاد کرد. عده‌ی اندکی می‌دانند که انگلس ویراست نهایی جلد اول را ایجاد کرده است، فرایندی که طی آن دست به انتخاب‌های ویرایشی مهمی زد که همه‌ی آن‌ها از ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۴ رخ داد. مهم‌ترین گزینش انگلس تصمیم‌گیری در مورد کنار گذاشتن مطالب قابل توجهی از ویراست ۱۸۷۵-۱۸۷۲ فرانسه، حتا در ویراست آلمانی ۱۸۹۰ بود که به ویراست استاندارد بدل شد. ویراست امروزی جلد اول که متکی بر ویراست چهارم آلمانی ۱۸۹۰ انگلس است، شامل پیوستی پنجاه صفحه‌ای است که بسیاری از فراهایی که انگلس در متن فرانسه قلم گرفته بود در برمی‌گیرد و برخی از آن‌ها مربوط به بحث‌های ما هستند.

از همان ابتدا، انگلس نظر متفاوتی با مارکس درباره‌ی ارزش ویراست فرانسه داشت. در پس‌گفتار ۱۸۷۵ مارکس به ویراست فرانسه، که واپسین عبارت او بر *سرمایه* است، تأکید می‌کند که «هر اندازه هم که ویراست فرانسه نقص ادبی داشته باشد، ارزش علمی مستقلی از متن اصلی دارد و حتا خوانندگانی که به زبان آلمانی آشنایی دارند باید به آن مراجعه کنند.»^۴ در ۲۸ مه ۱۸۷۲، مارکس به نیکلای دانیلسون، یکی از مترجمان ویراست روسی،

نوشت که اگرچه در مورد ترجمه‌ی فرانسه احتیاط‌هایی دارد اما می‌خواهد ویراست فرانسه پایه‌ی کار ترجمه‌های آتی باشد.^۵ انگلس که بخشی از پیش‌نویس روا را خوانده بود نظر کاملاً متفاوتی در مورد اشکال کار روا داشت. به نظر انگلس، مشکل ترجمه‌ی روا سرشت ضد‌دیالکتیکی خود زبان فرانسه است. به گفته‌ی انگلس «اساساً اندیشه‌ورزی با قیدوبندهای زبان فرانسه‌ی مدرن بیش از پیش ناممکن است. هر چیزی که برجسته یا حیاتی است بنابه ضرورت از میان برداشته می‌شود و تقریباً همه‌جا ناگزیر باید در مقابل فرامین یک منطق صوری ملانقطی و تغییر جملات سر فرود آورد.»^۶ اما مارکس قانع نمی‌شود و بارها و بارها در مکاتبات گوناگون خود خاطرنشان می‌کند که در هر ویراست جدید از این اثر، ویراست فرانسه کلام آخر را می‌زند، به جز شش فصل نخست آغازین که بسیار مهم هستند. از طرف دیگر مارکس نیز نتوانست در بحث خود با انگلس درباره‌ی ویراست فرانسه او را قانع کند. انگلس هنگام ویرایش سومین ویراست آلمانی ۱۸۸۳ پس از مرگ مارکس، خاطرنشان کرد که به ویراست فرانسه رجوع کرده است. باین‌همه، می‌نویسد که وی این کار را برای ارزش تئوریک قائم به ذات آن انجام نداده بلکه تنها برای فهم این موضوع این کار را کرده که برای خوانایی بیش‌تر «خود مؤلف... به حذف {چه چیزی}... حاضر بود».^۷ متأسفانه انگلس هیچ مثالی در تحکیم ادعای خود نمی‌آورد که ویراست فرانسه در کل یک ویراست ساده شده است. در این‌جا این اتهام بی‌پایه که تا به امروز در سطح گسترده‌ای رواج یافته مطرح می‌شود که ویراست فرانسه ۱۸۷۵-۱۸۷۲، یعنی آخرین ویراستی که مارکس برای انتشار آماده کرده بود تا حدی نازل‌تر است - روایتی عام‌پسندتر برای خوانندگان کم‌تر مطلع فرانسوی - و ویراست ویرایش‌شده‌ی ۱۸۹۰ توسط انگلس که عمده‌تأمتکی بر ویراست دوم آلمانی ۱۸۷۳ است، روایت راستین این اثر است. یقیناً مارکس، مثلاً در نامه‌ی ۱۸۷۸ به دانیلسون گاهی خاطرنشان کرده که فصل‌های اولیه کتاب را در ویراست فرانسه ساده کرده است.^۸ اما انگلس ساده‌سازی را در سراسر متن ویراست فرانسه می‌دانست و نه فقط در فصل‌های نخست.

سخاوت‌مندانه‌ترین چیزی که در مورد انگلس به‌عنوان ویراستار جلد یکم **سرمایه** می‌توان گفت این است که او برای ما ویراستی ناقص باقی گذاشت و آن را به‌عنوان ویراستی قطعی طرح کرد. برخی از تفاوت‌های متنی در ویراست فرانسه می‌تواند به روشن کردن مسأله‌ی قرائت بزرگ در **سرمایه** یاری رساند. مارکس تغییری را در پیش‌گفتار خود بر ویراست آلمانی ۱۸۶۷، هنگام ترجمه‌ی آن به فرانسه، اعمال کرد. در جمله‌ی معروفی درباره‌ی رابطه‌ی جوامع صنعتی با جوامع غیرصنعتی در ویراست‌های استاندارد انگلیسی و آلمانی

چنین آمده است: «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه یافته‌تر است به کشورهایی که کم‌تر توسعه یافته‌اند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد».^۹ کسانی که به سرمایه به‌عنوان اثری جبرگرا حمله کرده‌اند، این جمله را نمونه‌ای از تکرار استابوری آشکار دانسته‌اند. تئودور شاینین، ویراستار کتابی ارزشمند درباره‌ی مارکس،^{۱۰} از جمله کسانی است که نوشته‌های مارکس را تا سرمایه اساساً مشابه با مانیفست از لحاظ تکرار استابوری‌شان می‌داند. وی با استفاده از جمله‌ی بالا به‌عنوان مثال اصلی‌اش، می‌نویسد که «ضعف عمده‌ی سرمایه جبرباوری خوش‌بینانه و تکرار استابور است که معمولاً در آن خورانده شده است»^{۱۱} مارکس پژوهان انگلیسی دریک سائر و فیلیپ کوریگان با اشاره به این که مارکس چارچوب جهانی عامی را ایجاد نکرده بلکه انگلستان را با آلمان مقایسه کرده است، به شاینین پاسخ دادند. این فراز را همانند آنان کامل‌تر نقل می‌کنیم:

من در بسط نظریه‌های خود از انگلستان به‌عنوان نمونه‌ی اصلی استفاده کرده‌ام. باین‌همه، اگر خواننده‌ی آلمانی ریاکارانه به شرایط کارگران صنعتی و کشاورزی انگلستان بی‌اعتنایی نشان دهد، یا خوش‌بینانه خود را آسوده دارد که اوضاع در آلمان تا این حد هم بد نیست، باید بر او بانگ آورم: این داستان توست که نقل می‌شود. در این‌جا مساله در خود و برای خود بالاتر یا پایین‌تر بودن درجه‌ی تکامل تضادهای اجتماعی نیست که از قانون‌های طبیعی تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شوند. سخن بر سر خود این قانون‌ها و گرایش‌هایی است که با ضرورتی آهنین مؤثر واقع و عملی می‌شوند. کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه یافته‌تر است به کشورهایی که کم‌تر توسعه یافته‌اند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد.^{۱۲}

در دو بند بعدی، مارکس موقعیت انگلستان را با موقعیت اروپای قاره‌ای، به‌ویژه آلمان، مقایسه می‌کند بدون این که اشاره‌ای به جوامع غیراروپایی کند. بحث درباره‌ی این جمله در پیش‌گفتار ۱۸۶۷ در واقع بحثی است به عمر یک قرن، و رد آن را می‌توان تا برخی از قدیمی‌ترین بحث‌ها درباره‌ی سرمایه در روسیه دنبال کرد. تروتسکی در دهه‌ی ۱۹۳۰ در بستر نظریه‌اش درباره‌ی توسعه‌ی مرکب و ناموزون به این موضوع توجه می‌کند و ایراد را در این می‌داند که مارکس از لحاظ روش‌شناسی نه اقتصاد جهانی بلکه یک کشور سرمایه‌داری به‌عنوان یک گونه قرار می‌دهد.^{۱۳} صرف‌نظر از این پاسخ‌ها این امکان هرچند جزیی وجود داشته که مارکس قصد داشته این مفهوم «ضرورت آهنین» را مانند کاری که در مانیفست انجام داده بود، با گستردگی بیش‌تری به‌کار بندد. اما توجه کنید که همین

جمله‌ی مورد بحث بعدها در ویراست فرانسه چه‌گونه خوانده می‌شود: «کشور توسعه‌یافته‌تر از لحاظ صنعتی به کشورهای که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد.»^{۱۴} جوامع زمانه‌ی مارکس مانند روسیه که هنوز «مسیر صنعتی» را پیش نگرفته بودند، آشکارا در حاشیه بودند و راه را برای امکانات بدیل برای آن‌ها باز گذاشته می‌شود. دومین تغییر در ویراست فرانسه که بسیار مهم است مربوط به پاره‌ی هفتم است. در بخش مربوط به انباشت بدوی در ویراست‌های استاندارد سرمایه عبارت مهمی ذکر شده که ظهور شکل‌های سرمایه‌داری را از طریق سلب مالکیت دهقانان انگلیسی بررسی می‌کند، دوره‌ای که طی آن «توده‌های عظیم مردان ناگهان و به اجبار از وسایل معاش خود جدا شدند و به‌عنوان پرولترهای آزاد، بدون حامی و بدون حقوق به بازار کار انداخته شدند.» مارکس در نتیجه‌گیری می‌گوید: «سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی، یعنی دهقانان، پایه‌ی کل این فرایند است. تاریخ این سلب مالکیت، در کشورهای مختلف، جنبه‌های مختلفی پیدا می‌کند و مراحل متنوعی را با ترتیباتی متفاوت در دوره‌های تاریخی متفاوت طی می‌کند. این سلب مالکیت تنها در انگلستان شکلی کلاسیک داشته است، و به این دلیل ما آن را به‌عنوان نمونه‌ی خود برمی‌گزینیم.»^{۱۵} بسیاری این بخش یعنی «راز انباشت بدوی» را به‌عنوان فرایندی جهانی و تک‌راستایی تکامل سرمایه‌داری از فئودالیسم تلقی می‌کنند که در آن انگلستان «شکل کلاسیک» این فرایند را نشان دهد. مارکس در ویراست فرانسه این قطعه را به‌نحو چشم‌گیری بسط داد و از نو روی آن کار کرد و آشکارا تحلیل خود را به اروپای غربی محدود کرد. مارکس می‌گوید:

پایه‌ی کل این تکامل سلب مالکیت از دهقانان است. تاکنون انگلستان تنها کشوری بوده است که این امر به‌طور کامل در آن‌جا انجام شده... بنابراین، این کشور ضرورتاً نقش اصلی را در طرح کلی ما خواهد داشت. اما همه‌ی کشورهای دیگر اروپای غربی همین تکامل را طی خواهند کرد، هرچند این حرکت بنابه محیط خویش رنگ محلی به خود خواهد گرفت یا در دایره‌ای تنگ فشرده خواهد شد، یا سرشتی کم‌تر مشخص از خود بروز خواهد داد، یا توالی دیگری را در پیش خواهد گرفت.^{۱۶}

این متن تغییر یافته تا جایی که به مارکس مربوط است روشن کرد که روایت وی از انباشت بدوی به قصد توصیف تکامل اروپای غربی بوده است و نه چیزی بیش‌تر، و ابداً روایت بزرگ جهانی نیست. چنان‌که بعداً خواهیم دید، این مجادلات به‌ویژه به روسیه‌ی دهه‌ی

۱۸۷۰ مربوط است که انقلابیونی که **سرمایه** را خوانده بودند آشکارا نمی‌دانستند که آیا مقصود مارکس این بوده که کشور آن‌ها نیز باید همان مراحل تکامل را مانند انگلستان طی کند یا خیر. ویراستاران آثار کامل مارکس و انگلس یعنی MEGA² معتقدند که مارکس تحت تأثیر مطالعاتش درباره‌ی مناسبات ارضی روسیه از ابتدای دهه‌ی هفتاد، این یافته‌ها را در ویراست فرانسه تغییر داد، اما چون مارکس در این‌جا روسیه را مشخص نکرده می‌توانیم شرط و شروط مارکس را فقط به روسیه محدود نکنیم و طیف کاملی از سایر جوامع غیرغربی و صنعتی‌نشده زمانه‌ی او را در نظر بگیریم.

به‌نظر می‌رسد این تغییرات فقط تصحیحاتی جزئی نبوده بلکه نشانه‌ی تغییرات در اندیشه‌ی مارکس است یعنی فرایند طولانی که در جلسات قبلی مورد بحث قرار دادیم. مثلاً در ۱۸۶۹ و ۱۸۷۰ موضع‌اش را درباره‌ی ایرلند تغییر داد و برخلاف موضع مدرنیستی‌تر اولیه که یک انقلاب کارگری در انگلستان می‌باید مقدم بر استقلال ایرلند باشد، از این موضع دفاع می‌کرد که استقلال ایرلند پیش‌شرط دگرگونی سوسیالیستی در انگلستان است یا مثلاً در سطح تئوریک‌تر معتقد شده بود که جوامع آسیایی مانند هند را باید جداگانه تحلیل کرد زیرا تاریخ‌شان با مراحل تکامل تاریخ اروپا جفت‌وجور نیست. در ادامه‌ی بحث نشان می‌دهم که این تغییرات در **سرمایه** جزئی از این فرایند تحول در اندیشه‌ورزی مارکس بود اما این فرایند در ۱۸۷۵ با انتشار آخرین بخش ویراست فرانسه **سرمایه** پایان نیافت. این فرایند تا واپسین نوشته‌ها و یادداشت‌هایش که عمدتاً انتشارنیافته ادامه یافته است که در مقاله‌ی بعدی به آن خواهیم پرداخت. فعلاً به چند جنبه‌ی دیگر جلد یکم **سرمایه** توجه می‌کنیم.

سرمایه بر تکامل غرب متمرکز است اما جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری گاه‌وبی‌گاه در آن ظاهر می‌شوند. این حضور در خدمت سه کارکرد است: (۱) به‌عنوان «دیگر» مدرنیته‌ی سرمایه‌داری و در مقایسه با آن مطرح می‌شوند. (۲) وجود جوامع غیرسرمایه‌داری حاکی از وجود راه‌های دیگر برای سازمان‌دهی زندگی اجتماعی و اقتصادی است. (۳) مارکس با استفاده از نمونه‌های این جوامع کوشید بدیل‌های مدرن و ترقی‌خواه را در برابر سرمایه‌داری شرح بدهد.

مارکس در بخش بت‌واره‌پرستی کالایی نشان می‌دهد که «هنگامی که به شکل‌های تولیدی دیگر گریز بزنیم و گذار کنیم کل رمز و راز جهان کالاها، همه‌ی سحر و جادویی که محصولات کار در دوران تولید کالایی را در هاله‌ای مه‌آلود خویش پیچانده است ناپدید

خواهد شد،»^{۱۷} به این دلیل «ناپدید خواهند شد» چون این جوامع قدیمی تر پیرامون تولید ارزش سازمان نیافته‌اند. مارکس به ارائه‌ی چهار نمونه از این شکل‌های «دیگر» اقدام می‌کند. نخستین شکل برگردان افسانه‌ای و طنزآمیز قیاس‌های رابینسون کروزوئه است که در میان اقتصاددانان سیاسی اوایل قرن نوزدهم متداول بود. کروزوئه در جزیره‌ی تنهای خود فقط ارزش‌های مصرفی تولید می‌کرد اما از روش‌های حساب‌داری مربوط به سرمایه‌داری توسعه‌یافته برای ثبت تولید و مصرف خود استفاده می‌کرد. با این‌همه، مارکس در این جا می‌نویسد که این مناسبات اجتماعی برخلاف مناسبات سرمایه‌داری مدرن «شفاف» بود. جامعه‌ی فئودالی سده‌های میانه‌ی اروپایی دومین نمونه‌ی غیرسرمایه‌داری است که در این جا به جای انسانی مستقل همه را وابسته به هم می‌یابیم - سرف و ارباب، خراج‌ده و خراج‌ستان، روحانیون و عوام. وابستگی شخصی... مناسبات اجتماعی می‌تواند به جای آن که آزاد باشد، بی‌رحمانه استثماری باشد اما تحت آن چه «مناسبات مستقیم سلطه و بندگی» می‌نامد هیچ حجاب یا بت‌واره‌پرستی وجود ندارد. مثال سوم مارکس، خانوار دهقان خرد، می‌تواند پی‌آمد مثال دوم یا نتیجه‌ی جوامع زراعی پیشاسرمایه‌داری به جای فئودالیسم اروپایی غربی تلقی شود. وی آن را بقایای صورت‌های اجتماعی قدیمی‌تری می‌داند که پیش‌تر در جوامع اشتراکی پیشاباسواد یافت می‌شد: «برای مشاهده‌ی کار مشترک، یعنی کار مستقیماً هم‌بسته، نیازی نیست به گذشته یا به شکل خودپویی از کار بازگردیم که در آغاز تاریخ تمامی ملل متمدن می‌یابیم. نمونه‌ی بسیار نزدیک‌تر را می‌توان در صنعت روستایی و پدرسالار خانواده‌ی دهقانی بیابیم. هیچ بت‌واره‌پرستی این مناسبات را که آشکار و باز هستند در پرده‌ی حجاب قرار نمی‌دهد بلکه با «ناپختگی بشر از نظر فردی» در چنین جامعه‌ای محدود می‌شوند. چهارمین مورد شکل هم‌بسته‌ی کار است که در ضمن آزاد هم است جلب می‌کند. این شکل غایت رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری و جنبش کارگرانی که به‌عنوان نفی آن سربرآورده است. «انجمنی از انسان‌های آزاد که با ابزارهای تولید مشترک به کار می‌پردازند». در این نظام «چهره‌ی فرایند زندگی اجتماعی انسان، همانا فرایند تولید مادی، حجاب مه‌آلود و رازآمیزش را تنها آن‌گاه از هم خواهد درید که هم‌چون محصول انسان آزادانه اجتماعیافته در مهار برنامه‌ریزی آگاهانه‌ی او در آید.»^{۱۸} فرد در این جامعه آزاد و شفاف جزئی از یک هم‌بستگی آزاد است به جای آن که به مفهوم سرمایه‌داری مدرن منفرد و متمایز شود. مارکس مراقب است نشان دهد که این بازگشت به شفافیت براساس مدرنیته باشد. جوامع پیشاسرمایه‌داری گاهی شفاف بودند اما ویژگی آن‌ها یا «ناپختگی بشر از لحاظ فردی» بود یا «مناسبات مستقیم سلطه و بندگی».

فرارفتن از این شکل‌های ساده لوحانه یا ستم‌گرانه‌ی شفافیت اجتماعی مستلزم «شالوده‌ی مادی» سرمایه‌داری مدرن است که «محصول... یک تکامل تاریخی طولانی و پررنج است».^{۱۹}

در میان جوامع غیرغربی که در جلد یکم *سرمایه* مورد بحث قرار گرفت، هند مورد بیش‌ترین توجه قرار گرفت. درحالی‌که هیچ بخش یا فصلی به هند به این عنوان اختصاص نیافته است. هند به‌عنوان درون‌مایه‌ی تلویحی پاره‌ی تعیین‌کننده‌ی چهارم، «تولید ارزش اضافی نسبی» مطرح می‌شود. در این بخش مارکس نوآوری‌های فنی را تحلیل می‌کند که بهره‌وری کار و سطح استثمار و بیگانگی آن را افزایش می‌دهد. مارکس خواننده را از طریق سه شکل این فرایند یعنی هم‌یاری، تولیدکارگاهی و سرانجام ماشین‌آلات و صنعت بزرگ پیش می‌برد که تا حدی به ترتیب زمانی رخ می‌دهند.

مارکس سه شکل تاریخی هم‌یاری را مشخص می‌کند: (۱) هم‌یاری دهکده‌ی هندی و سایر جوامع مشابه که با «مالکیت اشتراکی بر شرایط تولید» و فقدان فردیت اجتماعی مشخص می‌شود؛ (۲) سایر اشکال، از «اعصار باستانی» تا آن شکل‌های موجود در «مستعمرات جدید» که بر «مناسبات مستقیم سلطه و بندگی، و در بسیاری موارد بر بردگی» متکی است؛ و (۳) شکل سرمایه‌داری هم‌یاری که از همان ابتدا کارگر مزدبگیر آزاد را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد که نیروی کارش را به سرمایه می‌فروشد». آخرین شکل هم‌یاری از فروپاشی اصناف اروپایی سده‌های میانه و کمونته‌های دهکده به وجود آمده است. در مجموع، هم‌یاری مدرن شکل اجتماعی کاملاً متفاوتی از دو شکل نخست است و «شکل خاص و به‌ویژه متمایز فرایند تولید سرمایه‌داری» محسوب می‌شود.

هند نیز در سطح بعدی تحلیلی ارزش اضافی، فصل «تقسیم کار و تولیدکارگاهی» وارد بحث مارکس می‌شود. مقصود مارکس از تولیدکارگاهی نه کارخانه‌ی جدید بلکه شکل‌های اولیه‌ای است که مقدم بر انقلاب صنعتی بوده‌اند. این نظام جدید برخلاف کارگاه اصناف که پیشه‌وران استادکار بر وسایل تولید خود اعمال کنترل می‌کردند و به‌این‌ترتیب از خودمختاری چشم‌گیری بهره‌مند بودند، نهادی به‌شدت اقتدارگرایانه بود. بار دیگر، مارکس با تمرکز دقیق‌تر بر یکتایی تکامل سرمایه‌داری مدرن، بحث خود را به هند می‌کشاند که وی به‌عنوان نمونه‌ی معاصر و مشابه با صورت‌های اجتماعی قدیمی‌تر اروپایی توصیف می‌کند. نظام دهکده‌ی هندی در یک سطح به‌شدت محافظه‌کار و محدود بود، اما در سطح دیگر نوعی از آزادی را - خودمختاری در هدایت بالفعل کار خویش - عرضه می‌کرد که

کارگران در سرمایه‌داری فاقد آن بودند. خودمختاری یادشده به این دلیل بود که هنوز هیچ جدایی بین کارگران و شرایط مادی تولیدشان وجود نداشت.

در این جا بار دیگر به نظر می‌رسد که کانون توجه مارکس تاحدی از دهه‌ی ۱۸۵۰ تغییر کرده است. چنان که در فصل اول دیدیم، مارکس ساختار اجتماعی دهکده‌ی هندی را از پشت عدسی «استبداد شرقی» می‌نگریست که بنیاد آن تلقی می‌شد. در این جا در **سرمایه**، نمونه‌ی هندی فقط تاریخی نیست بلکه هم‌چنین مناسبات اجتماعی متفاوتی را با مناسبات سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

آیا مارکس اعتقاد داشت که شکل عمده‌ی انباشت بدوی - از طریق ریشه‌کن کردن تولید دهقانی و تولید متکی بر اصناف در اروپا - در مجموع سبب پیشرفت اجتماعی می‌شد؟ شاید. اما نکته‌ی شگفت‌آور این است که در این جا در **سرمایه**، حتا به این تر نیز توجه اندکی می‌کند. در واقع، در تقریباً هفتاد صفحه‌ای که درباره‌ی انباشت بدوی نوشته است، فقط یک مورد تصدیق اجمالی درباره‌ی این پیشرفت وجود دارد. مارکس می‌نویسد که در درازمدت انباشت سرمایه به جای این که اقتصاد را در چارچوب «محدوده‌های تنگی» نگه‌دارد که «میان‌مایگی عمومی را حاکم می‌کند» به «توسعه‌ی آزادانه‌ی نیروهای مولد» می‌انجامد» این عدم‌تاکید بر اثرات مثبت توسعه‌ی سرمایه‌داری دلالت بیش‌تری بر گستره‌ی تغییراتی می‌کند که مارکس در نظر خود نسبت به ترقی‌خواهی {بورژوازی} در **مانیفست کمونیست** اعمال کرده بود.

در چند بزنگاه تعیین‌کننده در **سرمایه**، مارکس هم‌چنین جنگ داخلی آمریکا و مسائل بزرگ‌تر نژاد، کار و برده‌داری را مورد توجه قرار داد. نخستین مورد مربوط به پیش‌گفتار ۱۸۶۷ است که در آن تلویحاً به تاثیر جنگ داخلی بر ظهور بین‌الملل اشاره می‌کند: «همان‌طور که جنگ استقلال آمریکا در سده‌ی هجدهم زنگ خطر را برای طبقه‌ی متوسط اروپایی به صدا درآورد، جنگ داخلی آمریکا در سده‌ی نوزدهم نیز همین نقش را برای طبقه‌ی کارگر اروپایی داشته است». مارکس در فصل «کار روزانه» به موضوع نژاد و طبقه توجه بیش‌تری نشان می‌دهد، فصلی تقریباً هشتاد صفحه‌ای که مارکس در آن به طولانی‌شدن کار روزانه می‌پردازد که با ظهور سرمایه‌داری ملازم بوده و با ضدحمله‌ی کارگران متشکل که خواست‌شان کار روزانه‌ی کوتاه‌تر است روبه‌رو می‌شود. در این بستر ظهور سرمایه‌داری بیان‌گر پس‌رفت عظیم، و نه پیش‌رفت، برای زحمت‌کشان بود. علاوه‌براین، مارکس می‌نویسد که درحالی که مفهوم لیبرالی از حقوق بشر صوری و انتزاعی

بود، کار روزانه‌ی کوتاه‌تر دست‌آورد مهمی برای زحمت‌کشان بود. مارکس در این فصل برخی مطالب مربوط با کارکردن تا سرحد مرگ بردگان در ایالات متحد و کوبا را از «دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۱» نقل می‌کند. باین‌همه، بخش اعظم متن «کار روزانه» را نمی‌توان در پیش‌نویس ۱۸۶۳-۱۸۶۱ یافت، زیرا مارکس این متن را کمی پس از نگارش پیش‌نویس اولیه‌ی طولانی **سرمایه** - احتمالاً نه قبل از ۱۸۶۶ - تهیه کرده بود. با مقایسه‌ی کتاب کامل‌شده با پیش‌نویس نشان داد که جنگ داخلی آمریکا و تأثیرات آن بر کارگران انگلیسی، نه‌تنها برای نگارش این فصل بلکه هم‌چنین برای تجدیدسازمان جلد یکم **سرمایه** در کل تعیین‌کننده بود. مارکس در **سرمایه** برخلاف پیش‌نویس‌های قدیمی‌تر نقدش بر اقتصاد سیاسی نظرات و مبارزات کارگران را در تئوری به شیوه‌ای جدید گنجانده، این در حالی است که مجادلات طولانی با سایر نظریه‌پردازهایی را کنار گذاشت که بخشی از دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱ را تشکیل می‌داد، دست‌نوشته‌ای که فقط پس از مرگ تحت‌عنوان **نظریه‌های ارزش اضافی** انتشار یافت. فعالیت مارکس در بین‌الملل در کنار فعالان کارگر که مدافع آرمان ایالات شمالی در بریتانیا بودند و از لحاظ اقتصادی صدمه زیادی دیده بودند، در تصمیم‌گیری وی برای افزودن فصلی درباره‌ی کار روزانه نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. مارکس در صفحات آغازین این فصل آشکارا به «صدای کارگر» برای نخستین‌بار اشاره می‌کند. این فصل دو بازیگر در حال تخاصم دارد: یکی قدرت غیرشخصی و سودطلب سرمایه و دیگری طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه کارگران بریتانیایی، که برای مقابله با برده‌داری آمریکایی قربانی‌هایی زیادی در دهه‌ی ۱۸۶۰ دادند. پس از شرح مبارزه‌ی طولانی و سرانجام موفقیت‌آمیز کارگران انگلیسی در دهه‌ی ۱۸۴۰ برای ده ساعت کار، مارکس نتیجه می‌گیرد: بنابراین، تثبیت کار متعارف روزانه نتیجه‌ی جنگ داخلی طولانی و کم‌وبیش پنهان بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر است. از آن‌جا که این مبارزه در حیطه‌ی صنعت مدرن رخ می‌دهد، ناگزیر ابتدا در موطن این صنعت، انگلستان، به‌وقوع می‌پیوندد. در ۱۸۶۶، هشت ساعت کار روزانه در دستور کار بود. مارکس در ارتباط با تأثیر جنگ داخلی بر کارگران ایالات متحد، اظهارنظر شگفت‌انگیز زیر را کرد:

در ایالات متحد آمریکا، تا زمانی که برده‌داری بخشی از جمهوری را لکه‌دار می‌کرد، هرگونه جنبش کارگری مستقل فلج مانده بود. کار نمی‌تواند در جلد پوست سفید خود را رهایی بخشد درحالی‌که در جلد پوست سیاه داغ بردگی خورده است. اما از پس مرگ برده‌داری حیات جدیدی سر برآورد. نخستین میوه‌ی جنگ داخلی تبلیغ برای هشت

ساعت کار بود. کنگره‌ی عمومی کارگران در بالتیمور در اوت ۱۸۶۶ اعلام کرد: «نخستین و بزرگ‌ترین ضرورت زمان کنونی برای رهایی کار این کشور از بردگی سرمایه‌داری، تصویب قانونی است که کار متعارف روزانه در سراسر ایالات متحد آمریکا را ۸ ساعت اعلام کند.»^{۲۰} تقریباً تمامی ملاحظاتی که در مقاله‌های قبلی مطرح کرده بودم، به مهم‌ترین اثر نظری مارکس یعنی **سرمایه** راه پیدا کردند. مارکس در ویراست فرانسه ۱۸۷۵-۱۸۷۲ **سرمایه**، آخرین ویراستی که خود وی برای انتشار آماده کرد، نه تنها ترجمه‌ی ژوزف روا را تصحیح کرد بلکه کل کتاب را مورد بازبینی قرار داد. بخش‌های متعددی از این بازبینی‌ها مربوط به مساله‌ی مسیرهای چندراستایی تکامل اجتماعی بودند. برخی از قطعات کلیدی که مارکس برای ویراست فرانسه تغییر داد به دیالکتیک تکامل سرمایه‌داری از فئودالیسم غربی مربوط هستند که در قلب پاره‌ی هشتم کتاب، «انباشت بدوی سرمایه»، قرار دارند. اکنون مارکس به‌زبانی مستقیم و روشن بیان می‌کند که گذاری که خطوط کلی آن در پاره‌ی مربوط به انباشت بدوی ترسیم شده بود فقط در مورد اروپای غربی کاربرد داشته است. به این معنا، آینده‌ی جوامع غیراروپایی باز و مفتوح بوده و با مسیر اروپای غربی تعیین نمی‌شد.

یادداشت‌ها

۱. مارچلو ماستو، گروندریسه‌ی کارل مارکس: بنیادهای نقد اقتصاد سیاسی در ۱۵۰ سال بعد، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر نیکا (۱۳۸۹).
۲. مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۹، ص. ۲۷۵.
۳. قومیت و جوامع غیرغربی ص. ۲۸۴.
۴. سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، (نشر آگاه، ۱۳۸۶) ص. ۴۵.
۵. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۴۴، ص. ۳۸۵.
۶. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۴۴، ص. ۵۴۱-۵۴۰.
۷. سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص. ۴۶.
۸. مجموعه آثار مارکس و انگلس به انگلیسی، ص. ۳۴۳.
۹. سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص. ۳۰.
۱۰. تئودور شانین، راه روسی و مارکس متأخر، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات روزبهان (در دست انتشار).
۱۱. همان منبع.
۱۲. سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص. ۳۰.

۱۳. تروتسکی، لئون، ۱۹۶۷، «پیوست دوم: سوسیالیسم در یک کشور جداگانه؟» در تاریخ انقلاب روسیه، ۳: ۳۴۹-۳۸۶. لندن، انتشارات سفر.
۱۴. سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص. ۳۰.
۱۵. سرمایه، جلد اول، با ترجمه‌ی خودم، ص. ۷۶۸.
۱۶. همان‌جا.
۱۷. همان‌جا، ص. ۱۰۵.
۱۸. همان منبع، ص. ۱۰۷.
۱۹. همان منبع، ص. ۱۰۹.
۲۰. همان منبع، ص. ۳۳۴.

دیالکتیک و شالوده‌شکنی در اقتصاد

رابرت آلبریتون | فروغ اسدپور

من هنوز هم به‌نحوی جدی چنین می‌اندیشم که جهان در مرحله‌ی گذار از سرمایه‌داری است و اقتصاد سیاسی مارکسی هم کلید درک آن را در اختیار دارد و هم می‌تواند به استراتژی‌هایی شکل بدهد که می‌توانند گذار به سمت‌وسویی مترقی را تضمین کنند. به‌نظرم پیش‌بینی مدت این گذار دشوار است، اما مایه‌ی شگفتی شدید من خواهد بود اگر در پایان قرن کنونی هنوز هم چیزی شبیه سرمایه‌داری آن هم در موقعیت هژمونیک یافت شود. البته گذار می‌تواند بسیار زودتر از پایان قرن آغاز شده باشد.

شواهد نیرومندی برای پشتیبانی از مدعای من در دست هست مبنی بر این که ما در قرن گذار از سرمایه‌داری به‌سر می‌بریم. من طرح کوتاهی از چهار بحرانی به‌دست می‌دهم که در تعامل با یک‌دیگر بر وخامت اوضاع می‌افزایند: بحران اقتصادی، بحران سیاسی، بحران ایدئولوژیک، بحران سلامتی انسان و محیط‌زیست.

بحران اقتصادی

مارکس روشن کرده است که صنعتی‌شدن تولید کالاها مهم‌ترین جنبه‌ی سرمایه‌داری است. رانت و بهره‌داری خصلت انگل‌گونه هستند به این معنا که بخشی از ارزش اضافی تولید شده از راه استثمار نیروی کار را به خود اختصاص می‌دهند. هنگامی که انگل در میزبان خود چنگ بیندازد و بیش‌ترین بخش ارزش اضافی را تصرف کند گواه این است که میزبان (سرمایه‌داری صنعتی) فرسوده و فرتوت شده و به پایان خط رسیده است. درحالی‌که در کشورهای نظیر آمریکا شاهد بی‌کاری و شبه‌بی‌کاری گسترده‌ای هستیم، مشاهده می‌کنیم که کالاهای هرچه بیش‌تری در کشورهای هم‌چون چین تولید می‌شوند: جایی که کار دست‌خوش وضعیت فوق‌استثمار است. در نتیجه‌ی این وضعیت کل یک نسل از جوانان با چشم‌انداز مشاغل کم‌مزد یا اصولاً فقدان شغل و کار روبه‌رو هستند. در آمریکا مشکلات اجتماعی مربوط به فقر و بی‌کاری در حال رشد هستند و البته وضعیت بسیار بدتر

از این می‌بود اگر زندان و گسترش مشاغل نظامی و امنیتی در کار نبود، و شاهد هستیم که بدهی‌ها به فراسوی حدودی قابل‌تصور گسترش یافته است.

گسترش بدهی دارای اهمیت ویژه‌ای است زیرا که موجب ایجاد «حمام حباب» **bubble bath** شده است که حاصل آن نابرابری گسترده، و چشم‌انداز چرخش متناوب بحران‌های اقتصادی است. بخش مالی پیش‌رفته **High finance** به‌طرز فزاینده‌ای خود را از طریق رشد وسایل غنی‌سازی‌اش از اقتصاد واقعی جدا کرده است و این فرایند مبتنی بوده است بر رشد لایه‌های هرچه فزاینده‌تر ابزارهای مالی که همانا سوداگری مالی از نوع قمارخانه‌ای را بدون تولید واقعی چیزی تسهیل می‌کنند و تنها حاصل آن غنی‌کردن اقلیت و فقیرسازی اکثریت بوده است. شرکت‌های هرچه بیش‌تری با جست‌وجوی استثمارشده‌ترین کارگران جهان و با ورود به آن مناطقی که قوانین زیست‌محیطی ضعیفی دارند یا این قوانین اصلاً اعمال نمی‌شوند یا از راه یافتن حکومت‌های فاسدی که آن‌ها را از قوانین کار معاف می‌دارند و به آن‌ها امکان معافیت‌های درازمدت مالیاتی و دیگر «مشوق‌ها» را می‌دهند در پی کاهش هزینه‌های خود هستند.

سرمایه‌داری همیشه در تلاش برای تصاحب خصوصی سودها و اجتماعی‌کردن هزینه‌ها بوده است مثلاً می‌بینیم که هزینه‌های بی‌کاری (تقریباً همه‌ی مشکلات اجتماعی از افسردگی روحی تا تعدی‌های بزهکارانه در تناسب مستقیم با بی‌کاری رشد می‌کنند) «پی‌آمدهای خارجی» تلقی شده و در قیمت‌های کالاها سرمایه‌داری ظاهر نمی‌شوند. به‌این‌معنا قیمت‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری هم‌واره دارای یک بعد ناعقلانی بوده است. اما حالا ما در جهانی با هزینه‌های جدی فزاینده‌ی زیست‌محیطی زندگی می‌کنیم که معمولاً به ایجاد پی‌آمدهای خارجی‌ای می‌انجامد که از سودهای سرمایه‌داری بسیار فراتر می‌روند و منجر به قیمت‌هایی با درجه‌ی بسیار جدی ناعقلانیت می‌شوند. مثلاً شاید سودآور باشد که باقی‌مانده‌ی جنگل‌های بارانی در اندونزی و مالزی را برای خاطر تولید روغن پالم منهدم کرد اما در این‌صورت هزینه‌های درازمدت زیست‌محیطی (پی‌آمدهای خارجی؟) بسیار بیش‌تر از سودهای کوتاه‌مدت خواهد بود.

بحران سیاسی

نهادهای سیاسی از سطح محلی تا جهانی در حال کاهش هزینه‌های عمومی به‌منظور پرداخت بدهی‌ها هستند. در بسیاری از موارد این سیاست به‌معنای کاهش هزینه‌های درمان و بهداشت، آموزش و تحصیل، و رفاهی یا کاهش هزینه‌های پوشش ایمنی است که

کارگران در طول قرن‌ها برای خاطر آن‌ها جنگیده‌اند تا نایمنی‌های ناشی از تبدیل کارگران به یک عامل کالایی در فرایند تولید سرمایه‌داری را تخفیف دهند. به بیان ساده‌تر این مردمان مشغول کار و زحمت‌اند و نه ثروت‌مندان که هزینه‌های نهادهای مالی و سیاسی در معرض ورشکستگی را پرداخت می‌کنند که همانا به‌علت گسترش بدهی به‌منظور حفظ و بقای سرمایه‌داری به چنین روزی افتاده‌اند.

در بسیاری از موارد طبقه‌ی سرمایه‌دار برای خرید نفوذ سیاسی از قدرت و پول خود استفاده می‌کند و سپس از این نفوذ به‌منظور کاهش مالیات بر درآمد شرکت‌ها و ثروت‌مندان یا برای گذراندن قوانینی استفاده می‌کند که برای طرح‌های سودآورانه‌ی خاص آن‌ها مفید است. در واقع در بسیاری از موارد کاهش درآمدهای دولتی را به‌طور عمده می‌توان به روش‌هایی نسبت داد که ثروت‌مندان با استفاده از آن‌ها از پرداخت مالیات گریخته‌اند (تخمین زده می‌شود که ۵۰۰ میلیارد دلار در سال به‌این ترتیب از دست‌رس دولت خارج می‌شود). در مورد آمریکا بحران مالیاتی دولت آن قدرها که تصور می‌شود نتیجه‌ی درآمدهای کاهش‌یابنده نیست بلکه نتیجه‌ی هزینه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی آن در پیوند با ماجراجویی‌های امپریالیستی و و خرج پول‌های سرسام‌آور و کلانی است که به بهانه‌ی حفظ «امنیت کشور» و به‌خاطر ایجاد پارانویای فاجعه‌بار «جنگ علیه ترور» به باد داده می‌شود.

نقش پول‌های بزرگ در آمریکا بسیار مهم است جایی که قانون‌گذاری جدید موجب باز گذاردن دست لایبست‌ها برای خرید سیاست‌مدارانی شد که به‌خاطر کسب امکان راه‌یابی به کنگره باید ده‌ها میلیون دلار پول خرج کنند. با محاسبه‌ی افرادی که برای کسب کرسی‌های کنگره و راه‌یابی به دستگاه حکومتی تلاش می‌کنند کارشناسان تخمین می‌زنند که مجموعاً بین ۲ تا ۳ میلیارد دلار در انتخابات میان دوره‌ای سال ۲۰۱۰ هزینه شده باشد. این نیز البته به‌معنای وام‌داری سیاست‌مداران به کسانی است که پول‌های لازم برای آن‌ها را فراهم کردند.

بحران ایدئولوژیک

درباره‌ی بحران ایدئولوژی و فرهنگ در کشورهای نظیر آمریکا بسیار چیزها می‌توان گفت، خواه در پیوند با خطاها و ناکامی‌های سیستم تحصیلی و ناعقلانیت فزاینده بوده باشد یا در رابطه با بنیادگرایی مذهبی یا خشونت روبه‌رشد لفاظی‌های سیاسی. شاید چنین پنداشته شود که یکی از دست‌آوردهای بزرگ دولت لیبرال دست‌کم پیش‌رفت نسبی حکومت قانون

و جدایی دین از دولت بوده است. اما هر دوی این‌ها امروز زیر سوال رفته است زیرا که دسته‌های بزرگی از «مهاجران غیرقانونی» فاقد هرگونه حقوق جدی و پایه‌ای شهروندی در آمریکا هستند و ۱۳ درصد از مردان آفریقایی-آمریکایی حق رأی دادن ندارند زیرا که زمانی در زندگی خود مرتکب جرم **Felony** شده‌اند (تعریف «فلونی» از ایالت به ایالت تفاوت دارد اما یک تعریف معمولی آن ارتکاب جرمی است که به حکم زندان یک یا دو ساله بینجامد). دیگر این‌که بنیادگرایی چنان گسترش یافته است که خیلی از آمریکایی‌ها حقایق ثابت شده‌ی علمی هم‌چون موضوع تکامل را رد می‌کنند. مثلاً نظرسنجی‌های انجام شده در ۲۰۰۵ نشان داد که ۵۳ درصد از آمریکایی‌ها باور دارند که «خداوند انسان‌ها را در شکل کنونی‌شان دقیقاً به همان شکل توصیف شده در انجیل خلق کرده است». بدون علم و استدلال‌های عقلانی ملازم با آن حتا مدعاهای بسیار خرافی و دور از ذهن نیز می‌توانند هم‌چون حقیقت پذیرفته شوند و بدترین انواع یاوه‌گویی‌ها به سبب دسترسی به رسانه‌ها می‌توانند در بین مردم مقبولیت بیابند. همان‌طور که می‌دانیم در زمان بحران چندان عجیب نیست که مردم در جست‌وجوی بلاگردان **scapegoats** یا سیستمی از باورها باشند که رستگاری را به آن‌ها وعده می‌دهد.

بحران سلامتی انسان و محیط‌زیست

پنج علت عمده‌ی مشکلات سلامتی عبارت‌انداز: فقدان تلاش سرمایه برای کنترل بیماری‌های عفونی فقیران و بیماری‌های مزمنی که به‌نحوی فزاینده روی همگان تأثیر می‌گذارند، محیط به‌نحوی فزاینده آلوده، فقدان غذاهای به‌قدر کافی سالم و کثرت غذاهای «آشغال» و سرانجام تغییرات زیست‌محیطی هم‌چون آب‌وهوای به‌طور فزاینده‌ای نامتعادل که سلامتی انسان را به‌خطر می‌اندازد. سرمایه‌داری پس پشت همه‌ی علل مشکلات سلامتی قرار دارد.

داروهایی که می‌توانند بیماری‌های رایج فقیران هم‌چون مالاریا و سل را درمان کنند برای سرمایه سودآور نیستند و در نتیجه پول تحقیقی اندکی در این جهت هزینه می‌شود. و جایی که دارو برای درمان بیماری‌هایی نظیر ایدز وجود دارد فقیران قادر به خرید آن نیستند.

مطابق نظر متخصص عفونی آمریکا دورا دیویس Devra Davis (۲۰۰۷ ص. ۹) در سال ۲۰۰۷ از ۸۰ هزار ماده‌ی شیمیایی که به‌وفور مورد استفاده قرار می‌گیرند تنها ۱۰۰۰ ماده کاملاً از بابت سم و آلاینده‌ی تست شده‌اند. دلیل اصلی‌اش این است که سودها طی زمان و

به تناسب هزینه‌ی انجام این تست‌ها کاهش می‌یابند. در کشاورزی به‌منظور کنترل علف‌های هرز شاهد آن هستیم که استفاده از مواد سمی مبارزه با گیاهان هرز که ارگانوسم‌هایی با دست‌کاری ژنتیک (GMOs) در برابر آن‌ها مصونیت دارند موجب افزایش بی‌سابقه و شدید این مواد سمی و آلاینده شده است. (CAFOs) Confined Animal Feeding Operations یا پرورش صنعتی حیوانات که دارای مشکلات بسیار زیادی در زمینه‌ی مدیریت آسیب‌های ناشی از این نوع دام‌داری است تا کنون بزرگ‌ترین آلاینده‌ی نهرها و رودخانه‌ها بوده است. در همین زمینه باید گفت که مواد آلاینده‌ی ناشی از کودهای شیمیایی از میسی‌سی‌پی در گذشته و یک «منطقه‌ی مرده‌ی» عظیم در مقیاسی بزرگ‌تر از ایالت نیو جرسی در دریای کاراییب ایجاد کرده جایی که تقریباً هیچ چیز نمی‌تواند زندگی کند مگر جلبک و خزهی دریایی.

بیش از یک میلیارد انسان در سراسر جهان به‌خاطر فقدان غذا و آب سالم دارای سوء‌تغذیه هستند. طبق نظر ژان زیگلر Jean Ziegler از سازمان ملل هر پنج ثانیه یک کودک زیر پنج سال به‌علت بیماری‌های ناشی از گرسنگی جان می‌دهد (۲۰۰۷ ص. ۱۱). دیگر این که ۳۱ درصد از کودکان کشورهای در حال توسعه به‌علت سوء‌تغذیه دست‌خوش عقب‌ماندگی ذهنی می‌شوند (Cheng 2007, 98-9 & Pinstруп-Anderson).

به‌تازگی گروهی از دانشمندان دانشگاه پینکتون به این نتیجه رسیدند که کالری‌های ناشی از مواد فندی موجود در نوشیدنی‌ها و بسیاری از غذاهای فرآوری‌شده processed foods تشکیل گروه مواد غذایی از نوع HFCS را می‌دهند یعنی خوراکی‌هایی که گلوکوز در آن‌ها برای خاطر افزایش شیرینی به فوروکتوز تبدیل شده است، که خود یک فاکتور ریسک برای ایجاد فشار خون بالا، بیماری قلبی، سرطان و دیابت است (Parker, 2010). در مکزیک جایی که سطح مصرف نوشیدنی‌هایی از این دست به‌ویژه بسیار بالاست ۱۴ درصد از جمعیت دارای بیماری دیابت نوع ۲ هستند. و در آمریکا ۸۰ درصد از همه‌ی کودکان دارای رژیم غذایی فقیری هستند. مطالعه‌ی انجام شده در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ نشان داد که ۵۰ درصد از کالری‌های مصرف شده توسط کودکان آمریکایی از شکر و چربی تشکیل شده است که به غذای‌شان افزوده می‌شود (Nestle, 2002, 175). عجیب نیست که تعداد کودکان سنگین وزن در آمریکا از هنگام دهه‌ی ۱۹۸۰ سه برابر شده است. مرض چاقی کودک در تناسب مستقیم با موضوع نژاد و طبقه قرار دارد. مثلاً خانوارهای آفریقایی-آمریکایی با درآمد سالیانه‌ای که در مرز خط فقر و یا پایین‌تر از آن قرار دارد دارای یک

نرخ ۳۳ درصدی از چاقی هستند و ۳۲,۴ درصد از پسران مکزیکی-آمریکایی دارای مرض چاقی درجه پنجم هستند (Critser 2003, 131). افزایش مداوم در بیماری‌های مزمن که تا حدودی مخلوق انفجار چاقی است در ایجاد این واقعیت تکان‌دهنده سهیم بوده است که از هنگام دهه‌ی ۱۹۸۰ هزینه‌های سلامتی در آمریکا بیش از ۱۰۰۰ درصد افزایش یافته است (Califano, 2007, 80). طبق صحبت‌های استاد دانشگاه کرنل دیوید پیمنتال David Pimentel اگر همه دنیا کشاورزی/سیستم غذایی آمریکا را اقتباس می‌کرد همه‌ی ذخایر سوخت فسیلی شناخته شده طی ۷ سال به مصرف می‌رسید (Manning 2004, 8). به نظر می‌رسد که برخی بر این باورند که ما هم‌واره قدرت یافتن سوخت فسیلی را خواهیم داشت اما در این باره نه فقط با یک محدودیت درازمدت روبه‌رو هستیم بلکه هم‌چنین باید به این واقعیت نیز توجه داشت که این منبع به طرز فزاینده‌ای هرچه گران‌تر می‌شود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ یک بشکه انرژی نفتی برای تولید ۱۰۰ بشکه از همان لازم بود. اما حالا در کابوس زیست‌محیطی نفت شنی کانادا انرژی موجود در یک بشکه نفت فقط سه بشکه نفت به ما می‌دهد. چه اتفاقی می‌افتد هنگامی که انرژی مصرف شده برای تولید نفت به همان میزانی باشد که از قبل تولید آن به دست می‌آوریم؟ (آلبریتون ۲۰۰۸). در واقع اگر ما هزینه‌های زیست‌محیطی تولید نفت شنی را هم وارد محاسبات مان کنیم در این صورت خواهیم دید که تولید یک چنین نفتی سودآور نخواهد بود.

به‌طور کلی هزینه‌های سلامتی انسان و محیط‌زیست ناشی از تلاش سرمایه‌دارانه‌ی معطوف به سودآوری در قیمت‌ها بازتاب نمی‌یابد (اقتصاددان‌های متعارف آن‌ها را به مثابه‌ی «پی‌آمدهای خارجی» قلم‌داد می‌کنند). انحطاط زمین، زوال ذخایر آب شیرین، نابودی انواع حیوانات و گیاهان، انحطاط اقیانوس‌ها، گسترش مواد سمی آلاینده در سراسر جهان، گرم‌شدن کره‌ی زمین، آب‌وهوای نامتعادل، پایان یافتن منابع تجدیدناپذیر، جنگل‌زدایی، این‌ها و دیگر هزینه‌های زیست‌محیطی همگی به‌خاطر تأثیری که روی سعادت و رفاه انسان‌ها بر روی کره زمین خواهند داشت، بس سنگین هستند. موضوع دیگر این‌که یک نظام اقتصادی که این‌ها را هم‌چون «پی‌آمدهای خارجی» می‌بیند قادر به برخورد مناسبی با آن‌ها نیست.

سوسیالیسم

من باور دارم که سوسیالیسم یک فرایند متداوم در مسیر تحقق دموکراسی، عدالت، شکوفایی انسان و طبیعت است و از راه ترکیب آزمون و خطا و پیوند آن با دانش نظری

رشد خواهد کرد. سوسیالیسم فقط به معنای جایگزینی مالکیت عمومی به جای مالکیت خصوصی نیست و فقط به معنای جایگزینی برنامه‌ریزی به جای بازارها نیست. مساله‌ی مالکیت به معنای انواع و درجات گوناگون دسترسی به چیزها و نیز استفاده و کنترل آن‌هاست. بگذارید نگاهی به موضوع زمین بیندازیم. در یک جامعه‌ی سوسیالیستی شاید خانواده‌ای، تا زمانی که روش‌های کشاورزی پایدار و صحیحی را به کار می‌بندد، بتواند از یک قطعه زمین برای کشاورزی استفاده کند. خانواده‌ها تا شاید بتواند مزرعه را به اعضای دیگر خانواده نیز انتقال بدهد اما حق فروش آن را ندارد. اگر خانواده‌ی موردنظر قصد کناره‌گیری از فعالیت کشاورزی را داشته باشد در این صورت مزرعه‌ی فوق به اولین خانواده‌ای که در فهرست متقاضیان زمین برای کشاورزی هست واگذار می‌شود. اگر کشاورزان خواهان تشکیل تعاونی‌های مختلفی باشند در این صورت چنین چیزی باید از راه مشارکت داوطلبانه ممکن شود. استفاده از زمین چنان برای شکوفایی انسانی اهمیت دارد که استفاده از آن باید موضوع تصمیم‌گیری‌های باز و شفاف دموکراتیک و نه حرص و آز افراد خصوصی و یا برخی نخبگان بسته‌ی نهان کار باشد. به بیان دیگر، بازارهای گسترده و تنظیم‌ناشده و مقررات‌زدایی شده‌ی زمین شکوفایی انسان و محیط‌زیست را از بین می‌برند و البته کنترل‌های دیکتاتورمنشانه از بالا نیز همین‌طور. موضوع فقط پرسشی مربوط به تقابل دولت و بازار نیست. بلکه مربوط است به مشارکت در تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک توسط کسانی که در امر استفاده از زمین ذی‌نفع هستند یا به کسب دانش درباره‌ی آن علاقه‌مندند، خواه از منظر محلی و منطقه‌ای بوده باشد یا ملی و جهانی. فکر می‌کنم این بحث نشان‌گر آن است که در سوسیالیسم انواع و درجات گوناگونی از مالکیت عمومی در مقابل مالکیت خصوصی داریم و استفاده از زمین همیشه در معرض سیاست‌گذاری‌ها، جهت‌مندی‌ها و محدودیت‌های خاصی خواهد بود. پرسش اما این است که چه‌طور انواع مختلفی از مالکیت در درازمدت می‌تواند در انطباق با شکوفایی انسان و محیط‌زیست به کار برده شود.

سرمایه مارکس را می‌توان هم‌چون دیالکتیکی خواند که در آن ارزش به‌نحوی تدریجی همه‌ی موانع ناشی از ارزش مصرفی را تابع خود می‌کند تا سرانجام حداکثر رسانی سود تنها نقطه‌ی تمرکز کتاب سرمایه شود. البته در تاریخ این چنین نیست که همه‌ی موانع ناشی از ارزش مصرفی (یعنی موضوع کیفیت) کاملاً تابع خودگستری ارزش (موضوع کمیت) بشوند. در سوسیالیسم نیز قیمت‌ها هنوز می‌توانند عقلانیت اقتصادی را از راه پیوند دادن کمیت به کیفیت تبلور بخشند. مشکل سرمایه‌داری این است که جنبه‌ی کیفی را

وامی دارد تا تفاوت ماهوی خود را از دست داده و اسیر ذهن تک‌محور همگون گشته‌ی متمرکز بر حداکثر سود گردد. در یک جامعه‌ی سوسیالیستی جنبه‌ی کمی می‌تواند برای اندیشیدن به جنبه‌ی کیفی کمک‌مان کند و جنبه‌ی کیفی به اندیشیدن درباره‌ی جنبه‌ی کمی. آن‌گونه که برخی پیشنهاد می‌کنند که به گمان‌شان در این صورت جنبه‌ی کیفی را کاملاً از شر پول، قیمت‌گذاری و بازارها خلاص می‌کنند، صحبت بر سر درهم‌شکستن جنبه‌ی کمی تا سرحد نابودی آن نیست. «سوسیالیسم بازار» تا آن‌جا که نوعی نظریه‌پردازی برای مصالحه بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری به‌نظر می‌رسد اصطلاح غلط‌اندازی است درحالی‌که باید موضوع اصلی پیوند دادن شکل و محتوا یا کمیت و کیفیت به یک‌دیگر در شیوه‌های گوناگون برحسب نوع فعالیت اقتصادی باشد و این‌که چه چیزی شکوفایی انسانی را به حداکثر می‌رساند. روشن است که در یک جامعه‌ی سوسیالیستی بسیاری از بازارها تا حدی برنامه‌ریزی خواهند شد و برنامه‌ریزی تا حدی بازاری خواهد شد. درک این نکته اهمیت دارد که ما در جهانی زندگی می‌کنیم که بازارها معمولاً برای خاطر افزایش ثروت ثروتمندان دست‌خوش دست‌کاری سیاسی بوده‌اند. به بیان دیگر بازارها همیشه تا حدی وسایل برنامه‌ریزی برای به حداکثررسانی سودهای سرمایه‌دارانه هستند. سیاست‌های یارانه‌ای و مالیاتی دولت مشخصاً در این زمینه اهمیت دارند. مثلاً در آمریکا بزرگ‌ترین و بارآورترین مزارع گندم بیش‌ترین یارانه را دریافت می‌کنند. اگر این یارانه‌های گسترده در کار نبود اتانول گندم اصلاً وجود نمی‌داشت. در سال ۲۰۰۸ شرکت فولکس واگن مشوقی به مبلغ ۵۰۰ میلیون دلار برای جای دادن کارخانه‌ی تولید اتومبیل خود در ایالت تنسی پرداخت کرد. وقتی این بازارها هر رو بیش از پیش به موضوعی مربوط به گذشته بدل می‌شوند، جای شگفتی است که این همه مدافع بازار ناب هنوز وجود دارد. دیگر این‌که همین حالا هم انواع گوناگونی از بازار هست و همین به معنای این است که باید در هر مرحله تصمیم بگیریم که چه نوع بازاری و چه نوع برنامه‌ریزی برای به حداکثررسانی دموکراسی اقتصادی و عدالت توزیعی لازم است. به بیان دیگر باید هم بازار و هم برنامه‌ریزی را هم‌چون مقولاتی درک کنیم که دارای معانی مختلف و ترکیبات متفاوتی هستند.

سوسیالیسم مستلزم دست‌کاری بسیار وسیع و گسترده‌ی بازارهایی است که می‌توانند تحت سوسیالیسم پذیرفته شوند. در این صورت بازارهای سوسیالیستی سازوکارهای برنامه‌ریزی برای ترغیب انسان‌ها و شکوفایی طبیعت از طریق شکل دادن به قیمت‌ها با هدف اندازه‌گیری هزینه‌های اجتماعی و زیست‌محیطی و مزایای استفاده‌ی درست از

آن‌هاست. بستن مالیات اضافی بر غذای آشغال می‌تواند بر مبنای تأمین هزینه‌های سلامتی ناشی از مصرف این غذاها باشد. و اعطای یارانه به غذاهای سالم موجب ارزانی آن‌ها می‌شود زیرا که هزینه‌های سلامتی را کاهش می‌دهند. به بیان دیگر سیاست‌های گرفتن مالیات و پرداخت یارانه می‌توانند به منظور تشویق شکوفایی انسان و نه قربانی کردن آسایش انسان در پای سودهای سرمایه‌داری به کار گرفته شوند. مثلاً سرمایه‌داران کشف کرده‌اند که انسان‌ها را می‌توان نیمه‌معتاد به شکر کرد. از سوی دیگر شکر چنان ارزان است که شیوهی کم هزینه‌ای برای معتاد کردن مصرف‌کننده به محصولات شما می‌شود. جای شگفتی ندارد که بسیاری از رژیم‌های غذایی در جهان هرچه بیش‌تر شامل شکر هستند و همین منجر به مسائل و مشکلات بی‌حساب در سلامتی انسان‌ها می‌شود. بحث این پاراگراف این است که ایجاد تقابل بین بازارها و برنامه‌ریزی شاید تقابلی کاذب باشد و این که دست کم برخی از انواع بازارها می‌توانند در برخی شرایط به مثابه‌ی سازوکارهای کارآی برنامه‌ریزی مورد استفاده قرار گیرند. البته دشواری عمده در این مسیر ایجاد و خلق نهادهایی است که می‌توانند به گونه‌ای دموکراتیک به قیمت‌هایی دست یابند که «پی‌آمدهای خارجی» کوتاه و درازمدت را در خود انعکاس دهند. یک نتیجه‌ی دیگر این است که باید ثروت را به نحوی بسیار جدی و تکان‌دهنده بازتوزیع کرد تا تقاضا به نیاز واقعاً اجتماعی برسد و هیچ‌کس محکوم به زندگی در فقر نباشد.

گامی اولیه به سوی برابری بیش‌تر باید مالیات‌گیری تصاعدی از نوع بسیار رادیکال بر درآمدها، سودها و ثروت‌ها باشد. این گام می‌تواند ملازم با گام دومی در راستای استقرار یک درآمد اولیه و پایه‌ای برای همه و ایجاد سقفی بر درآمدها باشد تا از تفاوت شدید درآمدها پیش‌گیری کند (Raventos, 2007). گام سوم طراحی و پردازش نهادهای جدید است تا جایگزین نهادهای مالی معاصر شوند. هدف آن‌ها هدایت پس‌اندازهای اجتماعی به سمت تحقق جدی نیازهای اجتماعی خواهد بود. شبکه‌های اجتماعی کامپیوتری و نمایندگی‌های اجتماعات باید به نحوی کلی نیازهای اجتماعی را مطابق اهمیت، اولویت و عاجل بودن آن‌ها تعریف کنند. افرادی را که علاقه‌مند و ذی‌نفع هستند یا دانشی دارند که می‌تواند برای مواجهه با نیازها مفید باشد، می‌توان کنار هم نشانند تا برای فراهم کردن پیشنهادها و همکاری با یک‌دیگر فعالیت کنند. هر کسی که خواهان کار و تعمق روی پروژه‌ای خاص است می‌تواند درخواست بدهد و اگر نیاز به آموزش بیش‌تری باشد تا افراد کارآمد شوند باز آن‌ها می‌توانند چنین درخواستی را طرح کنند. سرزنش بی‌کاران بدین ترتیب از بین می‌رود زیرا در این صورت هرکس دارای یک درآمد پایه است چیزی که

افراد را قادر به داشتن یک زندگی شرافتمندانه می‌کند حتا بی‌این که کاری داشته باشند. و هر کسی که در جست‌وجوی کار است می‌تواند بخشی از یک پروژه باشد یا می‌تواند آموزش و مهارت‌یابی و کارآموزی مورد نیاز برای داشتن شغل معینی را از سر بگذراند. سخن از ایجاد نهادهایی قادر به پیونددهی دانش و مهارت و تجربه با تحقق نیازهای اجتماعی است به شیوه‌هایی که پایدار بوده و هدفشان شکوفایی انسان باشد. اگر در تصور مبنی بر این که هم‌واره با خواست‌ها و نیازهای محقق‌ناشدهی اجتماعی مواجه خواهیم بود برحق باشیم در این صورت چنین نتیجه می‌گیریم که در اقتصادی با هم‌آهنگی مناسب هرگز نباید بی‌کاری وجود داشته باشد مگر این که داوطلبانه باشد.

استراتژی

استراتژی‌های کارآمد را نمی‌توان از دل نظریه‌ها استنتاج کرد اما نظریه‌ها می‌توانند آن‌ها را به‌واسطه‌ی دانشی که در اختیار کنش‌گران اجتماعی می‌گذارند سمت‌وسو دهند. چه‌گونه‌ی بسیج مردم و نائل شدن به دست‌آوردهای کوچک حتا با وجود امکان زیان‌های بزرگ یا شاید چه‌گونه‌ی یادگیری از زیان‌های بزرگ به‌منظور شروع بسیج‌های ضروری برای دست‌آوردهای باز هم بزرگ‌تر در آینده از جمله‌ی این کمک‌هاست. در هر صورت استراتژی جدی‌ترین موضوع ترکیبی است که از به‌هم پیوستن نظریه و کنش اجتماعی کسب می‌شود و البته به‌طور مجرد چیز زیادی نمی‌توان در این باره گفت. و به‌همین دلیل هم توضیحات من کوتاه‌اند.

در درازمدت ساختن کنفدراسیونی حقیقتاً دموکراتیک با سازمان‌دهی و راهبری مناسب در سطح بین‌المللی که جنبش‌های توده‌ای را پوشش بدهد موضوعی است که از ضرورت عاجلی برخوردار است. استفاده از تکنولوژی‌های جدید مثل اینترنت و روابط فرد با فرد می‌تواند به‌نحو بسیار زیادی به این امر کمک برساند. برای بنای میزان و درجه‌ای از وحدت به برخی از اصول مجرد مثل دموکراسی، برابری و پایداری [زیست‌محیطی] نیاز داریم. دموکراسی اصل خوبی است زیرا می‌تواند دربرگیرنده‌ی بسیار چیزها باشد: از مجردترین حقوق پایه‌ای تا کنترل دموکراتیک زندگی اقتصادی (یعنی سوسیالیسم). در کشورهای متفاوت تقاضاها متفاوت خواهند بود اما دموکراسی به‌این‌معنا تقاضای همگانی در همه‌ی کشورها است. آن‌چه که به‌عنوان یک اصل بسیار کلی و مبهم راه‌نما پیش‌گذارده می‌شود احتمالاً در خلال پیش‌روی بین‌المللی به‌سوی یک برنامه‌ی منسجم محقق خواهد شد. کسی نمی‌تواند حدس بزند که این پیش‌روی چه‌قدر زمان نیاز دارد و چه مراحل باید

پشت سر گذارده شود. اما در این نقطه از زمان گام‌هایی حتماً کوچک به سمت هم‌بستگی بین‌المللی از نوع جنبش تسخیر وال‌استریت باید کمک دریافت کنند. بسیاری از آغازهای کوچک می‌توانند در زمانی دیگر جنبش‌های قدرت‌مندی بیافرینند که همانا در توده‌های مردم دارای ریشه‌های جدی داشته باشند.

درک خصلت ارتجاعی دولت-ملت بسیار بااهمیت است. اگر چپ موفق به بسیج یک جنبش نیرومند بین‌المللی نشود در این صورت سیاست‌های افراطی فاشیستی و بنیادگرایی در سطح دولت-ملت‌ها رشد خواهند کرد زیرا که هر گروه ملی در پی یافتن دیوار کوتاهی برای آوار کردن بدبختی‌های خود به روی آن است. ترجیح من مشاهده‌ی تغییر قدرت از سمت دولت-ملت به سمت سطوح جهانی، منطقه‌ای و محلی است به‌گونه‌ای که دولت-ملت تنها به‌مثابه‌ی یک سطح از دیگر سطوح حکومتی و نه اصلی‌ترین آن‌ها مطرح باشد. چنین وضعی می‌تواند با جهانی فاقد مرزهای سخت و عبورناپذیر یا دست‌کم همراه با مرزهای میان‌تهی و توخالی همراه باشد. درصد درآمد عمومی که دولت‌ها برای امور نظامی صرف می‌کنند بسیار تکان‌دهنده است. مثلاً ارتش آمریکا بزرگ‌ترین و یگانه مصرف‌کننده‌ی نفت است. هدف ما باید جهان خلع سلاح شده بدون ارتش‌های دائمی و یا دستگاه‌های نظامی باشد. نیروی پلیس باید در سطح جهانی به حداقل کاهش یابد، بدون فقر و زندگی‌های محتوم به مرگ که بسیاری را به سوی بزهکاری و جرم می‌راند.

از هنگام انتشار این کتاب در سال ۱۹۹۹ تعداد و شدت شورش و خیزش در سراسر جهان افزایش یافته و خصلت ضدسرمایه‌داری آن‌ها نیز بیش‌تر شده است زیرا که به‌گونه‌ای فزاینده روشن می‌شود که سرمایه‌داری قادر به برخورد مؤثر با هیچ‌یک از بحران‌های موجود نیست. خواست دموکراسی، برابری، عدالت و پایداری همراه با شورش مردم در سراسر جهان در حال گسترش است. ما هنوز در مراحل اولیه‌ی رشد و پیش‌رفت بسیج مردمی هستیم و باید به سمت ایجاد و خلق یک جنبش ناهمگون بین‌المللی همراه با سازمانی دموکراتیک و نیرومند و دارای رهبری و نیز توافق بر سر اصول اولیه برای هدایت تغییرات لازم حرکت کنیم. آنچه که برای من روشن است ناممکن بودن مواجهه‌ی موفقیت‌آمیز سرمایه‌داری با هر یک از این بحران‌های دائمی است که به ما رو کرده است. بحران‌های جنگ، سلامتی انسان، سلامتی محیط‌زیست، سوءتغذیه، دموکراسی، امور مالی، بی‌کاری جوانان، نابرابری، همه‌ی این‌ها و مشکلات باز هم بسیار بیش‌تری که داریم همگی با نظام اقتصادی/سیاسی موجود در ارتباطند. وضعیت به‌گونه‌ای است که به‌رغم تلاش سرمایه‌دارها

برای مقابله با یک مساله همه چیز دیگر بدتر می‌شود و در نتیجه حتا تلاش‌های انجام شده برای مواجهه با همان مساله‌ی معین را هم بی‌معنا می‌کنند. امید در چپی شکیبا است چپی که شکیبایی ساختن یک جنبش واقعاً بین‌المللی را دارد و وقتی دست‌آوردهای بزرگ غیرممکن جلوه می‌کنند آماده‌ی کسب دست‌آوردهای کوچک و هم‌زمان همین که تغییرات بزرگ ممکن می‌شوند آماده‌ی تسخیر لحظه‌های سرنوشت‌ساز.

دسامبر ۲۰۱۱

* این مقاله مقدمه‌ای است که رابرت آلبریتون بر ترجمه‌ی فارسی کتاب *دیالکتیک و شالوده‌شکنی در اقتصاد سیاسی* نوشته است.

منابع

Albritton, Robert (2008) *Let Them Eat Junk: How Capitalism Creates Hunger and Obesity*, London: Pluto Press.

Califano, J. A. (2007) *High Society: How Substance Abuse Ravages America and What to Do About It*, New York: Public Affairs Press.

Critser, G. (2003) *Fat Land: How Americans Became the Fattest People in the World*, New York: Houghton Mifflin Press.

Davis, Devra (2007) *The Secret History of the War on Cancer*, New York: Basic Books.

Manning, R. (2004) "The Oil We Eat", *Harpers*, February, v.308.

Nestle, Marion (2002) *Food Politics*, Berkeley, California: University of California Press.

Parker, H. (2010) "A Sweet Problem: Princeton Researchers Find that High-Fructose Corn Syrup Prompts Considerably More Weight Gain", *News at Princeton*, 22 March.

www.princeton.edu/main/news/archive/S26/91/22K07/index.xml?section=science

Pinstrup-Andersen, P. and Cheng, F. (2007) "Still Hungry" in *Scientific American*, September.

Raventos, Daniel (2007) *Basic Income: The Material Conditions of Freedom*, London: Pluto Press.

Weis, T. (2007) *The Global Food Economy: The Battle for the Future of Farming*, Halifax, Nova Scotia: Fernwood Press.

نیاموختید هنوز

محمد مالجو

نزدیک به چهار سال پس از روی دادهایی اعتراضی که در پی دهمین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری به وقوع پیوست، سال ۱۳۹۱ مجموعه‌ی هم‌آهنگی از تحرکات رسانه‌ای میان سبزه‌ها به قصد برقراری پیوند با جنبش کارگری را شاهد بود. این مجموعه از تحرکات رسانه‌ای در آبان ۱۳۹۱ با کلمه‌ی کارگری در تارنمای کلمه آغاز شد و در بهمن‌ماه همان سال با تأسیس تارنمای *آوای کار* گسترش یافت. سرلوحه‌ی چنین تحرکاتی مشخصاً تلاش برای شکل‌دهی به ائتلاف میان جنبش سبز و جنبش کارگری بوده است. می‌توان انتظار داشت که اگر نتایج یازدهمین انتخابات ریاست جمهوری هیچ چشم‌اندازی برای سهم‌بری از قدرت در نظام سیاسی ایران میان اصلاح‌طلبان و سبزه‌ها باقی نگذارد چنین تحرکاتی در دوره‌ی پس از انتخابات در جمع بخش‌هایی از سبزه‌ها روبه‌افزایش نیز بگذارد.

ائتلاف‌هایی از این دست هم‌واره عمدتاً هنگامی شکل می‌گیرند که طرف فرادست در چنین ائتلافی نه قادر باشد به جرگه‌ی اعضای طرف سومی که طرفین ائتلاف را هم‌زمان زیر ضرب قرار می‌دهد بپیوندد و نه بتواند راه صعود بلامنازع خویش در نردبان قدرت سیاسی را از ره‌گذر غلبه بر طرف سوم به‌تنهایی هم‌وار کند. اگر ائتلاف میان بورژوازی و طبقه‌ی کارگر بر ضد آریستوکراسی فئودال در سده‌ی نوزدهم اصولاً جزیی جدانشدنی از سنت مبارزاتی اروپای قاره‌ای بود علت را باید هم در ضعف بورژوازی اروپای قاره‌ای در مبارزه‌ی یکه و تنهای خویش با آریستوکراسی جست و هم در ناتوانی‌اش برای جذب و ادغام در صفوف آریستوکراسی زمین‌دار. برعکس، بورژوازی در انگلستان سده‌ی نوزدهم از سویی چنان قوی بود که در مبارزه‌اش بر ضد آریستوکراسی انگلیسی چندان نیازی به یارگیری از طبقه‌ی کارگر نداشت و از دیگر سو نیز راه‌یابی‌اش به سلسله‌مراتب اجتماعی طبقه‌ی مسلط وقت اصلاً دشوار نبود. دقیقاً در همین بستر بود که بورژوازی انگلیسی در مبارزه‌اش با آریستوکراسی نه فقط دست‌یاری از طبقه‌ی کارگر طلب نکرد بلکه به مجردی که در سال ۱۸۳۲ بی‌نیاز از یاری طبقه‌ی کارگر به اولین پیروزی سیاسی چشم‌گیر خویش در

برخورداری از حق رأی دست یافت اولین اقدام سیاسی مهم خود در پارلمان را نیز به سال ۱۸۳۴ با لغو قانون قدیمی حمایت از تهی‌دستان بر ضد طبقه‌ی کارگر متمرکز کرد.

سبزه‌ها نیز مادامی که تا سال ۱۳۸۸ به هر کیفیت به بدنه‌ی سیاسی هیأت حاکمه راه داشتند و مادامی که به‌یمن سیطره‌ی گفتمانی و تشکیلاتی بر جنبش اعتراضی پسانتخاباتی به‌خطا گمان می‌کردند با جنبشی مدنی و بنابر ادعا غیرطبقه‌ی می‌توانند خواست خویش را جلو ببرند اراده‌ای معطوف به یارگیری از طبقه‌ی کارگر را فعال نکرده بودند و عنایت‌شان به کارگران فقط منحصر به تبلور حس مستضعف‌پناهی چهره‌هایی نظیر میرحسین موسوی بود نه ارائه‌ی برنامه‌ای برای حفاظت از منافع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی کارگر. امروز اما شکست سیاسی جنبش سبز و مخاطره‌ی حذف تمام‌عیار سبزه‌ها از صحنه‌ی اقتصاد و سیاست ایران علی‌القاعده مهم‌ترین انگیزه‌ی عنایتِ گرچه دیر هنگام اما نه نابه‌هنگام این بخش از طبقه‌ی سیاسی حاکم به نیروهای کارگری است. بسته‌به شروط چنین ائتلافی چه‌بسا نیروهای کارگری نیز برای چنین پیوندی چندان بی‌انگیزه نباشند. خصلت نامتشکل نیروهای کارگری و ازین‌رو دست‌یابی به امکانات لازم برای تمهید تشکل‌یابی کارگران در سایه‌ی چنین پیوندی شاید مهم‌ترین انگیزه‌ی نیروهای کارگری باشد.

باین‌حال، نیاز دوسویه‌ی طرفین زیر ضرب فقط شرط لازم برای شکل‌گیری ائتلاف است. در فقدان تلاش برای برآوردن شروط کافی و مادامی که اصل بر سیطره‌ی هژمونیکِ گفتمان لیبرالی بر چنین ائتلافی باشد، تحرکات رسانه‌های سبز به قصد برقراری پیوند با جنبش کارگری فقط نوعی دست‌کش مخملی بر روی پنجه‌ی مفرغی را برای طرف دیگر تداعی خواهد کرد. در این مقاله می‌کوشم نشان دهم آن دسته از رسانه‌های جنبش سبز که تحرکاتی معطوف به ائتلاف با جنبش کارگری را پیشه کرده‌اند تا چه اندازه از شروط کافی برای تمهید زمینه‌های گفتمانی تکوین چنین ائتلافی غافل هستند. بر گستره‌ی گسترده‌ی خطاهای استراتژیک رسانه‌های سبز فقط در آینه‌ی تاریکِ مصاحبه‌ای نور خواهم افکند که تارنمای *آوی کار* به مناسبت آغاز به کار خویش با سخن‌گوی شورای راه سبز امید به عمل آورده است.

ساختار استدلال سبزه‌ها

ساختار استدلال سیاسی سبزه‌ها درباره‌ی مشکلات کارگران یا به‌اصطلاح «اقتضای کم‌درآمد» غالباً از سه مؤلفه تشکیل می‌شود: ابتدا شناسایی آسیب‌ها، سپس ریشه‌یابی آسیب‌ها، و

نهایتاً ارائه‌ی راه‌حل برای رفع آسیب‌ها. مصاحبه‌ی پیش‌گفته نیز در حد نوعی کلام شفاهی البته بی‌سروسامان به میزان قابل‌توجهی بر همین منوال است. ابتدا سیاهه‌ای از مشکلات و آسیب‌ها که به‌درستی ذکر می‌شوند: «تورم فلج‌کننده»، «افزایش شگرف شکاف طبقاتی»، «تغذیه‌ی بدتر»، «مسکن کوچک‌تر و گران‌تر»، «نگرانی پدر و مادر برای سیر کردن شکم فرزند»، «نگرانی پدر و مادر برای تحصیل کودکان»، «فقدان بیمه‌ی مؤثر اجتماعی»، «کودک کار خیابانی»، «ناامنی شغلی»، «فقدان حمایت‌های قانونی» از کارگران، «نابرخورداری از حق ایجاد تشکلهای کارگری»، «تعدیل و اخراج نیروی کار»، و غیره. سپس ریشه‌یابی آسیب‌ها که مشخصاً «دوره‌ی هشت‌ساله‌ی» اخیر ذیل حاکمیت دولت‌های نهم و دهم را نشانه می‌گیرد و عمدتاً نحوه‌ی نامناسب حکمرانی و سیاست‌های اجراشده در همین دوره را مسبب می‌داند و به گفته می‌افزاید که «آیا مسوولین این وضعیت حاضر هستند با تغییر سیاست‌ها از مردم و به‌ویژه کارگران، کشاورزان، معلمان و سایر اقشار غیربرخوردار عذرخواهی کنند؟» مؤلفه‌ی سوم، یعنی ارائه‌ی راه‌حل برای رفع آسیب‌ها، البته در مصاحبه‌ی پیش‌گفته چندان طرح نشده اما سایر بیانیه‌ها و اظهارنظرهای شورای راه سبز امید در این زمینه کاملاً صراحت دارد: حرکت هیأت حاکمه به‌سوی برگزاری نوعی «انتخابات آزاد» در چارچوب‌های حقوقی نظام جمهوری اسلامی ایران از جمله با شرکت نیروهای سیاسی سبز و اصلاح‌طلب که خود را ناگفته پیشاپیش برنده‌ی چنین مانوری می‌دانند و از این‌رو راه‌اندازی مجدد آن نوع حکمرانی و سیاست‌هایی که در ادوار قبل از حاکمیت دولت نهم در دستور کار بود اما، به وام از کلام مصاحبه‌شونده، همراه با «توجه بیشتر به اقشار کم‌درآمد».

تحریر محل نزاع

درباره‌ی اولین مؤلفه‌ی ساختار استدلال سبزه‌ها در زمینه‌ی مشکلات کارگران هم می‌توان بر طول سیاهه‌ی مشکلاتی که به‌درستی اشاره می‌کنند افزود و هم تقریر دقیق‌تر و منظم‌تری به‌دست داد اما هیچ‌گونه اختلاف‌نظر بنیادی در بین نیست. اختلاف‌نظر با نحوه‌ی استدلال سبزه‌ها در این زمینه هنگامی بالا می‌گیرد که به دومین مؤلفه‌ی ساختار استدلال‌شان می‌رسیم: ریشه‌یابی آسیب‌هایی که امروز حیات اجتماعی کارگران و خانواده‌های کارگری را سخت به مخاطره انداخته است. اختلاف‌نظر در همین سطح است که وقتی نهایتاً هنگام ارائه‌ی راه‌حل برای رفع آسیب‌های مربوطه سرفه‌ی شکاف عمیقی عملاً سبزه‌ها را از نیروهای مترقی جدا می‌کند.

ریشه‌یابی ناتمام سبزه‌ها

هم مصاحبه‌ی پیش‌گفته، هم سایر اسنادی که از دیدگاه‌های شورای راه سبز امید بر جای مانده، و هم کلیت سبزه‌ها و اصلاح‌طلب‌ها در ابعادی به‌مراتب وسیع‌تر اصرار می‌ورزند که ریشه‌ی مشکلات و دشواری‌های زندگی کارگران در وضعیت کنونی به اجرای سیاست‌های نامناسب و حکمرانی ضعیف طی دوره‌ی حاکمیت دولت‌های نهم و دهم برمی‌گردد. شواهد زیادی نیز در تأیید دیدگاه‌شان وجود دارد. یقیناً اجرای سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی نادرست به‌دست نیروهایی با ضعف مفرط حکمرانی به سیر قهقراپی کیفیت زندگی کارگران انجامیده است. اما در بطن چنین دیدگاهی درعین‌حال عزمی جزم برای نادیده‌انگاری آن دسته از دگرگونی‌های ساختاری خوابیده است که طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ در سایه‌ی حاکمیت دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات به‌وقوع پیوست و زمین حاصل‌خیزی برای نزول کمی و کیفی سطح زندگی کارگران و خانواده‌های کارگری فراهم کرد.

ریشه‌های بخش مهمی از معضلات کنونی حیات کارگری در وضعیت فعلی را باید مستقیماً در عمل‌کرد دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات جست. دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ تدریجاً اجرای پروژه‌ی خاصی برای تغییر مناسبات قدرت را شاهد بود به‌نفع فراکسیون‌های گوناگون بورژوازی روبه‌رشد پس از انقلاب و به‌زبان انواع طبقات اجتماعی فرودست‌تر از جمله طبقه‌ی کارگر. مقرر شد به بورژوازی روبه‌رشد مجال داده شود تا پیش‌گام رشد و توسعه‌ی اقتصادی در کشور باشد. وعده داده می‌شد که اگر با اعضای همین طبقه‌ی اجتماعی به خوبی تا شود و زمینه‌های فعالیت اقتصادی‌شان مهیا و گسترده شود، امکان انباشت سرمایه بیش از پیش فراهم می‌شود و منافع حاصل از همین انباشت سرمایه نیز در درازمدت به سوی توده‌ها رخنه خواهد کرد. این جهت‌گیری برای برقراری نوعی مناسبات ساختاری به‌نفع کلیت بورژوازی و به‌زبان طبقات اجتماعی فرودست‌تر از جمله طبقه‌ی کارگر مستقیماً محصول حاکمیت دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات در دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ بود. دولت‌های نهم و دهم در متن همین میراث اما با نوعی حکمرانی ضعیف و ناکارآمد بر وخامت اوضاع افزوده‌اند.

به‌سوی دگرگونی ساختاری در دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ

تحقق موفقیت‌آمیز آن نوع جهت‌گیری در تضعیف بیش از پیش قوای طبقه‌ی کارگر که طی دوران شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ در دستور کار دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و

اصلاحات قرار گرفت مشخصاً به‌مدد شیوه‌های شش‌گانه‌ای به وقوع پیوست که در حکم مهم‌ترین مؤلفه‌های برنامه‌ای پدافند برای گسترش انباشت سرمایه عملاً مناسبات قدرت طبقاتی را به‌زیان طبقه‌ی کارگر دگرگون کرد و زمینه‌های ساختاری برای سیر قهقرایی حیات اجتماعی خانواده‌های کارگری را رقم زد: یکم، تضعیف توان چانه‌زنی کارگران در بازار کار؛ دوم، قطع رابطه‌ی حقوقی کارفرمای دولتی یا خصوصی با بخش‌هایی از کارگران؛ سوم، قطع حمایت قانونی از بخش‌های وسیعی از کارگران در مناسبات میان کارفرما و کارگر؛ چهارم، استمرار حضور موانع تضعیف‌کننده‌ی توان تشکیلاتی کارگران؛ پنجم، عقب‌نشینی دولت در تأمین بخشی از نیازهای حیاتی خانواده‌های کارگری که بر اساس ضوابط غیربازاری صورت می‌گرفت؛ و ششم، افول ساختاری در میزان دسترسی اعضای طبقه‌ی کارگر به منابع اعتباری و پولی در نظام بانکی. نگاهی بیان‌دازیم به هر یک از این شیوه‌های شش‌گانه که مجموعاً شرایط ساختاری سیر قهقرایی حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر را رقم زده‌اند.

تضعیف توان چانه‌زنی کارگران در بازار کار عمدتاً با پروژه‌ی موقتی‌سازی نیروی کار به وقوع پیوست. در مقطع پایان جنگ هشت‌ساله فقط حدوداً شش درصد از صاحبان نیروی کار دارای قرارداد موقت با کارفرمایان دولتی و خصوصی بودند. امروز در حدود ۸۰ تا ۹۰ درصد از صاحبان نیروی کار در بخش‌های دولتی و خصوصی دچار بلیه‌ی قرارداد موقت و نابرخوردار از امنیت شغلی هستند. ناامنی گسترده‌ی شغلی مهم‌ترین عامل در تضعیف توان چانه‌زنی کارگران در بازار کار طی سال‌های پس از جنگ بوده است. تمهید زمینه‌های حقوقی انعقاد قراردادهای موقت در قانون کار سال ۱۳۶۹ مهیا شده بود اما قابلیت قانون کار برای موقتی‌سازی قراردادهای کار فقط در دومین دوره‌ی ریاست جمهوری اکبر هاشمی رفسنجانی طی نیمه‌ی اول دهه‌ی هفتاد خورشیدی در وزارت کار وقت کشف و استفاده شد. بر طبق دومین تبصره‌ی ماده‌ی هفتم از قانون کار، «در کارهایی که طبیعت آن‌ها جنبه‌ی مستمر دارد، در صورتی که مدتی در قرارداد ذکر نشود، قرارداد دائمی تلقی می‌شود.» روی دیگر سکه عبارت از این است که کارفرما مجاز است در زمینه‌ی کارهایی که طبیعت مستمر دارند مدت معینی را در قرارداد خود با کارگران برای استخدام قید کند و در کارهای دائمی به‌طور موقت به استخدام‌شان درآورد. هم‌چنین بر اساس یکی از بندهای ماده‌ی ۲۱ قانون کار در مبحث خاتمه‌ی قرارداد کار، در صورت «انقضای مدت در قراردادهای کار با مدت موقت و عدم تجدید صریح یا ضمنی آن» عملاً قرارداد کار خاتمه می‌یابد. قانون کار نه‌فقط به انعقاد قراردادهای موقت رسمیت می‌دهد بلکه زمینه‌های

اخراج کارگران در قرارداد موقت را از جنبه‌ی حقوقی بسیار سهل می‌کند. کشف همین قابلیت در قانون کار بود که انواع گوناگونی از صاحبان نیروی کار را برحسب نوع مناسبات کاری میان کارگر و کارفرما پدید آورد: کارگر قراردادی، کارگر قرارداد سفیدامضا، کارگر روزمزد، کارگر بی قرارداد، کارگر ساعتی، کارگر قرارداد شفاهی، کارگر پیمانی، و غیره.

قطع رابطه‌ی حقوقی کارفرمای دولتی یا خصوصی با بخش‌هایی از کارگران به‌مدد ظهور قارچ‌گونه‌ی شرکت‌های پیمان‌کاری تأمین نیروی انسانی به‌منزله‌ی نهادی برای به‌کارگیری نیروی کار مورد استفاده در بخش‌های گوناگون دولتی به‌وقوع پیوست. شرکت‌های تأمین نیروی انسانی در نیمه‌ی اول دهه‌ی هفتاد خورشیدی متولد شدند اما در دوران اصلاحات به رشدی قارچ‌گونه دست یافتند. کارکرد این شرکت‌ها نه تولیدی یا اجرایی بلکه فقط استخدام نیروی کار به نمایندگی از بخش‌های دولتی یا خصوصی یا شبه‌دولتی است. این شرکت‌ها در حقیقت متخصصان چانه‌زنی در روابط کار هستند. بخش عمده‌ای از صاحبان این شرکت‌ها اصولاً کسانی بودند که به‌نحوی از انجا در پیوند استوار با مسوولان ارشد و کانون‌های قدرت وزارت‌خانه‌های گوناگون و خصوصاً وزارت کار و امور اجتماعی در ادوار گوناگون قرار داشتند. خصوصاً به اتکای پیوندهای مستحکم با بخش‌های گوناگون وزارت کار و به‌اعتبار تمرکز تمام‌وقت بر صرفاً فرایند به‌کارگیری نیروی کار از این خصوصیت به حد اعلا برخوردار بوده‌اند که به نمایندگی از کارفرماهای اصلی به تدارک بهترین نوع قرارداد کاری به‌نفع کارفرمایان و به‌زیان کارگران مبادرت ورزند. کم‌ترین هزینه‌های بالاسری را دارند و گاه اصلاً چند نفر هستند و چند خط تلفن. کارگران در خیلی از موارد اصلاً با شرکت‌های تأمین نیروی انسانی هیچ مناسبات رودرویی ندارند و قراردادشان را نیز عملاً با خود کارفرمای اصلی منعقد می‌کنند اما طرف حساب‌شان به‌لحاظ حقوقی همین شرکت‌های تأمین نیروی انسانی هستند و اگر کار به اختلاف‌نظر برسد مسوولیت نه با کارفرمای اصلی بلکه با این شرکت‌هاست که با وزارت کار و قضات دادگاه‌ها بهترین ارتباطات را دارند. در این میان البته نقش‌آفرینی شرکت‌های تأمین نیروی انسانی کاملاً به‌زیان رده‌های گوناگون صاحبان نیروی کار است. گرچه نیروهای متصل به بخش‌های انتسابی نظام سیاسی هم‌واره سهمی چشم‌گیر در هر نوع فعالیت اقتصادی داشته‌اند، اما حاکمیت دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات در دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ به شکل‌گیری پایگاهی قوی برای نیروهای سیاسی مرتبط با دولت‌های مزبور میان شرکت‌های پیمان‌کاری تأمین نیروی انسانی منجر شد. در دوره‌ی هشت‌ساله‌ی اخیر

البته نیروهای منتسب به نهادهای نظامی نیز در این مجموعه به سهمی محسوس دست یافته‌اند.

قطع حمایت قانونی از بخش‌های وسیعی از کارگران در مناسبات میان کارفرما و کارگر با تصویب «قانون معافیت کارگاه‌ها و مشاغل دارای پنج نفر و کم‌تر از شمول قانون کار» در ششمین دوره از مجلس شورای اسلامی به‌دست اصلاح‌طلبان طی دوره‌ی اصلاحات در سال ۱۳۷۸ به‌وقوع پیوست. این قانون تا پایان سومین برنامه‌ی توسعه معتبر بود. وقتی زمان اعتبار این قانون به‌پایان رسید، «آیین‌نامه‌ی معافیت کارگاه‌های کوچک دارای کم‌تر از ده نفر کارگر از شمول برخی از مقررات قانون کار» در دی‌ماه سال ۱۳۸۱ برای سه سال به تصویب رسید و در سال ۱۳۸۴ مجدداً تمدید شد. این نوع قوانین مصوب عملاً زمینه‌های نابرخورداری بخش‌هایی از کم‌بینه‌ترین نیروهای کارگری از مزایای قانون کار را فراهم کردند.

توان تشکیلاتی کارگران در همان حدی که طی چند سال اولیه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ شکل گرفته بود به‌موازات سرکوب نیروهای چپ در صحنه‌ی سیاسی به‌دست نیروهای قاهره‌ی وقت و سپس یکه‌تازی انجمن‌های اسلامی و شوراهای اسلامی کار در نقش بازوی نظام سیاسی مستقر برای کنترل محیط‌های کارگری در دهه‌ی شصت خورشیدی اساساً پیشاپیش از بین رفته بود. اما استمرار حضور موانع تضعیف‌کننده‌ی توان تشکیلاتی کارگران به‌تمامی محصول ادوار به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ بود. از منظر حقوقی، کارگران شاغل بر طبق قانون کار مصوب سال ۱۳۶۹ برای تشکیل‌یابی می‌توانستند یا شورای اسلامی کار یا انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگری داشته باشند اما این هر سه به‌لحاظ حقوقی عمیقاً هم‌زیر نفوذ کارفرمایان بوده‌اند و هم‌زیر سیطره‌ی دولت. هم‌چنین، در چارچوب قوانین موجود نه بی‌کاران می‌توانسته‌اند متشکل شوند، نه کارگران بخش‌های بزرگ دولتی، و نه کارگران بنگاه‌های کوچک. در سراسر دوران شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ مطلقاً تغییری برای بن‌بست حقوقی تشکیلاتی کارگران صورت نگرفت. هرگاه نیز که نطفه‌ی نوعی تشکیلاتی فراقانونی زده می‌شد با برخورد شدید نه بخش‌های انتخابی بلکه نیروهای انتسابی نظام سیاسی مواجه می‌شد. باین‌همه، نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد خورشیدی غالباً دوره‌ی عروج مجدد جنبش کارگری و شکل‌گیری حداقل‌هایی از تشکیلاتی سندیکایی دانسته می‌شود. تصور رایج اما نادرستی میان افکار عمومی شایع است که این توان‌مندسازی تشکیلاتی کارگران در این دوره را

ناشی از سیاست دفاع دولت اصلاحات از نضج و پاگیری نهادهای جامعه‌ی مدنی می‌داند. واقعیت‌ها کاملاً مغایر با این باور رایج است. اگرچه فضاهایی حداقلی برای شکل‌گیری تشکل‌های سندیکایی ولو در جوی از ارعاب و تهدید طی نیمه‌ی دوم دوره‌ی اصلاحات پدید آمده بود، اما چنین گرایشی نه معلول دفاع دولت اصلاحات از نهادهای مستقل کارگری بلکه محصول اراده‌ی دولت وقت به اخذ رضایت از سازمان بین‌المللی کار که یکی از پیش‌شرط‌های پیوستن ایران به سازمان تجارت جهانی محسوب می‌شد بود. فعالان سندیکایی با هوش‌مندی فراوان از این فرصت برای خویش به حد اعلا بهره جستند و پس از سال‌های سال که حوزه‌ی کارگری تحت فشار بود برای اولین بار به منزله‌ی جریان کارگری مستقل اظهار وجود کردند. باین‌حال، دولت اصلاحات نیز کماکان مقاله‌نامه‌های ۸۷ و ۹۸ سازمان جهانی کار را امضا نکرد. همین استنکاف دولت اصلاحات از امضای این مقاله‌نامه‌ها بود که در کنار سایر موانع حقوقی تشکل‌یابی کارگران باعث شد سرکوب هرگونه پتانسیل نمایندگی مستقل میان نیروهای کارگری در جغرافیای حوادث سیاسی در دوره‌ی پس از بیست‌ودوم خرداد طی دوره‌ی حاکمیت دولت دهم به هیبتی قانونی میسر باشد و از این‌رو طی دوره‌ی چهارساله‌ی اخیر عملاً باعث تقلیل تشکل‌های سندیکایی به فعالیت‌های سندیکایی شود.

عقب‌نشینی دولت در تأمین بخشی از نیازهای حیاتی خانواده‌های کارگری که بر اساس ضوابط غیربازاری صورت می‌گرفت به‌مدد کاستن از نقش دولت در امور تصدی‌های اجتماعی و فرهنگی و خدماتی و واگذاری‌شان به بخش خصوصی در دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ به‌وقوع پیوست، اموری چون تربیت‌بدنی، توان‌بخشی، نگهداری از سال‌مندان و معلولان و کودکان بی‌سرپرست، مراکز فرهنگی و هنری، خدمات شهری و روستایی، مراکز آموزش عمومی و فنی‌وحرفه‌ای، مراکز بهداشت شهرستان و استان، مراکز نگهداری معلولان و سال‌مندان و کودکان بی‌سرپرست، مراکز روزانه‌ی بهزیستی روستایی، مراکز مشاور و درمان و بازپروری معتادان، مراکز حرفه‌آموزی مددجویان، مراکز توان‌بخشی روزانه، اداره‌ی اماکن و محوطه‌های تاریخی، اماکن ورزشی، نگهداری شبکه‌های آب و فاضلاب روستایی، اداره‌ی اقامت‌گاه‌ها و مهمان‌سراها و اماکن تفریحی و درمانی، و غیره. از این‌رو، قلم‌روهایی چون آموزش (دانشگاه‌ها و مدارس)، سلامت (بیمارستان‌ها و مراکز بهداشتی و مراکز توان‌بخشی)، بیمه و تأمین اجتماعی (شرکت‌های بیمه)، اوقات فراغت (مراکز تفریحی و فرهنگی)، و غیره، جملگی، از این‌ره‌گذر بیش از پیش در معرض کالایی‌سازی قرار گرفتند و به‌رغم افزایش احتمالی کمیت و کیفیت تولیدشان در چارچوب نهاد بازار

به مراتب بیش از گذشته از دامنه‌ی دست‌رسی طبقات اجتماعی فرودست‌تر و از جمله طبقه‌ی کارگر دور شدند.

افول ساختاری در میزان دست‌رسی اعضای طبقه‌ی کارگر به منابع اعتباری و پولی در نظام بانکی گرچه عموماً یکی از مصادیق کالایی‌ترسازی حیات اجتماعی خانواده‌های کارگری اما به‌رحال خصوصاً مصداقی چنان تعیین‌کننده بود در دگرگون‌سازی مناسبات قدرت طبقاتی به‌زیان طبقه‌ی کارگر که جا دارد در مقوله‌ی مجزا بررسی شود. این افول ساختاری هم معلول مجوزدهی به فعالیت بخش خصوصی در زمینه‌ی فعالیت‌های بانکی بود و هم محصول خصوصی‌سازی بخشی از نظام بانکی در اقتصاد ایران، هر دو طی دوره‌ی اصلاحات. با این سیاست بود که تولید و توزیع پول و اعتبار در بخش خصوصی به‌طرزی فزاینده بر مبنای معیار سودآوری سامان یافت. آن بخش از نظام تولید و توزیع پول و اعتبار که در یدِ مجموعه‌ی بانک‌ها و مؤسسات اعتباری خصوصی بود عملاً میزان دست‌رسی پیشاپیش ناچیز طبقات اجتماعی فرودست‌تر از جمله اعضای طبقه‌ی کارگر به پول و اعتبار را بیش از پیش کاهش داد. همین امر یکی از علل تعمیق شکاف‌های طبقاتی در سال‌های پس از جنگ بوده است. به‌همین قیاس، یکی از علل ساختاری رشد فزاینده‌ی نقدینگی و تورم شتابان خصوصاً طی سال‌های اخیر را باید در همین افزایش نقش‌آفرینی بخش خصوصی در زمینه‌ی پول و اعتبار جست. نقش مؤثر فعالیت‌های بخش خصوصی در افزایش شکاف طبقاتی و بروز تورم فزاینده هنوز در معرض توجه اقتصاددانان در ایران قرار نگرفته است. این هر دو بیماری اقتصادی که بر سیر قهقرایی حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر به‌شدت تأثیر داشته است گرچه در دوره‌ی حاکمیت دولت‌های نهم و دهم به عللی عدیده روبه‌وخامت گذاشت اما ریشه‌های اصلی‌شان را باید در دگرگونی ساختاری طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ جست‌وجو کرد.

میراث دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ برای طبقه‌ی کارگر

تضعیف توان چانه‌زنی کارگران در بازار کار از طریق تحقق موفقیت‌آمیز پروژه‌ی موقتی‌سازی قراردادهای کار، قطع رابطه‌ی حقوقی کارفرمای دولتی یا خصوصی با بخش‌هایی از کارگران به‌مدد نقش‌آفرینی شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیروی انسانی، و قطع حمایت قانونی از بخش‌های وسیعی از کارگران در مناسبات کارفرما و کارگر به یاری تصویب و استمرار اجرای قانون معافیت کارگاه‌ها و مشاغلِ واجدِ کم‌تر از ده نفر کارکن از شمول قانون کار که، جملگی، به‌دست دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات تحقق

یافتند از مهم‌ترین عوامل ارزان‌سازی نیروی کار بوده‌اند و در مجموع به وخامت هم وضعیت کاری کارگران و هم وضعیت زندگی خانواده‌های کارگری انجامیده‌اند، یعنی هم افت سطح دست‌مزدهای واقعی را پدید آورده‌اند و هم تخریب سایر اجزای تعیین‌کننده‌ای از قبیل وضعیت اسکان و فرایندهای استخدامی و ساعات کاری روزانه و میزان مرخصی سالانه و شدت کار و امنیت شغلی و ایمنی محل کار و انتفاع از مزایای منتج از قانون کار و جز آن را سبب شده‌اند. در مواجهه با چنین تهاجم بی‌امانی به حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر، اما، استمرار حضور موانع تضعیف‌کننده‌ی توان تشکیلاتی کارگران در دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ به‌دست دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات عملاً از شکل‌گیری کانون یا کانون‌هایی متمرکز برای ساماندهی مقاومت دسته‌جمعی کارگران ممانعت کرد. در شرایطی که تهاجمی نظام‌مند به معیشت طبقه‌ی کارگر شکل داده شده بود و هم‌زمان عملاً از تکوین نیروی مقاومت میان کارگران ممانعت می‌شد، عقب‌نشینی دولت در تأمین غیربازاری بخشی از نیازهای حیاتی خانواده‌های کارگری و افول میزان دسترسی اعضای طبقه‌ی کارگر به منابع اعتباری و پولی در نظام بانکی اساساً دو عامل ساختاری دیگری را فراتر از حوزه‌های کارگری برای سیر قهقرایی حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ به فعلیت رسانده بود. این مجموعه تدریجاً زمینه‌های ساختاری برای سیر قهقرایی سطح زندگی طبقه‌ی کارگر را پدید آورده است.

راه‌حل سبزها: راه‌حل مشکل یا جزیی از مشکل؟

سه سطح گوناگون و درهم‌تنیده‌ی نزاع سیاسی را در دوره‌ی چهارساله‌ی گذشته می‌توان از هم متمایز کرد. اولین سطح از نزاع سیاسی بر سر مناصب سیاسی و موقعیت‌های اقتصادی بوده است، دومین سطح بر سر شیوه‌ی حکمرانی، و سومین سطح نیز توأمان هم بر سر جابه‌جایی در مناصب سیاسی و تغییر شیوه‌ی حکمرانی و هم بر سر ساختارهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی.

سبزها در دوره‌ی چهارساله‌ی اخیر در سطحی از منازعه جایابی کرده‌اند که بر سر شیوه‌ی حکمرانی است. استدلال سیاسی سبزها در تبیین چرایی ظهور مشکلات کارگران در وضعیت فعلی نیز با همین جایابی در دومین سطح منازعه تناسب دارد. در شناسایی ریشه‌های مشکلات فعلی حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر مشخصاً دوره‌ی هشت‌ساله‌ی اخیر ذیل حاکمیت دولت‌های نهم و دهم را نشانه می‌گیرند و نحوه‌ی نامناسب حکمرانی و

سیاست‌های اجراشده در همین دوره را مسبب می‌داند. ضعف مفرط شیوه‌ی حکمرانی دولت‌های نهم و دهم نیز به یاری تقویت استدلال‌شان می‌آید.

بااین‌همه، اگر بپذیریم که سیر قهقرایی حیات اجتماعی طبقه‌ی کارگر در وضعیت کنونی عمدتاً محصول دگرگونی‌هایی ساختاری است که در هنگامه‌ی تحقق حکمرانی خوب ذیل حاکمیت دولت‌های به‌اصطلاح سازندگی و اصلاحات طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ به وقوع پیوسته است، راه‌حلی که سبزه‌ها عرضه می‌کنند دیگر نه راه‌حل بلکه جزیی از خود مشکل جلوه خواهد کرد. عروج سطح منازعه‌ی سیاسی به ارتفاعی که دگرگون‌سازی ساختاری را دربرگیرد از منظر راه‌بردی اساساً گامی است ضروری به‌سوی تحقق شروط کافی برای موفقیت برقراری پیوند میان جنبش سبز و جنبش کارگری در سطح گفتمانی. هرگونه تلاش در سطح تشکیلاتی بدون موفقیت در سطح گفتمانی کاملاً بی‌سرانجام خواهد بود.

سرمایه‌داری در آخر خط

امانوئل والرشتاین | پرویز صداقت

از زمانی که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری وجود داشته، یک سازوکار ضروری کارکردِ موفق‌اش کوچ کارخانه‌ها بوده است. بعد از یک دوره انباشت گسترده‌ی سرمایه (معمولاً حدود بیست و پنج سال) توسط به اصطلاح صنایع پیش‌رو، سطح سود کاهش یافته است، هم به خاطر این‌که وضعیت شبه‌انحصاری صنعت پیش‌رو تضعیف شده و هم به سبب رشد هزینه‌های کار به سبب انواع اقدام‌های اتحادیه‌ای.

با وقوع این وضعیت، راه‌حل «کوچ» کارخانه بود. معنای‌اش این است که مکان تولید به بخش دیگری از سیستم جهانی منتقل می‌شد که «در گذشته سطوح دست‌مزد کم‌تری داشته‌اند». در عمل، سرمایه‌دارانی که صنایع پیش‌رو را در اختیار دارند افزایش هزینه‌های مبادلاتی را با کاهش هزینه‌های کار جبران می‌کنند. این کار درآمد کلان‌شان را حفظ می‌کند، هرچند کم‌تر از دوره‌ی قبلی که هنوز وضعیت شبه‌انحصاری داشتند.

دلیل این‌که هزینه‌های کار در مکان جدید پایین‌تر است این است که کارخانه‌ی کوچ کرده نیروی کار را از نواحی روستایی به کار می‌گیرد که پیش از آن کم‌تر درگیر اقتصاد بازار بودند. برای این کارگران روستایی، فرصت کار در این کارخانه‌های کوچنده نشان‌گر افزایش درآمد واقعی است، در عین حال که هم‌زمان برای مالکان آن کارخانه‌ها پرداخت به کارگران کم‌تر از پرداختی به کارگرانی است که در مکان قبلی کار می‌کردند. این چیزی است که اصطلاحاً راه‌حل برد-برد نامیده می‌شود.

مساله‌ی این به ظاهر راه‌حل شگفت‌انگیز هم‌واره این بوده که قابلیت استمرار نداشته است. بعد از حدود بیست و پنج سال بعد، کارگران در مکان جدید به اقدامات اتحادیه‌ای مبادرت می‌کنند و هزینه‌ی کار شروع به رشد می‌کند. وقتی به قدر کافی رشد کرد، مالکان کارخانه‌ی کوچ کرده تنها یک گزینه‌ی حقیقی در اختیار دارند - جابه‌جایی کارخانه برای بار دیگر. در ضمن، صنایع پیش‌رو جدید در مکان‌هایی که ثروت انباشته شده بود بنا می‌شدند.

بنابراین، حرکت دائم مکان‌یابی انواع صنایع وجود داشته است. شبه‌انحصاری در پی شبه‌انحصار دیگر! کارخانه‌های کوچک کرده‌ای در پی کارخانه‌های کوچک کرده‌ی دیگر!

این اعجازِ تعدیل سرمایه‌داری در برابر فرایند طولانی تغییر مدام وضعیت است. اما این سیستم اعجاز‌انگیز به عنصری ساختاری وابسته است؛ به امکان یافتنِ نواحی «بکر» جدید برای باز مکان‌یابی کارخانه‌های کوچک کرده. منظورم از نواحی بکر، مناطق روستایی است که کمابیش درگیر اقتصاد بازار جهانی نبوده‌اند.

اما طی ۵۰۰ سال گذشته، ما از این دست نواحی «بهره‌برداری» کرده‌ایم. خیلی ساده با کاهش روستانشینی جمعیت جهان می‌توان آن را اندازه‌گیری کرد. امروز، این‌گونه نواحی روستایی به کمینه‌ای از سطح جهان کاهش می‌یابد و به‌نظر می‌رسد احتمالاً تا سال ۲۰۵۰ کمینه‌ی بسیار بسیار کوچکی خواهد شد.

برای مشاهده‌ی پی‌آمدهای این‌گونه کاهش گسترده‌ی روستانشینی، تنها لازم است به مقاله‌ای که در نهم آوریل در نیویورک تایمز نوشته شد توجه کنیم. عنوان مقاله بود «سلام کامبوج». مقاله شرح کارخانه‌هایی است که به‌خاطر افزایش سطوح دست‌مزد در چین که خود پیش‌تر میزبان چنین کارخانه‌هایی بود به کامبوج کوچ داده شدند. اما مقاله در ادامه می‌افزاید «شرکت‌های چندملیتی درمی‌یابند که می‌توانند از دست‌مزدهای فزاینده‌ی چین بگریزند، اما حقیقتاً نمی‌توانند آن را پنهان کنند».

مساله‌ی شرکت‌های چندملیتی این‌است که گسترش خارق‌العاده‌ی ارتباطات به پایان وضعیت برد-برد منجر شده است. کارگران در کامبوج امروز تنها بعد از گذشت چند سال، نه بعد از بیست و پنج سال، فعالیت اتحادیه‌ای را آغاز کرده‌اند. اعتصاب‌ها و فشار در جهت دست‌مزدها و مزایایی بیش از آن که دریافت می‌کنند وجود دارد. البته این ارزش جابه‌جایی شرکت‌های چندملیتی به کامبوج، میانمار، یا ویتنام، یا فیلیپین را کاهش می‌دهد. اکنون مشخص می‌شود که صرفه‌جویی حاصل از کوچ از چین خیلی هم زیاد نبود.

مقاله‌ی تایمز توجه می‌کند که «برخی کارخانه‌ها به‌هرحال به درخواست خریداران قبلی که در هراس از وابستگی به یک کشور واحدند» کوچ کرده‌اند. نتیجه‌گیری یک مشاور صنعتی چنین است: حرکت به کامبوج ریسک‌هایی دارد، اما «ماندن در چین هم ریسک دارد». به‌هرحال، آیا جایی برای کوچ کارخانه وجود دارد؟ یا کامبوج پایان خط است؟

نتیجه‌ی نهایی این‌است که ترکیب روستازدایی تاکنون مهیب و هم‌چنان فزاینده و سرعتی که کارگران قادر به درک این هستند که دست‌مزدهایشان نسبتاً پایین است و بنابراین به

اقدام اتحادیه ای مبادرت می‌کنند به افزایش مستمر سطوح پرداخت به کارگران با حداقل مهارت منجر شده و بنابراین فشار جهانی منفی بر روی امکانات انباشت سرمایه وجود دارد. این خبر خوبی برای چندملیتی‌های بزرگ نیست.

این همان عنصری است که بحران ساختاری سیستم مدرن جهانی شده است. ترکیبی از فشارهای ریاضتی هر دم فزاینده‌تر روی ۹۹ درصد را تجربه می‌کنیم و درعین حال سرمایه‌داری دیگر برای خود سرمایه‌داران چندان سودآور نیست. معنای این آمیزه این است که سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک سیستم جهانی به آخر خط رسیده است.

هر دو طرف در پی بدیل‌هایی هستند - البته روشن است بدیل‌هایی متفاوت. ما جمعاً طی دهه‌های آینده با یک انتخاب روبه‌رو هستیم. یک امکان سیستم جدیدی غیرسرمایه‌داری است که سه ویژگی ضروری سرمایه‌داری - سلسله‌مراتب، بهره‌کشی و قطبی‌شدن - را تکرار (و شاید وخیم‌تر) می‌کند. امکان دیگر سیستم جدیدی است که کمابیش دموکراتیک و کمابیش برابری‌طلبانه است. باید تأکید کرد که سیستم اخیر هیچ‌گاه در تاریخ جهان وجود نداشته است. اما امکان‌پذیر است.

به‌هرحال، کامبوج آینده‌ی سیستم مدرن جهانی نیست. بلکه نشان‌دهنده‌ی آخرین بقایای سازوکاری است که دیگر کارکردش را در نجات سرمایه‌داری محقق نمی‌کند.

۱۵ آوریل ۲۰۱۳

آن آفت سیاسی

کارنامه‌ی تاجر و تاجریست‌ها در بریتانیا و ایران

فریبرز رییس‌دانا

در فوریه‌ی ۱۹۷۹ دو راه‌حل پارلمانی برای بحران در حال ظهور سرمایه‌داری در انگلستان پیش‌روی حزب حاکم و حزب محافظه‌کار مطرح بود که با یک‌دیگر تناقض عمیقی داشتند. محافظه‌کارانی که به رهبری هارلد مک‌میلان بودند هنوز به راه‌حل «کینزی» اعتقاد داشتند. این‌که همه دور هم جمع شوند و بفهند که همه‌چیز درست است و این‌که مردم از رهبری واحدی تبعیت می‌کنند. اتحاد بین اتحادیه‌های بزرگ کارفرمایی و کارگری و کلیسا برقرار شود. دولت متکی به این اتحاد سیاست‌های مالی مؤثر کینزی را با فرصت کافی اعمال و از وقوع بحران پیش‌گیری کند. این راه‌حل کمابیش با راه‌حل حزب کارگر، که کمی بیش‌تر به کنترل اقتصاد باور داشت شباهت بسیار داشت.

چند ماه بعد، همه‌ی این آرزوها چون بادکنک چندرنگ در هوا ترکید. در حزب محافظه‌کار یک جناح ستیزه‌جو، ضدکارگری، طرفدار سرمایه‌داری بزرگ مالی، مخالف الگو و روش کینز به وجود آمده بود که در واقع پایه‌گذار نولیبرالیسم عملی هم بود. این جناح ستیزه‌جو به رهبری مارگارت تاجر قدرت را به‌دست آورد. چیزی نگذشت که او به‌خاطر خشم پایان‌ناپذیر و حمله‌ی سبعانه‌اش به طبقه‌ی کارگر و مردم فرودست و سرسختی گذشت‌ناپذیرش در دفاع از سرمایه‌داری مسلط انگلستان و امریکا به دریافت لقب «بانوی آهنین» مفتخر شد. گویا او خود از این لقب خوش‌اش نمی‌آمد و می‌خواست «زن» بودن‌اش سرجای‌اش بماند، اما مبلغان سرمایه آن روز همان‌قدر به این لقب برانگیزاننده نیاز داشتند که امروز به اسطوره‌کردن او در پی مرگ‌اش. آن روزها وقتی بالاخره خشم مردم پس از سال‌ها او را به پایین‌ترین مرحله‌ی عامه‌پسندی کشاند و امروز وقتی مردم به‌یاد توحش ذاتی او بر تابوت‌اش تف می‌کردند، آهن و اسطوره هر دو دود شدند.

تاچر تقریباً بلافاصله پس از نشستن بر کرسی نخست‌وزیری بریتانیا تصویب قوانین ضدکارگری و هم‌زمان اقدامات حمایت‌گرایانه‌ی مناسب صنعتی و مالی به‌نفع سرمایه را آغاز کرد. در دوره‌ی او توزیع درآمد و ثروت به‌طرز فاحشی روزبه‌روز بدتر شد. فساد و سودهای بادآورده، چنان دوقلوی به‌هم‌چسبیده، به‌سرعت رشد کردند. امتیازهای مادی و رفاهی مردم، به‌ویژه کارگران، یکی‌یکی از دست‌شان ربوده شد. دولت و پلیس تحت فرمان او با کارگران اعتصابی معدن برخورد سرکوب‌گرانه به‌عمل آوردند. هیچ امتیازی به کارگران زیر فشار داده نشد. بانوی آهنین تا آخر ایستاد تا مبارز ایرلندی، بابی ساندز، که به‌خاطر خواست‌های انسانی به اعتصاب غذا دست زده بود به‌طرز فجیعی جان بدهد.

تاچر پیش از جدی‌شدن در کار سیاسی به‌هم‌راه شوهر آن زمان‌اش وکیل مالیاتی بود. به‌عبارت‌دیگر، شغل او این بود که به‌ازای دریافت پول، سرمایه‌داران و ثروتمندان را در پوشش قانون و در واقع کلاهبرداری قانونی، حتی‌الامکان از پرداخت مالیات معاف کند. شوهر آن زمان او در این فعالیت حرفه‌ای سابقه‌دار و سرآمد بود، اما بی این بانو کارش از پیش نمی‌رفت. معلوم است که به‌یمن اقدامات وکلای مالیاتی که موجب معاف‌شدن سرمایه‌داران از پرداخت می‌شد، بار هزینه‌های خدمات رفاهی و اجتماعی و بار هزینه‌های اداری و نظامی دولت بیش‌تر بر دوش مردم محروم می‌افتاد و این کار اثر خدمات رفاهی برای نیازمندان را خنثی می‌کرد.

مدت زمانی از نخست‌وزیری بانوی آهنین نگذشته بود که من او را به لقب «پتیارهی سیاسی»^{*} مفتخر کردم. این عنوان به‌واقع برازنده‌تر از بانوی آهنین بود. اکنون که می‌بینم چه‌گونه خرده‌جیره‌خواران نولیبرالیسم رسوا در رسانه‌های امپریالیستی از معجزات و شاه‌کارهای او حرف می‌زنند باز مطمئن می‌شوم این لقب برای او مناسب بود. آن زمان نه امکانات رسانه‌ای امروز در کار بود و نه من وقتم را صرف افشای بیش‌تر او کردم. کارهای مهم دیگری هم داشتیم.

دولت تاچر از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰ بر سر کار بود، اما سلطه‌ی سیاسی او و حزب‌اش بر پارلمان و پس از جانشین‌شدن دست‌نشانده‌ی بی‌کفایت و فرمان‌بردار بی‌سواد او، جان میجر حدود ۱۵ سال به‌درازا کشید (یعنی تا ۱۹۹۵). بخش بزرگی از هم‌حزبی‌های تاچر او را به‌دلیل سیاست‌های آلوده به فساد خصوصی‌سازی با لحنی طعنه‌آمیز به‌عنوان زن وقیح تنگ‌نظری که کاری با اقتصاد ملی کرد هم‌چون «حراج نقره‌های خانوادگی» محکوم کردند.

توده‌های مردم جهان پس از اعمال سیاست‌های تعدیل ساختاری، از راه فشار و نیرنگ و خریدن کارشناسان وابسته از سوی تاجر و ریگان (رییس‌جمهور وقت امریکا و هم‌دوره‌ی زمانی تاجر که واضع نظریه‌ای مشابه او به نام «ریگانومیکس» بود) و با فشارهای سیستماتیک صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در تنگنای فقر و بی‌عدالتی و فساد مسوولان و سرمایه‌داران قرار گرفتند. آن‌ها در واقع یکی‌دو سالی پس از نخست‌وزیری تاجر بنای اعتراض را گذاشتند و مدام در انگلستان و به‌ویژه لندن تظاهرات برپا کردند. هرچه نارضایتی و خشم و اعتراض مردم بالا می‌گرفت، دولت‌های خودکامه، فسادپرو، نولیبرال و حامیان سرمایه‌داری انحصاری مالی از او چون سرکارعلیه‌ای قهرمان تقدیر می‌کردند و از او به تدریج اسطوره می‌ساختند. باید هم چنین می‌کردند. جباران و بهره‌کشان از میان تدابیر ایدئولوژیک و تهییجی خود، یک کارشان هم قهرمان‌سازی‌های دروغین از چهره‌های تاب‌ناک جباریت حامی خود است. این اسطوره‌سازی در ایران و در میان مجیزگویان سلطه‌گری شاهنشاهی و امریکایی و اسراییلی نیز رواج داشت و حال در پی مرگ او باز رواج بی‌رونقی یافته است. این اسطوره‌سازی از ژاندارک قلابی انگلیسی در ایران ریشه در چپ‌ستیزی، دشمنی با دموکراسی گسترده و روحیه‌ی ضدکارگری دارد. استادان دانشگاه که زبان به تحسین او گشوده بودند از همان آب‌شخوری مایه می‌گرفتند که به دولت حامی سرمایه‌داری بومی سوخت می‌رساند و از او می‌خواست سیاست تعدیل را پرگازتر و ضدرفاهی‌تر به جلو ببرد. بعدها آموزه‌های این تحسین به‌صورت غیرمستقیم‌تر در روزنامه‌های زرد، در میان اصلاح‌طلبان دولتی و سبزه‌های منتظرالکرسی در پوشش‌های متفاوت و مثلاً پوشش آزادی‌خواهی ادامه یافت. چیزی مسخره‌تر از این وجود ندارد که سرکوب‌گر اقتصادی زندگی مردم و مدافع بی‌رحم سلطه‌ی سرمایه‌داری انحصاری اسطوره‌ی رسانه‌ای قدرت شود. بی‌دلیل نیست که وقتی مفسران شاخ‌شکسته و یاهوگوی نولیبرالیسم در دفاع از تاجر در رسانه‌های نوامپریالیستی ظاهر می‌شوند ناسزاهاشان را باز نثار دموکراسی‌خواهان ریشه‌ای و طرفداران اراده‌ی اقتصادی و سیاسی توده‌ها می‌کنند. کارگرس‌تیزان نماد ارزش‌مند خود را در این خانم آهنین یافته بودند که در واقع نه از آهن که از گچ بنا شده بود. توضیح می‌دهم.

حمله‌ی نیروهای نظامی انگلستان به جزیره‌ی مالویناس متعلق به آرژانتین از او در میان سرمایه‌داری جنگ‌طلب قهرمان دیگری ساخت. پوششی از گل لجن‌آلود تجاوز بر مجسمه‌ی گچی پیشین که با صدها سطل رنگ، رنگ‌آمیزی شد. او اما چیزی نبود جز قهرمان ویران‌گری و تجاوز و زورگویی به کشورهای دیگر. جیمز دیویدسن کارشناس

اقتصادی و مالی و مبلغ تاجریسم در آن زمان نظریه‌ای را بیان کرد که در میان اقتصاددانان، اعم از جناح‌های مردمی و جناح‌های سرمایه‌پرست، اشتها دارد. او اعلام کرد: «اتحادیه‌های کارگری دست‌مزدها را بالاتر از میزان مجاز تعیین‌شده توسط بازار افزایش می‌دهند. نتیجه‌ی این امر آن است که سرمایه‌گذاران میزان کم‌تری از درآمد را دریافت می‌دارند.» تا این‌جا البته از کرامات این شیخ اقتصاددان عجبی نیست. اما عجب در آن است که او از این بحث آشکارا و با صدای بلند نتیجه گرفت که: «این نهادهای دموکراتیک هستند که استثمار سرمایه‌داران توسط کارگران را تضمین می‌کنند!» بنابراین وظیفه‌ی دولت تاجر روشن بود و امروز نیز به‌رغم یاوه‌گویی نوفاشیست‌های پنهان، که او را مدافع آهین دموکراسی (یعنی دموکراسی سرمایه) معرفی می‌کنند، روشن است: نجات سرمایه‌داری و تقویت هرچه بیش‌تر آن در برابر کارگران استثمارگر و سمج از طریق حذف و تقلیل نهادهای دموکراتیک و در صورت لزوم از راه زور و سرکوب بی‌وقفه و بی‌رحمانه - چنان‌که به‌دفعات هم از سوی او پیش آمد. بی‌هوده نبود که تاجر می‌گفت: «بدیل دیگری [جز راه خود او] در این جهان وجود ندارد» یا این‌که می‌گفت: «اصلاً جامعه‌ای وجود ندارد، هرچه هست فرد است» و بعد برای مرمت حرف خودش اضافه کرد: «فرد و خانواده‌اش». اما در مقابل او، جنبش ضدجهانی‌سازی که از زمان تاجر و ریگان تحمیل آن آغاز شده بود، فریاد برمی‌آورد و اکنون به صدایی رسا و جهانی تبدیل شده است که: «نه! جهانی دیگر [بہتر] ممکن است».

در ایران، سیاست‌های تعدیل ساختاری (متعلق به دولت‌های هاشمی و خاتمی) و ادامه‌ی آن در دولت احمدی‌نژاد (که تقدیر و سپاس صندوق بین‌المللی پول را برانگیخت و سیاست‌های حذف یارانه‌ها که دولت احمدی‌نژاد اجرا کرد و خاتمی با حسرت گفت کاش من این سیاست را اجرا کرده بودم و جهانگیری از پیروان اصلی اکبر هاشمی رفسنجانی گفت اصلاً این کار افتخارش به شخص آقای هاشمی می‌رسد) در واقع از اختراعات دولت تاجر به اضافه‌ی شرکای جهانی‌اش بود.

تاجر واقعاً به‌دست مردم به‌ویژه در پی مقاومت و اعتراض طبقه‌ی کارگر مجبور شد در ۱۹۹۰ صحنه‌ی دولت (و نه قدرت پارلمانی) را ترک کند. طبقه‌ی کارگر انگلستان واقعاً علیه تاجریسم و اصلاح‌طلب‌هایی که با او مماشات می‌کردند و روحیه‌ی آهین او علیه کارگران و منتقدان رادیکال را می‌ستودند، به میدان آمدند. اما سرمایه‌داری و جناح اصلاح‌طلب و عوام‌فریب آن از پا ننشست و در چارچوب اخته‌ی شده‌ی حزب کارگر و

اصلاح‌طلبان نوین‌اش (به رهبری تونی بلر) با شعار توخالی و گول‌زنک «راه سوم» از در دیگری برای تزویر و سلطه و وابسته‌کردن جامعه‌ی انگلستان به آمریکا به میدان آمد.

فون هایک و میلتون فریدمن، نظریه‌پردازان قسم‌خورده و وفادار به سرمایه‌داری سلطه‌گر جهانی هر دو از پشتوانه‌های نظری اساسی تاجر بودند. کسانی بودند که تشکل‌های کارگری، کنترل قیمت‌ها به نفع طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی کارگر و فرودستان و پرداخت برای خدمات رفاهی از محل مالیات‌های دولت را سم مهلک برای اقتصاد می‌دانستند، زیرا از سود می‌کاهد و زیرا دولت از مالیات ثروت‌مندان و اقلیت محدود دولت نباید جز برای ثروت‌مندان کاری بکند. تاجرپیست‌ها، فون‌هایکیست‌ها و فریدمنیست‌ها، که همه خود را بی‌شرمانه در لای قبابی «آزادی» پنهان می‌کنند، هنوز نیز در ایران و در این وانفسای گرانی و بی‌کاری هولناک معتقدند دولت دست به هیچ کاری نزند و فقط مواظب باشد کسی مزاحم آزادی سرمایه و متابولیسم بازار، با هر جنایت اقتصادی، مثلاً کم‌یابی و گرسنگی، مرگ کودکان و نادارها که به‌بار می‌آورد، نشود. به‌نظر آنان: حواس‌تان به سرمایه باشد و به پارلمانی بیندیشید که مانند ۳۲ سال گذشته هیچ عنصری از طبقه‌ی کارگر و دهقان و زنان فرودست در آن نباشند، بقیه‌ی چیزها را به طبیعت و تقدیر و گذر زمان واگذارید و این‌گونه آزادی را پاس بدارید. آزادی با گرسنگی توده‌ها سازگار است اما با این‌که بر دامن کبریایی ثروت‌مندان گردی بنشیند سازگار نیست.

جالب آن است که این نظریه‌پردازان مسخره‌شده‌ی جامعه و تاریخ در همان برج و باروهایی که ثروت‌مندان و دولت ثروت‌مندان برای‌شان ساخته‌اند باقی مانده و خود را از مردم طلب‌کار می‌دانند زیرا گویا از آزادی دفاع کرده‌اند. این همان کاری است که در مقیاس‌های بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از کار این حقیران، طرفداران آبروباخته‌ی تاجر می‌کنند. از جایگاه گرم‌ونرم حرف‌های یاهو زیاد می‌توان پراند. این دولت‌هایی که این نظریه‌سازان را حمایت می‌کنند اگر دولت مفسدان کام‌یاب، فراردهندگان سرمایه‌ها، استثمارگران و قدرت‌مدارانی که درآمد ماهانه‌شان کم‌تر از ۲۰۰ میلیون تومان نیست، پس آیا دولت آن ۵/۵ میلیون بی‌کار و ۶۰-۵۰ میلیون تورمزده‌ی مبهوت‌گشته و محروم است؟ آن‌هم با این سیاست‌های اقتصادی ویران‌گر تعمدی؟ من همان زمان که بحث آمدن تاجر در انگلستان بر سر کار بود، در آن کشور و اکنون هم در ایران شنیده‌ام که مبلغان دموکراسی سرمایه‌داری همیشه گفته‌اند از ما بدتران هم هستند که به سرکوب‌های مستقیم‌تر و گسترده‌تر در ازای دو-سه

درصد تخصیص بودجه برای خدمات رفاهی معتقدند. بله آن‌ها به روش «از گرسنگی کشتن» پای‌بندترند تا «کشتار مستقیم» پرسروصدا.

دیدگاه‌های سراسر مغلوط و سفسطه‌گرانه‌ی هایک، فریدمن، پوپر، تاچر و ریگان، البته با گسترش بحران جهانی که بیش از شش سال است گریبان امریکا و اروپا را رها نمی‌کند و بی‌کاری‌هایی از ۱۱ تا ۲۷ درصد نتیجه داده است، نه‌تنها مدعیان آزادی‌خواهی نولیبرالی را روسیاه کرد بلکه خشم و انزجار توده‌ها را نیز برانگیخت. الگوی تاچر (که یلتسین وارث شوروی فروپاشیده آن را دنبال کرد) حاصل‌اش همین فقر و نکبت و خصومت و تنش و جنگ است که امروز در همه‌جای جهان شاهد آن هستیم. واقعاً از سینه‌سوختگان این مکار باید پرسید در مقابل مردم محنت‌کشیده، چه‌گونه می‌توانند الگوی خود را برای سود مالی و منفعت‌طلبی و دنیاپرستی و قدرت‌مداری لاپوشانی کنند.

به چند نمونه از سیاست‌ها و برنامه‌های او اشاره می‌کنم:

برنامه‌ی خصوصی‌سازی تاچر در مورد واحدهای مسکونی دولتی در نگاه نخست به نظر موهبتی می‌رسید برای طبقات پایینی جامعه که بالاخره امید پیدا کرده بودند که صاحب‌خانه می‌شوند و کنترل خانه را با پرداخت اندک در اختیار می‌گیرند و انشاءالله ثروت‌مند می‌شوند. اما هنوز برنامه‌ی انتقال واحدهای دولتی تمام نشده بود که اغواگران بدشگون از راه رسیدند و از نیاز و ناداری این به‌ظاهر صاحب‌خانه‌ها استفاده کردند و با فریب‌کاری و پرداخت چنددرصدی بیش‌تر خانه‌ها را از چنگ‌شان به درآوردند و از آن پس کوچاندن کارگران و مردم محروم به حاشیه‌های شهرها شروع شد. دیکتاتوری پول که تزویر را فراموش نمی‌کند کار خود را کرد و سپس خانه‌ها که خیلی‌شان در جاهای مناسب شهر هم بودند کوبیده شدند و برای بورژواها از نو به‌صورت شیک و پرامکانات بنا شدند.

تاچر به حقوق و امنیت شغلی استادان دانشگاه هم رحم نکرد (البته مبلغان و وابستگان او از امتیازهای ویژه بهره بردند). او ناگهان و طی برنامه‌ی شوک‌درمانی دیوانه‌کننده‌ی خود همه‌ی دانشگاه‌ها را پولی کرد و شهریه‌ها را تا ۲۰ برابر افزایش داد. دولت او آشکارا می‌گفت درس خواندن یک سرمایه‌گذاری است و متعلق به کسانی است که به این سرمایه‌گذاری دست می‌زنند. او بیش‌تر حمایت‌های اجتماعی را حذف و به جای آن نظام «مسئولیت شخصی» را جایگزین کرد که چیزی نبود جز حواله‌دادن آینده‌ی بازنشستگی و تأمین اجتماعی به بازار مالی، یعنی بازار سوداگران بزرگ پول و سرمایه. نتیجه‌ی کار فقر و محرومیتی بود که زمینه را برای به قدرت رسیدن عوام‌فریب پوپولیستی مانند تونی بلر، که

باز به درستی او را «مغیچه‌ی سیاسی» امریکا نامیده‌ام، فراهم کرد. نرخ بی‌کاری در دوره‌ی تاچر به ۱۰ درصد رسید و این همان تاچری بود که نرخ ۶-۵ درصدی قبلی را ناشی از سیاست‌های مداخله‌ی دولت و نوعی اعمال‌نظر کارگری و سوسیالیستی (!) می‌دانست و معتقد بود سیاست‌های ضدرفاهی و بازار آزاد بی‌کاری را از همان ۶-۵ درصد هم پایین‌تر می‌آورد.

در زمان تاچر اختلاف بین دولت انگلستان و مردم ایرلند به اوج خود رسید و شورش در شهرهای ایرلند حضور دائم خیابانی یافت. بالاخره هم این تونی بلر بود که مجبور به دادن بعضی امتیازات به بورژوازی و خرده‌بورژوازی ایرلند شد و عقب‌نشینی کرد تا دامن دولت انگلستان را از چنگال مردم خشمگین ایرلند برهاند. از زمان تاچر نارضایتی در اسکاتلند بالا گرفت و درخواست جدایی به‌طور جدی مطرح شد. این روزها نوبت دوم برای همه‌پرسی جدایی اسکاتلند از انگلستان نزدیک شده است.

سیاست‌های خشن چرخش به ماورای راست در دهه‌ی هشتاد در دولت تاچر (و ریگان) که در ایران به‌عنوان دست‌آورد جدید بشری و علم‌نویین تبلیغ می‌شد (و دولت هاشمی از آن به‌شدت حمایت می‌کرد و دولت خاتمی بنای خود را بر آن گذاشت) تمام خشونت و سرکوب خود را زیر چتر یک انتخاب تحمیلی قرار داد. این سیاست می‌گفت اگر ما را قبول نمی‌کنید لابد به‌دنبال حذف تمام آزادی‌ها و آوردن حکومت استالینی هستید. این سیاست‌مدار فتنه‌کار چنین فضای سیاسی را برای نابود کردن حتا فکر انتقاد به نظام بی‌رحم بهره‌کشی لازم داشت.

تاچر برای مبارزه با تورم، همان تورمی که خودش در بازگذاشتن دست سوداگران و سرمایه‌ی مالی برای سود و انباشت عامل آن بود، سیاست سخت‌گیرانه‌ای را در پیش گرفت، بی‌آن که ذره‌ای پروا یا حیای نتایج وخیم آن (یعنی وخیم‌تر از همان تورم) بر زندگی کارگران را داشته باشد. او نرخ بهره را بالا برد و این موجب افزایش بی‌کاری شد. مردم طبقه‌ی متوسط و کارگران در انگلستان باید یک الاکلنگ را در زندگی مادی و واقعی خود تجربه می‌کردند: این طرف بروبالا تورم داری و آن طرف بی‌پایین بی‌کاری داری! آلن پاد مشاور تاچر بعدا اعتراف کرد که سیاست‌های ضدتورمی در واقع لباسی بود بر تن سیاست‌های ضدکارگری.

سیاست واردات زغال ارزان به‌نفع سرمایه‌داران بود زیرا موجب کاهش هزینه‌ی سوخت و بنابراین هزینه‌های تولید می‌شد درحالی‌که قیمت کالاهای تولیدشده‌ی آنان بالا می‌رفت.

اما این سیاست موجب بی‌کاری معدن‌چیان انگلیس شد و آن‌ها را به اعتصاب واداشت. اعتصاب سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ با بی‌رحمی و بی‌اعتنایی و انواع فتنه و توطئه‌ی این زن پابه‌سن گذاشته روبه‌رو شد. عاقبت معدن‌چیان از پتیاره‌ی آهنین شکست خوردند - و هنوز مبلغان توخالی و بی‌سواد رانده شده بر همین پیروزی او بر انسانیت مَهر قهرمانی می‌زنند. از یاد نمی‌بردم که در آن زمان چه‌گونه مشاوران اتاق بازرگانی ایران و انجمن مدیران صنایع به احترام این خانم دنیادیده‌ی کارگرشکن روزی چندبار کلاه از سر برمی‌داشتند. آن‌ها که به‌یمن وضعیت جاری به ثروت‌های هنگفت دست یافته بودند و می‌دانستند در واقع در سایه‌ی سیاست‌های تاجری-ریگانی و بر بنیادِ راندن مردم به سطوح پایین و با فرصت شرایط جنگی، مال‌ومنال ماندگار و فزاینده‌ای اندوخته بودند و به روی خودشان هم نمی‌آوردند که ماهیت سیاسی تاجر چیست. این همان تاجری بود که در اردیبهشت ۱۳۵۷ بلافاصله دو روز پس از کارتر به ایران آمد تا حمایت خود را از شاهنشاه آریامهر اعلام و کشتارها و سرکوب‌های این حکومت کودتایی و امریکایی را تأیید کند و برای ادامه‌ی کار به او چراغ سبز نشان بدهد.

در زمان تاجر بود که قدرت اتحادیه‌های کارگری به‌شدت تقلیل یافت و قدرت اتحادیه‌های کارفرمایی بسیار افزون شد و این نیز نشانه‌ای از قدرت این اسطوره برای جیره‌خواران است. در زمان او صنایعی چند نابود شدند. از آن میان، صنایع فولاد شفیله و کشتی‌سازی گلاسکو را می‌توان نام برد. صنایع خودروسازی له شدند و بریتانیای کبیر به ایستگاه برون‌مرزی شرکت‌های خودروسازی ژاپنی تبدیل شد. در عوض، سرمایه‌داران بریتانیایی مورد حمایت تاجر با تکیه بر منابع بانکی و بیمه‌ای سودها بردند و خیلی‌های‌شان در نظام بانکی و مالی ایالات متحده‌ی امریکا، که انگلستان را بالاخره مانند اسرائیل و هلند و قطر به ایالت‌های خارجی خود تبدیل کرد، ادغام شدند.

با مقاومت‌های مردمی به‌گونه‌ای سرکوب‌گرانه و منظم، یکی در پی دیگری برخورد می‌شد. شوراهای شهرهای لندن، لیورپول و شفیله با بسیاری از جنبش‌های اجتماعی متحد شدند و آرمان عدالت شهری را مطرح کردند. آن‌ها فقط خواهان استقلال، حقوق انسانی شهروندان و عدالت بودند و وابستگی به احزاب چپ و سوسیالیستی هم نداشتند. اما در این‌جا دموکراسی از سوی دستگاه این تجربه‌دیده‌ی مکار پدیده‌ای منفور تلقی و به‌وسیله‌ی پنجه‌ی آهنین داغان شد. وقتی شوراهای شهر خواستند از مستغلات بزرگ مالیات بگیرند تا امور شهری را بچرخانند، بانو خشمگین شد با آن‌ها به مقابله برخاست و به آن‌ها لقب

«دیوانه‌های چپی» داد. تاجر به جای آن مالیات «سرانه» را پیشنهاد کرد، یعنی مالیاتی که از فقیر و غنی به یکسان گرفته می‌شود. او در نوسازی محله‌ی «سوهو» در لندن، که محله‌ای قدیمی و مرکزی و درعین حال محل سکونت اقشار مختلف و بخشی هم متعلق به انواع فاحشه‌خانه‌ها بود از خود اقتدار زیادی نشان داد. این محله‌ی وسیع خریده و کوبیده و نوسازی شد. البته چندان هم شاه‌کاری در شهرسازی به وجود نیامد و به‌رحال محله نو و تاحدودی جذاب شد. اما سرمایه‌داری مستغلات با هم‌کاری دولت سود کافی برد. درعوض فساد گسترده و محل نشوونمای بیماری‌های جسمی و روحی و آسیب‌های اجتماعی فقط تاحدی جابه‌جا شد. همه‌ی این‌ها رسم این‌گونه نوسازی‌های بورژوازی است. آن‌جا نیز این رسم الگوی تاجری را به‌نمایش گذاشت.

همه‌ی این سیاست‌ها به‌ویژه مقابله با اتحاد شوراهای شهر بود که مسبب اوج‌گیری مبارزات مردمی شد. اصول دیالکتیکی تعارض کار خود را کرد، در همان حال که تاجر یک‌سره کف به دهان آورده و به هر درخواست‌کننده‌ی حقوق شهری بدوبی‌راه می‌گفت. حرف‌های آن زمان او ما را به‌یاد ناسزاها و هتاکی‌هایی که راست‌گرایان در جهت پرهیز از خواست دموکراسی گسترده نصیب طرف‌داران حقوق کارگران می‌کنند می‌اندازند. گیریم آن‌ها به پارانوای مزم چپ‌ستیزی مبتلا باشند، اما عربده‌کشی علیه کسانی که می‌گویند حداقل دست‌مزد ۶۰۰-۵۰۰ هزار تومانی چیزی جز تحقیر مردم فقیر و بی‌کار نیست چه معنایی جز اراده‌ی معطوف به قدرت ضدانسانی دارد. تاجر و شرکا و مشاوران‌اش نیز از همین قماش بودند.

تاجر به آرزوی آزادی‌خواهان صوری و نمایندگان سرمایه‌داران خودی انگلیسی پاسخ داد (چنان‌که دولت‌های متکی به مبانی تعدیل ساختاری در ۲۳ سال گذشته در ایران چنین کردند). خانم آهنین صنایع هوایی، هوا-فضا، گاز، نفت، زغال، آب شهری، اتوبوس‌رانی شهری، راه‌آهن و ده‌ها سازمان خدماتی و صنعتی دیگر را فروخت و بیش‌تر به قیمت ارزان به کله‌گنده‌ها فروخت. این همان تاجر است که در مورد کار نادرست اشغال سفارت امریکا در ایران پیشنهاد طرح حمله‌ی نظامی به ایران را داد. این در زمانی بود که پیش از آن دولت هوادار سیاست‌های کلی او و متحدان فکری این دولت در پی حمله‌های صرع‌آمیز به چپ و جنبش کارگری بودند و بالاخره هم دولت آنان، یعنی دولت موقت بازرگان، از شدت ناراحتی و اعتراض به اشغال سفارت و این‌که راه «مسالمت» و «روابط حسنه» بسته شد استعفا داد. اما همین دولت و همین شخصیت‌ها در سایر موارد سکوت پیشه کرد. البته

برخلاف پیروان بازرگان که مطلقاً دموکراسی سرمایه‌داری را نجات‌بخش و انهدام جنبش‌های مردمی و کارگری رادیکال را ناشی از احساساتی‌گری خود آن‌ها که مستوجب عقوبت بوده‌اند می‌دانند، بازرگان در ۱۳۷۱ از سکوت و تحمل و بزدلی خود ابراز تأسف کرد و نه از آن بینشی که او را به چنین هم‌سوئی‌هایی می‌کشاند و همه‌ی بازمانده‌های او را هم می‌کشاند. حرف من این است که اگر کسی مجموعه‌ی این باورها و انگیزه‌های آنان را درک نکند شاید متوجه نشود که چه‌گونه تأثیر آزادی‌خواهی تاچری تا مغز استخوان لیبرال‌ها و نولیبرال‌های وطنی نفوذ کرده است. چیزی از انقلاب ۱۳۵۷ نگذشته بود و هنوز مرکب قانون اساسی که بخش کوچکی از خواست‌های انقلابی مردم در آن منعکس بود خشک نشده بود که جناح‌های مختلف مدیریت متعهدانه (سازندگی، اصلاح‌طلب، طرف‌داران عدم هر نوع تصدی‌گری دولت، عاشقان بازار کور و کر و بی‌رحم، دولت مهرورزی) همه‌وهمه به راه راست بانوی آه‌نین عنایت‌های عملی و تأثیرگذار نشان دادند، گیریم متناسب با شرایط و حسب سلیقه‌ها و خواست‌های جناحی خود و فشار رقیبان.

فون‌هایک، از مرشدان فکری تاچر، بیش از چندبار و به‌عنوان پایه‌ی کار خود «دموکراسی» را به‌عنوان حکومت قانون - حال قانون هر پایه و محتوایی که داشته باشد - تعریف کرده و بیزاری و دشمنی خود را با کسانی که می‌گویند دموکراسی یعنی حکومت مردم ابراز داشته بود. او و یاران‌اش (مانند نوزیک، فریدمن و پوپر) می‌گفتند رواج نظریه‌هایی که ضرورت حکومت قانون را زیر سوال می‌برند (و منظورش قوانین سرمایه‌داری و نظام بهره‌کشی بود) خطرناک‌اند. تاچر نظریه‌ی آزادی دیرینه‌ی سرمایه‌داری‌ها را عملاً تحقق بخشید.

برای شناخت تشابه عمقی فون‌هایک و یکی از نظریه‌پردازان سیاسی لیبرالیسم و پدر معنوی بخشی از نولیبرال‌های امروز وطنی، یعنی مهدی بازرگان، قابل‌تأمل است. به حرف‌های او توجه کنیم: «کمونیسم کسی را که به توانگران و بزرگان [یعنی البته سرمایه‌داران بزرگ] احترام می‌گذارد ملامت می‌کند... پس کمونیسم شعاری که بر پرچم‌اش نوشته یعنی نان و بهداشت برای همه است... کمونیسم با این تعریفی که از بشر و بشریت می‌دهد و هدف و سمبلی که دارد [یعنی نان و بهداشت برای همه] چه توهین عظیمی به مقام انسانیت می‌نماید (!) و چه‌قدر ارزش و استعداد و فطرت انسان را پایین آورده و بشریت را تحقیر می‌نماید...» (مجموعه‌ی آثار، جلد ۸، شرکت سهامی انتشار، سال ۱۳۷۸، صفحات ۱۹۱ و ۱۹۲). بازرگان نیز با تکیه بر چیزی به‌نام لایتناهی و هایک به‌نام

آزادی درصدد تثبیت واقعیت سخت و آزارنده‌ی شکاف طبقاتی و توجیه محرومیت برآمده بودند.

هایک مرشد و نظریه‌ساز و تاجر مجری بود. نولیبرالیسم ایرانی چه آن زمان که لبخند می‌زند و ادعا می‌کند و چه آن زمان که لباس میرغضب‌ها را بر تن می‌کند به‌واقع در نهاد خود از خشن‌ترین و ضد‌مردمی‌ترین جریان‌های مشابه جهانی بوده است.

باری، بسیاری از این‌ها از دنیا رفته‌اند. من در زمان حیات بعضی از آن‌ها هم چیز نوشته‌ام. در مورد تاجر مدت‌ها شنیده بودم که به بیماری آلزایمر مبتلا بود تا این‌که در ۸۶ سالگی مرد. همیشه آرزو می‌کردم کاش هوشیار بود و صدای فریادهای خشم پرکینه‌ی مردمی را که از چرخ‌های آسیاب سرمایه‌داری که آن‌ها بر نظام بهره‌کشی افزودند، عذاب می‌کشند می‌شنید. او اولین شغلی را که پس از پایان دوره‌ی دردآور و رنج‌افزای نخست‌وزیری‌اش پذیرفت مشاور عالی شرکت دخانیات وینستون بود. این هنگامی بود که با راحتی و آرامش بسیار زیاد بر روی سکوی تاب بسیار بلندی نشست و درحالی‌که تاب به عقب و بالا رفته بود، خنده بر لب، عکس یادگاری انداخت که یعنی هنوز آن جور مانده‌ام و سپس با دوست پسرش به تعطیلات دل‌پذیر رفت.

برنامه‌ی او برای شرکت وینستون افزایش سود و فروش و درعین‌حال کاهش مصرف در امریکا و انگلستان بود. این تناقض را اقتصاددانان نولیبرال بازارزده چه‌گونه حل می‌کنند؟ راه‌حل تاجر عبارت بود از افزایش فروش به مردم جهان سوم و کشورهای کم‌توسعه با راه‌های قیمت‌شکنی، تبلیغ و متقاعدکردن دولت‌ها و بازرگانان آن کشورها. و این یعنی فروش سم‌های خطرناک و کشنده و سرطان‌زا. کاش هشیار بود و دست‌کم صدای نفرت تاریخی مردمی را می‌شنید که به‌خاطر مصرف سیگار بخش زیادی از افراد جامعه‌شان پول و سلامتی‌شان بر باد رفت تا سرمایه‌داری انگلیس فربه‌تر شود.

هنوز وقت باقی است. «سرپل صراط» همه با هم ملاقات خواهیم داشت! بیش از آن‌که خاکستر تاجر به آن‌جا برسد و دوباره به همان تاجر هولناک مردم‌کش تبدیل شود، هزاران هزار مردم در مرگ او شادی‌کنان و پای‌کوبان لباس قرمز پوشیدند به تابوت او تف کردند و سپس پشت به تابوت با خشمی راسخ علیه این دشمن بشریت شعار دادند.

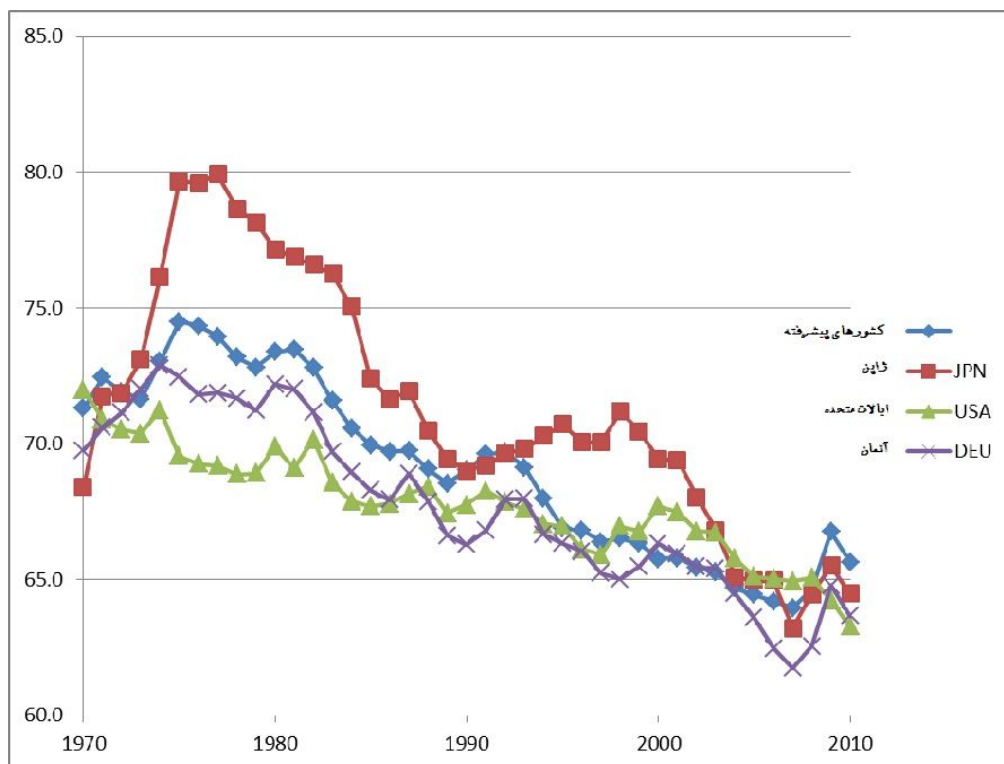
۶ اردیبهشت ۱۳۹۲

*. پتیاره در فرهنگ واژگان فارسی به‌معنای آفت است (فخرالدین گرگانی: ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست / ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست) معنای دیگر پتیاره، هولناک است (فردوسی: جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها سخت پتیاره بود).

در اجتناب‌ناپذیری بحران در نظام سرمایه‌داری

احمد سیف

آیا آن‌گونه که مارکس باور داشت بحران در نظام سرمایه‌سالاری اجتناب‌ناپذیر است؟ اگر پاسخ به این پرسش مثبت است در این‌جا اجتناب‌ناپذیری به چه معنی است؟ از سویی سرمایه اگر دائماً بر خویش نیفزاید می‌گردد و برای این‌که چنین کند باید در تولید هر روز افزون‌تری مشارکت کرده و کالای هرچه بیش‌تری تولید نماید. لازمه‌ی تداوم این فرایند هم این‌است که کالاهای تولیدشده باید به فروش رسیده و نقد شوند تا ارزش اضافی مستتر در آن‌ها به‌زبان پول بیان شود. تناقض حل‌ناشدنی سرمایه این‌است که از سویی برای انباشت بیش‌تر سرمایه و حفظ نرخ سود باید سهم کار را از تولید کاهش دهد و این در حالی است که برای نقدکردن کالاهایی که تولید می‌شود ضروری است تا قدرت خرید نه‌فقط حفظ شود که افزایش یابد. توجه‌ی شما را به نمودار زیر جلب می‌کنم که نشان‌دهنده‌ی روند نزولی سهم کار در تولید ناخالص داخلی در شماری از عمده‌ترین کشورهای جهان سرمایه‌سالاری است. متوسط سهم کار از تولید ناخالص داخلی در کشورهای عضو سازمان هم‌کاری‌های اقتصادی و توسعه (به‌غیر از کره جنوبی) که در ۱۹۸۰ معادل ۷۳,۴٪ بود به ۶۴٪ در ۲۰۰۷ کاهش یافت. نمودارهای دیگر نشان‌دهنده‌ی این روند نزولی در ژاپن، امریکا و آلمان است.^۱



منظور از کشورهای پیشرفته کلیه کشورهای عضو سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه به‌جز کره است

به این ترتیب وضعیتی پیش می‌آید که بخشی از کالاهای تولیدشده به فروش نمی‌رسد و سرمایه‌داران در واکنش به آن نه تنها سرمایه‌گذاری را کاهش می‌دهند بلکه بخشی از کارگران را بی‌کار می‌کنند. به سخن دیگر، سرمایه‌سالاری نمی‌تواند در سطح اشتغال کامل در اقتصاد تعادل ایجاد کند. کینز که چنین استدلال می‌کرد راه برون‌رفت را در نقش بیش‌تر اقتصادی دولت دید و مدعی شد که اگر دولت چنین نقشی را به‌عهده بگیرد می‌تواند اقتصاد را در این مسیر مدیریت کند. اما دیدگاه مارکس این بود که بحران‌آفرینی به‌واقع خصلت همیشگی این نظام اقتصادی است. البته ریکاردو و مالتوس هم اگرچه پیدایش مازاد تولید در پی‌آمد ناکافی بودن تقاضای کل را قبول داشتند ولی از نظر آن‌ها این وضعیت - برخلاف دیدگاه کینز - یک وضعیت تعادلی نبود. از دیدگاه اقتصاددانانی که با دیدگاه ژان‌باتیست‌سه موافق بودند که «عرضه، تقاضای مورد نیازش را ایجاد می‌کند» چنین بحرانی پیش نمی‌آید. نه این‌که ادعا کرده باشند که اقتصاد سرمایه‌سالاری همیشه در حالت تعادلی در سطح اشتغال کامل خواهد بود بلکه معتقد بودند که وضعیتی که اشتغال کامل وجود ندارد حالت گذرا است و اگر قیمت‌ها از انعطاف کافی برخوردار باشند و

دولت و اتحادیه‌های کارگری در عمل‌کرد نیروهای بازار مداخله نکنند، نظام بازار اقتصاد را به سمت‌وسوی اشتغال کامل سوق خواهد داد. از دید این اقتصاددانان در اقتصاد سرمایه‌سالاری تنها یک تعادل پایدار داریم که از آن تحت‌عنوان «تعادل عمومی» نام می‌برند.

اما، برای رد نظریه‌ی بحران سرمایه‌داری به روایت مارکس دو پیش‌گزاره لازم است:

- همه‌ی معاملاتی که در یک اقتصاد سرمایه‌داری صورت می‌گیرد به‌صورت پایاپای یا تهاتری باشد. یعنی یک کالا با کالای دیگر مبادله شود.
- اگر مبادلات پایاپای را رها کنیم و اقتصاد پول‌سالار را در نظر بگیریم، ضروری است تا پول تنها یک وسیله‌ی مبادله باشد و برای هیچ قصد و غرض دیگری مورد توجه عوامل اقتصادی قرار نگیرد.

در حالت اول، معاملات تهاتری خریدوفروش کالاها هم‌زمان انجام می‌گیرد در نتیجه دلیلی ندارد تا اقتصاد به وضعیت عدم‌تعادل برسد و بین تقاضای کل و عرضه‌ی کل شکافی پیش بیاید.

اما در روایت مارکس از سرمایه‌سالاری، پول علاوه‌بر یک وسیله‌ی مبادله به‌صورت یک «انبار ارزش» هم در آمده است و در نتیجه عوامل اقتصادی دلیلی ندارد که همه‌ی پول را به‌محض دریافت هزینه نمایند. ممکن است بخشی از پول دریافتی برای مدتی عاقل بماند و حتا به‌عنوان انبار ارزش دفینه شود. با پذیرش این احتمال دیگر قرار نیست خریدوفروش هم‌زمان و توأمان انجام بگیرد. فروشنده‌ی یک کالا بعید نیست خریدار هیچ کالایی نباشد و یا تنها بخشی از پول دریافتی‌اش را صرف خرید کالای دیگر بکند و بقیه را به‌صورت دفینه نگاه بدارد. وقتی این‌گونه می‌کوشد تعادل بین عرضه‌ی کل و تقاضای کل در اقتصاد سرمایه‌سالاری به‌هم می‌ریزد.

در اشکال پیش‌رفته‌تر سرمایه‌سالاری - یعنی با پیدایش اعتبار - نیاز به دفینه‌سازی بیش‌تر می‌شود یعنی عوامل اقتصادی باید بخشی از پول را به‌صورت ذخیره حفظ کنند تا بتوانند اعتبارات و وام‌های به‌سرآمده را بپردازند و به‌صورت «مشتریان بدحساب» دگرسان نشوند.

در این‌جا می‌خوانیم که بنگاه‌های امریکایی بیش‌تر از همیشه به دفینه‌سازی پول رو کرده‌اند و میزان دارایی شرکت که به‌صورت نقد حفظ می‌شد که میزان‌اش در ۱۹۸۰ معادل ۴۵۳ میلیارد دلار بود در ۲۰۱۰ به ۴,۹۷ تریلیون دلار افزایش یافته است.^۲

به عبارت دیگر، در اقتصاد پول سالار سرمایه‌سالاری تقاضای برای پول در واقع حداقل دو بخش دارد:

- تقاضا برای پول به عنوان وسیله مبادله
- تقاضا برای پول به منظور دفینه‌سازی

وقتی برای پول به منظور دفینه‌سازی تقاضا وجود دارد یعنی پول خصلت دیگری هم یافته و به صورت «انبار ارزش» درآمد است. تقاضا برای پول برای دفینه‌سازی یعنی به تعویق انداختن مصرف پول برای خرید کالا.

البته که پول دفینه‌سازی شده می‌تواند به صورت دارایی‌های دیگر در بیاید ولی این که در می‌آید یا خیر به عوامل متعددی وابسته و پیوسته است که از پیش قابل دانستن نیست.

در نظام سرمایه‌سالاری که با مبادله‌ی کالاها تعریف می‌شود وجود چنین وسیله مبادله‌ای ضرورتی حیاتی دارد چون در نبود آن مبادله به دست‌انداز می‌افتد و با خود فرایند تولید و بازتولید را به مخاطره می‌اندازد. پذیرش نیاز به دفینه‌سازی پی‌آمد دیگری هم دارد. وقتی بخشی از پول در جریان به صورت دفینه در می‌آید رابطه‌ی مستقیم بین سطح قیمت‌های پولی و عرضه‌ی پول در هم می‌ریزد. پذیرش دفینه‌سازی پول بر این هم دلالت دارد که «قانون ژان باتیست‌سه» یعنی امکان‌ناپذیری تولید مازاد هم نادرست است. دلیل‌اش هم این است که با قبول این نیاز همه‌ی درآمدهای پولی یک جامعه صرف خرید کالاها نمی‌شود. پس جمع‌بندی کنیم: تقاضا برای پول در یک نظام سرمایه‌سالاری دو قسمت دارد:

- بخشی به عنوان یک وسیله‌ی مبادله
- بخشی به صورت یک «انبار ارزش».

چه عواملی موجب می‌شود تا تمایل به دفینه‌سازی در اقتصاد سرمایه‌سالاری بیش‌تر بشود؟ تا به همین جا روشن شد که اگر تمایل به دفینه‌سازی را قبول داشته باشیم در آن صورت تقاضای کل با عرضه‌ی کل در اقتصاد هم‌تراز نخواهد بود و این هم روشن است که اگر در واکنش به وضعیتی که وجود دارد تمایل به دفینه‌سازی بیش‌تر شود بحران اضافه‌تولید هم تشدید می‌شود.

پس برای توضیح این وضعیت شروع می‌کنیم از این پیش‌گزاره که تمایل به دفینه‌سازی برابر است با عرضی پول منهای تقاضا برای پول به‌عنوان یک وسیله‌ی مبادله. اگر عوامل اقتصادی بخواهند میزان بیش‌تری از پول را به‌صورت دفینه در بیاورند پس:

- میزان کالاهای تولیدشده ولی به فروش نرفته در اقتصاد بیش‌تر می‌شود.
- قیمت فروش کالاها باید کاهش یابد.

در این حالت نه‌تنها با بحران اضافه‌تولید روبه‌رو می‌شویم بلکه کاهش قیمت‌ها باعث می‌شود که سیر نزولی نرخ سود تشدید شود و بر میزان سرمایه‌گذاری از سوی سرمایه‌داران تاثیر منفی بگذارد.

از سوی دیگر باید توجه داشت که در اقتصاد سرمایه‌سالاری بخش اصلی پول در مالکیت سرمایه‌داران است و به تعبیری در مالکیت پول حالت انحصاری دارند چون کارگران پول را به‌صورت مزد خود دریافت می‌کنند و این مزد هم صرف تولید و بازتولید خودشان می‌شود و امکان عملی عاطل گذاشتن بخشی از این پول اندک را ندارند. به‌این ترتیب می‌توان گفت که امکان بالقوه ظهور و تشدید بحران مازاد تولید به تصمیم سرمایه‌داران برای دفینه‌سازی پول وابستگی دارد. اما پرسش اساسی این است که چرا سرمایه‌داران به دفینه‌سازی پول تمایل بیش‌تری پیدا می‌کنند؟

پاسخ به این پرسش به انگیزه‌ی تولید و انباشت سرمایه برمی‌گردد. در نظام سرمایه‌سالاری بنگاه‌ها برای رفع نیازهای خود تولید نمی‌کنند بلکه انگیزه‌ی اصلی تولید و سرمایه‌گذاری کسب سود بیش‌تر و در واقع حداکثرسازی آن است. هر عاملی که مخل حداکثرسازی سود باشد نه‌فقط بر تولید اثر منفی دارد که بر فرآیند انباشت سرمایه نیز تأثیر مخرب خواهد گذاشت. سرمایه‌گذاری - یعنی تبدیل مازاد ارزش به سرمایه - تنها به‌منظور جایگزینی سرمایه‌ی مستهلک‌شده و بدون توجه به نرخ سود انجام نمی‌گیرد. یعنی اگر به تداوم نرخ سود و یا حتا بیش‌تر شدن آن اطمینانی نباشد بازتولید سرمایه با اشکال روبه‌رو می‌شود و انباشت سرمایه به دست‌انداز می‌افتد. ارزش مازاد انباشت‌شده به‌صورت پول تنها با زیان می‌تواند به‌صورت سرمایه دگرسان شود و به همین دلیل تمایل به دفینه‌سازی بیش‌تر می‌شود. به سخن دیگر، پول دفینه‌شده به واقع نماد «سرمایه» ای است که «بی‌کار» شده است. وقتی بحران آغاز می‌شود و یا تداوم می‌یابد (مثل وضعیتی که در اغلب اقتصادهای سرمایه‌سالاری در حال حاضر حاکم است) بخش بزرگی از سرمایه‌داران تمایل بیش‌تری به

دیفینه‌سازی پیدا می‌کنند و وقتی این چنین می‌شود ناگفته روشن است که هم بی‌کاری بیش‌تر می‌شود و هم فقر و فلاکت.

پیش‌تر گفتیم که تمایل سرمایه‌داران به دیفینه‌سازی به توانایی‌شان در رسیدن به نرخ معمول سود بستگی دارد و اما آنچه در این‌جا اهمیت می‌یابد به‌واقع «انتظار» سرمایه‌داران است. یعنی وقتی روند نزولی نرخ سود آغاز می‌شود انتظار سرمایه‌داران تداوم این نرخ نزولی است و این‌جاست که تمایل به دیفینه‌سازی برای صاحبان مازاد ارزش بیش‌تر می‌شود. وقتی این‌گونه می‌شود تقاضا برای پول عاطل‌مانده افزایش می‌یابد که به‌نوبه به این می‌ماند که تقاضا برای پول به‌عنوان ابزار مبادله کاهش یافته باشد. نتیجه این که بحران مازاد تولید تشدید می‌شود و این در حالی است که هم ظرفیت مازاد تولیدی وجود دارد و هم بخشی از کارگران بی‌کار شده‌اند.

سخن کوتاه، وقتی مازاد تولید پیدا می‌شود، قیمت کالا در بازار کاهش می‌یابد و در نتیجه، انتظار سرمایه‌داران از تغییرات قیمت‌ها در آینده همین روند کاهشی را در خود نهفته دارد و این‌گونه است که تولید و سرمایه‌گذاری کاهش می‌یابد. به سخن دیگر، چون انتظار سرمایه‌داران از تغییر قیمت‌ها در درازمدت منفی شده است در نتیجه تقاضا برای کالاهای سرمایه‌ای کاهش می‌یابد و کاهش تقاضا کاهش قیمت را به‌دنبال خواهد داشت. انتظار تغییرات منفی در قیمت به واقع توضیح‌دهنده‌ی تمایل بیش‌تر سرمایه‌داران به دیفینه‌سازی پول است.

یادداشت‌ها

۱. این نمودار را از این مقاله گرفته‌ام:

http://www.ilo.org/travail/whatwedo/publications/WCMS_202352/lang-en/index.htm

۲. <http://www.stlouisfed.org/publications/re/articles/?id=2314>

اول ماه مه زیر آوار

خسرو صادقی بروجنی

در آستانه‌ی اول ماه مه، روز جهانی کارگر، بیش از ۳۰۰ کارگر تولیدکننده‌ی پوشاک در پی بی‌توجهی کارفرمای‌شان در زیر ساختمانی هشت طبقه مدفون شدند و جان باختند. این واقعه در رسانه‌های جریان رسمی، واقعه‌ای محلی و در ارتباط با حوادث شغلی روایت می‌شود. در این روایت نه از جهانی‌سازی کار و سرمایه صحبتی به‌میان می‌آید، نه از ساختار تولید در شرکت‌های چندملیتی و جهانی‌شدن حرفی زده می‌شود و نه نشانه‌ای است از مبانی نظری و مفهیمی که به شناخت ما در درک وقوع حوادثی از این دست یاری می‌کند.

در روایت رسمی رسانه‌ها، «بنگلادش» محل وقوع حادثه است، کشوری که جدا از متن جهانی پنداشته می‌شود و گویی قوانین حاکم بر کار و سرمایه در آن‌جا ارتباط چندانی با سیاست‌ها و برنامه‌های جاری در کشورهای مرکز سرمایه‌داری در اروپا و آمریکا ندارد.

اما بررسی عمیق‌تر این پیش‌آمد از منظر اقتصاد سیاسی و تبیین ارتباط آن با ایدئولوژی مسلط بر نظام سرمایه‌داری معاصر، ریشه‌های جهانی آن را در متنی از مبادی نظری نشان می‌دهد. واقعه‌ای که چندان منحصربه‌فرد نیست و هرازچندگاه وقایع مشابه آن در نقاط مختلف جهان اتفاق می‌افتد. این بررسی از تاریخ سرمایه‌داری و مراحل که تاکنون طی کرده را می‌توان تا تحلیل‌های مارکس در مورد پویا و انکشاف این سیستم و نظریات جدیدتر در مورد جهانی‌شدن دنبال کرد.

نظام سرمایه‌داری، از ابتدای شکل‌گیری‌اش در اروپا، تاکنون پنج سده از عمرش می‌گذرد، مراحل مختلفی را طی کرده‌است که منطق هر یک از این دوره‌ها در ارتباط مستقیم با منطقی نظام سرمایه (یعنی انباشت سرمایه) است. از همین روست که تاریخ طولانی استعمار و فتح قهرآمیز سرزمین‌های دیگر به قصد تسلط بر مواد خام و بازار آن‌ها در متن انکشاف نظام سرمایه‌داری قابل تبیین است.

اما تمایز دوران اخیر نسبت به گذشته در این است که علاوه بر سلطه بر مواد خام و بازار داخلی کشورها، دسترسی به نیروی کار ارزان و مناطق جغرافیایی دارای کمترین و سهلترین قوانین برای حفظ محیط زیست، انگیزه‌ی مضاعفی برای سلطه بر کشورهای دیگر ایجاد می‌کند. مارکس با بیان این تحول و انگیزه‌ای که موجب آن می‌شود، با معرفی قانون ارزش آن را تبیین کرد که در ادامه به‌طور خلاصه به آن می‌پردازیم.

بر پایه‌ی قانون ارزش مارکس، سرمایه (C) از دو بخش سرمایه ثابت (c) و سرمایه متغیر (v) تشکیل می‌شود. آن بخش از سرمایه که به وسایل تولید یعنی ماده‌ی خام، ماده‌ی کمکی و ابزارهای کار مثل ماشین‌آلات، ساختمان‌ها و... تبدیل می‌شود، چون ارزش کمی‌اش در فرایند تولید تغییر نمی‌کند به این دلیل آن را «سرمایه ثابت» می‌نامند.

اما از سوی دیگر، آن بخش از سرمایه که بابت دست‌مزد نیروی کار پرداخته می‌شود، هم‌ارزش معادل خود را بازتولید می‌کند و هم منشاء تولید ارزش اضافی است. برای تولید هر کالا نیاز به صرف سرمایه ثابت و متغیر است. هنگامی که فرایند تولید کامل می‌شود، کالایی در اختیار داریم که ارزش آن برابر است با $(c+v)+s$ ، که در آن s ارزش اضافی است. از نسبت ارزش اضافی (s) بر کل سرمایه ثابت و متغیر (c+v) میزان نرخ سود سرمایه‌دار محاسبه می‌شود: $(s / (c+v))$.

با رشد تکنولوژیک ابزار تولید و افزایش بهره‌روی نیروی کار، «کار لازم»، یعنی میزان کاری که لازم است کارگر برای تولید یک کالا انجام دهد کاهش می‌یابد. در نتیجه‌ی کاهش کار لازم در زمان ثابت، میزان کاری که کارگر مازاد بر کار لازم انجام می‌دهد (کار اضافی) افزایش می‌یابد. در پی افزایش کار اضافی، ارزش اضافی نیز زیاد می‌شود.

به دلیل استفاده از تکنولوژی‌های جدید و سرمایه‌گذاری بیشتر، سرمایه‌ی ثابت افزایش و نسبت (c/v) یا ترکیب ارگانیک سرمایه روبه‌ازدیاد است. حال اگر سرمایه متغیر را ثابت فرض کنیم و صورت و مخرج کسر نرخ سود را بر سرمایه متغیر (v) تقسیم کنیم، آنچه به دست می‌آید عبارت است از: $(s/v) / ((c/v)+1)$. از آن جایی که مخرج کسر یعنی $(c/v)+1$ در حال افزایش است، نرخ سود کاهش می‌یابد که در قانون ارزش مارکس به چنین رابطه‌ای گرایش نزولی نرخ سود می‌گویند. اما برای جبران این سیر نزولی لازم است صورت کسر مذکور بیش از مخرج آن افزایش یابد که برای این کار باید سازوکاری پیش گرفته شود تا ارزش اضافی (s) همواره بیش‌تر از سرمایه متغیر (v) باشد. این سازوکار چیزی نیست جز آن که سرمایه‌دار میزان دست‌مزدی که به کارگر پرداخت می‌کند همواره

کمتر از ارزش اضافی ایجاد شده از نیروی کار او باشد $s+1$ چون اگر بخواهد ارزش اضافی (s) را از طریق سرمایه گذاری بیش تر و به کارگیری ابزار تولید جدیدتر افزایش دهد، این به معنای زیاد شدن سرمایه‌ی ثابت (c) و در نتیجه تکرار فرایند قبلی و گرایش نزولی نرخ سود است.

بنابراین نظام سرمایه‌داری برای آن که قادر باشد گرایش نزولی نرخ سود را مدیریت کند تمایل به سرمایه‌گذاری تولیدی در مناطقی دارد که بتواند ضمن تولید ارزش اضافی بیش تر، همواره دستمزد کمتری به نیروی کار بپردازد. آن چه مارکس در قانون ارزش خود آن را تبیین کرد از جمله عواملی است که موجب شد نظام سرمایه‌داری «پروژه‌ی جهانی شدن» (جهانی‌سازی) را نظریه‌پردازی و آن را ترویج کند. به بیان دیگر جهانی‌سازی و انتقال صنایع کاربر که نیازمند نیروی کار بیش تر است از مهم‌ترین راه‌کارهای مدیریت بحران‌های سرمایه‌داری و انتقال آن به کشورهای پیرامونی است و نظام سرمایه‌داری برای تداوم خود نیاز مبرم به آن دارد که خصلتی جهانی یابد. اما این جابه‌جایی جغرافیایی بحران‌ها راه‌حلی موقتی است و فقط زمان بحران را به تعویق می‌اندازد.

انتقال صنایع کاربر به کشورهای پیرامونی که سهم زیادی در آلودگی محیط‌زیست نیز دارند موجب شده است از کشورهای مرکز سرمایه‌داری که پیش از این کشورهای صنعتی محسوب می‌شدند، صنعت‌زدایی شود و شکل روابط تولیدی آن‌ها از سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری مالی تغییر کند. بنابراین در این کشورها شاهد رشد چشم‌گیر مشاغل خدماتی هستیم. از این رو در بسیاری از نظریات جامعه‌شناختی جدید طبقه کارگر در مفهوم سنتی آن دیگر سوژه‌ی تغییرات اجتماعی نیست و اقشاری چون دانشجویان، جوانان، بی‌کاران، زنان، حاشیه‌نشینان و تهی‌دستان شهری را کارگزار چنین تغییری تلقی می‌کنند.

اما همان‌گونه که نظام سرمایه‌داری برای حفظ و بقای خود ناگزیر است که خصلت جهانی داشته باشد و مشاغل تولیدی را به کشورهای پیرامونی منتقل می‌کند، نیروهایی که علیه آن مقاومت و مبارزه می‌کنند نیز نیازمند نظریات جامع‌تر و کل‌نگرتری هستند. فقدان چنین نظریات و غیرانضمامی نگریستن به تحولات جهانی و تقلیل‌گرایی امر جهانی به امور منطقه‌ای و ملی باعث می‌شود رشد چشم‌گیر نیروی کار تولیدی در کشورهای پیرامونی نادیده گرفته شده و در مقابل با تکیه بر افزایش کارگران خدماتی در کشورهای سرمایه‌داری این‌گونه تحلیل شود که طبقه کارگر دیگر موضوعیتی برای بحث نداشته و

امروز با طبقه‌ی جدیدی به‌نام «طبقه‌ی متوسط» روبه‌رو هستیم که از لحاظ کیفی کاملاً متفاوت است.

این در حالی است که کیفیت زندگی بسیاری از اقشار طبقه‌ای که عنوان متوسط را به آن می‌دهند چندان تفاوتی با طبقه کارگر ندارد. همانند آن‌ها هم‌چنان از مالکیت ابزار تولید محروم هستند و برای تأمین معاش خود مجبورند نیروی کار و تخصص خودشان را در بازاری که مدیریت و کنترلی روی آن ندارد به فروش برسانند.

در رسانه‌های غالب در نظام سرمایه‌داری، کالا به شکل موجودیت مادی شیک و مدرنی به مصرف‌کننده عرضه می‌شود. رویارویی مصرف‌کننده با کالا و رابطه‌ی این دو، یا در بازار و در چارچوب رابطه‌ی عرضه-تقاضا است و یا از ره‌گذر سرمایه‌داری مالی و در تالارها و سالن‌های پر از دحام بورس سهام.

اما اتفاقاتی چون واقعه‌ی بنگلادش، پرده از روی دیگر فرایند تولید کالا بر می‌دارد. این واقعه نشان داد در جریان تولید کالا در نظام سرمایه‌داری که مراحل گوناگونی را از استخراج مواد خام تا حمل و نقل و بازاریابی محصول طی می‌کند، نیروی کار جهانی کم‌ترین سهم را از آن می‌برد تا هم‌چنان سرمایه‌داران ملی و جهانی گزاف‌ترین سودها را نصیب ببرند و قادر باشند بحران‌های ساختاری سیستمی را به تأخیر بیندازند که قرن‌هاست با سازوکار مختلف تعدیل شده است. سازوکاری که از قهرآمیزترین و خون‌بارترین راه‌ها چون جنگ افروزی تا بهره‌کشی از کار ارزان کودکان و زنان و استعمار نوینی را شامل می‌شود که در آموزش‌های رسمی و عمدتاً ایدئولوژیک عنوان فریبنده‌ی جهانی‌شدن را به آن می‌دهند.

اما جهانی‌شدن و آثار منفی و تلخی که از خود برجای گذاشته است جای شک نمی‌گذارد که هم‌چون درس‌نامه‌هایی که برای نوآموزان اقتصاد و جامعه‌شناسی نوشته می‌شود، آن را پدیده‌ای بی‌طرف و با آثار توأمان مثبت برای اکثریت و منفی برای اقلیت نپنداریم.

حضور شرکت‌های بزرگ در کشورهای پیرامونی و بهره‌کشی از نیروی کار ارزان در آن مناطق و هم‌چنین آثار منفی این بهره‌کشی ارزان بر زندگی و معیشت کارگران در کشورهای صنعتی، به‌روشنی بیان این واقعیت است که جهانی‌شدن برای طبقه‌ی کارگر بازی باختی دوسویه است که در سویی استثمار شدید جریان دارد و در سوی دیگر تنزل هر روزه‌ی کیفیت زندگی.

اول ماه مه سالروز و جشن همبستگی کارگران جهان علیه قدرت آمرانه‌ی سرمایه است. اما برای کارگران بنگلادشی، این روز در زیر آواری برگزار می‌شود که سرمایه‌داری جهانی با ابزار شرکت‌های چندملیتی برایشان تدارک دید. این واقعه و هم‌زمانی آن با روز جهانی کارگر، حاوی درس‌هایی برای کنش‌گران و تشکل‌های کارگری است تا هرچه بیش‌تر آگاه شوند که همان‌گونه که سرمایه‌داری معاصر خصلتی جهانی دارد و ناگزیر به فرارفتن از مرزهای ملی خود است، مبارزه علیه آن و سازمان‌دهی برای بدیل انسانی‌تر برای آن نیز بایستی خصلتی جهانی و فراملی داشته باشد.

مزرعه‌ی بازار

آزادی روباه در مرغ‌دانی

گفت‌وگوی آلماناس سامالاولیچیوس^۱ با رمان‌نویس نیکلاس برادبری |

فیروزه مهاجر

در سال ۱۹۴۵ در پایان جنگ دوم جهانی و آغاز جنگ سرد، کتاب مزرعه‌ی حیوانات، اثر جورج اورول، منتشر شد. و نیکلاس برادبری در سال جاری با رمان «مزرعه‌ی بازار^۲»، که بازسازی «مزرعه‌ی حیوانات^۳» اورول درباره‌ی عصر بازار آزاد است، وارد عالم ادبیات شد. این کتاب هجو اقتصاد بازار مهارگسیخته است و به شیوه‌ای حیرت‌انگیز دلایل و پی‌آمدهای احتمالی بحران کنونی را بررسی می‌کند. داستان سرنوشت سه شخصیت را بررسی می‌کند: اورول گاو نری کاملاً خوش‌بین، مرلین، الاغی بدبین و لی‌لی، جوجه‌ای ترسو و سردرگم. در این داستان، تمامی مظاهر زندگی مدرن در سرمایه‌داری متأخر در سه دهه‌ی گذشته، از مصرف‌گرایی روزافزون و چاقی بیمارگونه تا چیرگی روزافزون رسانه‌ها و حتا رشد اینترنت و پدیده‌هایی مانند توئیتر، فاجعه‌ی زیست‌محیطی در هجوی درخشان بررسی می‌شود.

نیکلاس برادبری در مصاحبه‌ی زیر از عوامل مؤثر در این برداشت طنزآمیزش از بحران مالی فعلی و زمینه‌های بالقوه برای امیدواری نسبت به آینده سخن می‌گوید.

وقتی رمان شما را می‌خواندم از این در شگفت بودم که چه قدر با موفقیت مزرعه‌ی حیوانات اورول را بازسازی کرده‌اید. چه طور به ذهن تان رسید که سعی کنید داستان اقتصاد بازار غرب را با به وام گرفتن چارچوب رمان اورول بگویید؟

شاید حرف عجیبی باشد، اما فکر می‌کنم این داستان بود که مرا انتخاب کرد و نه برعکس. فکر می‌کنم داستان‌ها نویسندگان را انتخاب می‌کنند. من از دوران نوجوانی می‌خواستم کتابی بنویسم، اما هیچ موضوع گیرایی که به اصطلاح معروف «به ذهن خطور کند» پیدا

نکرده بودم. بعد یک روز این ایده آمد، و خیلی سریع در ذهن‌ام شکل گرفت، و انگار کاملاً درست بود. در بازنگری، به‌نظرم این یکی از آن ایده‌های خیلی ساده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چرا زودتر اتفاق نیفتاده.

چنان‌که می‌دانیم، تلاش‌های نخست اورول برای این که ناشری برای مزرعه‌ی حیوانات پیدا کند در کل ناموفق بود، چون ناشرانی که او به سراغ‌شان رفت مدعی بودند داستان‌های حیوانات فروش ندارد. شما چه‌طور موفق به انتشار «داستان حیوانات» خودتان شدید؟

خب، منتشر کردن نخستین اثر به‌هیچ‌وجه آسان نیست. من آن را کاملاً سریع و طی سال ۲۰۰۸ نوشتم. اما خیلی وقت بیش‌تری برد تا منتشر شد. در آغاز از طریق دوستی که رمان‌های تاریخی می‌نویسد و آثاری از او منتشر شده دست به اقدام زدم، امیدوار بودم معرفی شدن‌اش از طرف او به کارگزاران ادبی یاری‌بخش باشد. اما آن‌ها دست‌نوشته را گذاشتند کنار و نخواندندش. بعد خودم جست‌وجو کردم و دست‌نوشته را برای تعداد انگشت‌شمار کارگزاری‌انی که به‌نظر مناسب می‌رسیدند فرستادم، و یوری گابریل^۴ لطف کرد و آن را خواند و نظر داد که ممکن است با چند تغییر کوچک درست شود. بنابراین اصلاح‌اش کردم، و پس‌اش فرستادم، و یوری آن را فرستاد برای این و آن. ما خیلی سریع با ابراز علاقه‌مندی یک ناشر متن‌های مالی روبه‌رو شدیم، اما او می‌خواست داستان را حسابی تغییر بدهد و من احساس کردم که نمی‌توانم با برخی افکار او موافقت کنم. خوش‌بختانه، پس از یک وقفه‌ی طولانی، ددالوس^۵ هم از آن خوش‌اش آمد، و سرانجام به این‌جا رسیدیم.

رمان شما هجو تند و هوش‌مندانه‌ی اقتصاد «بازار آزاد» غرب است و تا حد معینی هم هجو سبک زندگی آن بر پایه‌ی مصرف بی‌پایان، بهره‌کشی از طبیعت بی‌پایان، انباشت ثروت آزمندانه و تمامی رذالت‌های دیگر که از چنین نگرشی حاصل می‌شود. چه منابع ادبی و فلسفی دیگری در این نقد الهام بخش تان بوده‌اند؟ در عرصه‌ی اقتصاد چه نویسندگانی را خردمند، معتدل و برکنار از پیش‌داوری‌های مستتر در تزه‌های نولیبرال کنونی می‌شمردید؟ آیا هیچ‌کدام از این‌ها زمانی که رمان را می‌نوشتید برای تان مهم بود؟

به‌لحاظ فلسفی، همه در غرب عمدتاً یا تحت تاثیر افلاطون‌اند یا تحت تاثیر کتاب مقدس، خواه این را تشخیص بدهند یا ندهند، دوست داشته باشند یا نداشته باشند. به‌طور

ناخودآگاه، شعر بی‌نظیر هانس مگنوس انتسنزبرگر^۶، «زالو یا خون‌خوار: قطعات ادبی برای تعلیمات مدنی^۷» باید هسته‌ی این ایده بوده باشد. سویفت^۸ احتمالاً روی سبک کارم تاثیر گذاشت. فکر نمی‌کنم از طنزِ سویفت بهتر وجود داشته باشد. ممکن است کورت وُنه گات و مارتین امیس^۹، که به طریقی فلسفی هم خیلی سرگرم‌کننده‌اند، تاثیری گذاشته باشند. بیش‌تر از این دیگر چیزی نباید باشد. بین اقتصاددانان به‌گمان‌ام مارکس، کینز و گالبرایت بیش از اسمیت و هایک روی من اثر داشته‌اند. اما من اقتصاددان نیستم، بنابراین مطمئن نیستم که نفوذ این افراد تا چه حد می‌تواند مستقیم بوده باشد. فکر کنم من همه‌چیز را ساده‌تر می‌بینم، و چون زبان‌شناسم بیش‌تر روی نقش ایدئولوژی متمرکز می‌شوم، روی این‌که چه‌طور این، از طریق زبان، به فرایند سیاسی شکل می‌دهد. این‌ها و مسائل دیرینه‌ی آزمندی و خطرات بدهی. شاید اساسی‌تر از همه، این کتاب یک شکل مادی‌گرایی را به زیر سوال می‌برد، و اورول یک شکل متفاوت‌اش را. در بین فیلسوفان، شاید ربط آگوستین و کانت با افکار من بیش‌تر باشد، اما نیچه احتمالاً از نفوذ بیش‌تری برخوردار بوده است. او با صداقت مبهوت‌کننده‌ای با مدرنیته روبرو می‌شود. از بین متفکران معاصر که به بحران مالی می‌پردازند، فکر کنم نسیم طالب^{۱۰}، نویسنده‌ی کتاب‌های قوی سیاه^{۱۱} و ضدضربه^{۱۲} خیلی جالب است، در واقع خیلی بیش‌تر از آن‌که عموماً پذیرفته می‌شود. بحث‌های راسل ناپیه^{۱۳} در سی‌ال‌اس‌ای^{۱۴} هم پیش‌گویانه است. من احتمالاً باید کارهای جان گری^{۱۵} را بیش‌تر می‌خواندم.

خود شما چه شد که از وعده‌های اقتصاد «بازار آزاد» مأیوس شدید؟ و چرا فکر می‌کنید که این تصور عملی نیست؟

ای خدا. پس کی نوبت سوال‌های آسان می‌رسد؟ خب فکر می‌کنم که به یک مفهوم خیلی ساده است. وعده‌ی بازار آزاد این است که بسیار مولد است، که هست، و این‌که منصفانه‌ترین راه برای تنظیم روابط اجتماعی است، چون قیمت‌های بازار بازتاب‌های عینی مفیدیتی‌اند که جامعه برای چیزهایی که این قیمت‌ها معرف‌اش هستند قائل می‌شود. فکر کنم دوستان طرفدار آزادی فردی من این‌طور استدلال می‌کنند.

البته، مشکل این‌جاست که کنش‌گران اقتصادی، از این راه و آن راه، امتیازهایی کسب می‌کنند و در نتیجه توزیع قدرت اقتصادی بسیار نابرابر می‌شود. و اگر، به‌عبارتی، دلار جای رأی را گرفت، آن وقت کسانی که از همه بیش‌تر دلار دارند از این قدرت برای شکل دادن به جامعه به شیوه‌هایی که به خودشان نفع برساند استفاده می‌برند. و اگر به آمار نگاه کنید،

شکی نیست که یک آدم معمولی در غرب به‌معنای واقعی در این چند دهه مدام فقیرتر شده است، حال آن‌که آن یک درصد نامی بیش‌تر سودها را به جیب می‌زند.

طرف‌داران آزادی فردی ممکن است استدلال کنند که این قسم نابرابری یا از آن نوعی است که توجیه اخلاقی دارد، یا این‌که تنها وقتی پیش می‌آید که حکومت از طریق تقلب و فساد به‌دست یک باند کنش‌گر اقتصادی می‌افتد. نظر من این‌است که در به‌اصطلاح معروف یک بازار آزاد افزایش نابرابری اجتناب‌ناپذیر است - در واقع به من می‌گویند که نظریه‌ی کیاس این مدعا را اثبات می‌کند - و حکومت فاسد علت نیست، بلکه یک نشانه است که در عین حال نابرابری را تشدید می‌کند. نابرابری خیلی ساده می‌تواند نتیجه‌ی تصادف محض باشد، و در هر حال، سطح‌های بالای نابرابری به‌خودی‌خود ایراد اخلاقی دارند، چون ما که حیوانات اجتماعی هستیم یک وظیفه‌مان شریک شدن با دیگران است، و نابرابری فاحش نشان می‌دهد که چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد.

بدهی - که موضوع محوری این کتاب است - این تحریف‌ها را به‌شدت بزرگ‌نمایی می‌کند، برای همین هم هست که این قدر زیان‌بار است، و برای همین است که ما اینک سطح‌های قرون وسطایی نابرابری را در خیلی از کشورها داریم. و از آن‌جا که بدهی مقروض کردن آیندگان است، در ضمن عدم تساوی‌های عظیم بین‌نسلی هم پدید می‌آورد، بدترین انتقام نسل پیر از نسل جوان، چنان‌که بی‌کاری به‌شدت روبه‌افزایش جوانان نشان می‌دهد.

شاید در اصل، خود مولد بودن بازار در بلند مدت عاملی منفی باشد، چراکه نیاز مهارناپذیر برای رشد منابع را از بین می‌برد و چنان آلودگی وسیعی ایجاد می‌کند که تداوم بقای انسان ناممکن می‌شود. اما این در ضمن سوال‌هایی درباره‌ی مادی‌گرایی به‌عنوان رویکردی به زندگی پیش می‌آورد.

از یادداشتی حاوی شرح‌حال‌نامه‌ای مختصر می‌توان حدس زد که شما یک دنیا تجربه‌ی کار دولتی، تجاری و بانک‌داری دارید. تا چه حد تجربه‌ی شخصی‌تان در این حوزه‌ها روی موضوع و نگرش‌تان نسبت به شکل و محتوای مزرعه‌ی بازار تاثیر دارد؟ توصیف «بانک‌های خوکی» که خرگوش‌ها اداره‌اش می‌کنند - این‌ها تا چه حد از دوران اشتغال خودتان به بانک‌داری تاثیر پذیرفته است؟

فکر نکنم بتوان نتیجه‌گیری‌های مستقیمی از این دست کرد. حرف من این نیست که همه‌ی بانک‌دارها چشم‌های براق و دم‌های پشمالو دارند، یا این‌که همه‌ی سیاست‌مداران

پوزه. کم‌دی انسانی خود را در هر حوزه‌ای نشان می‌دهد و طنز خوب صرفاً به این چیزها حیات می‌بخشد. به نگاه شگفت‌سوئیست به مذهب در *داستان* یک منبر^{۱۶} فکر کنید. من بیش‌تر عمرم را در بخش روابط عمومی مالی گذرانده‌ام، به‌عنوان یک ناظر دولت، بانک‌داری و تجارت. پس این به من امکان داده که درباره‌ی آیین‌های جامعه‌مان، که محورش پول است و نه الهیات، فکر کنم. همه‌اش همین است.

رمان اورول با رنگ باختن تفاوت‌های بین انسان‌ها و حیوانات به پایان می‌رسد. رمان شما با یک وداع با آزادی هشداردهنده. آیا تعبیرتان از اقتصاد بازار آزاد ابزاری است که می‌تواند شالوده‌های آزادی را در هم بکوبد؟

هر ایدئولوژی‌ای ظرفیت از میان بردن آزادی را دارد، چون به یک گروه از مردم اجازه می‌دهد به‌لحاظ فکری و اقتصادی بر دیگران سلطه بیابند. پس، به‌طرز معماگونه‌ای، پیش کشیدن پای «آزادی» می‌تواند ابزاری برای سرکوب عملی آن باشد، هم‌چنان که در مزرعه‌ی حیوانات، دم از برابری زدن با هدف تضعیف برابری صورت می‌گرفت. وقتی آن‌هایی که تبلیغ بازار آزاد را می‌کنند در واقع خیلی راحت قدرت‌شان را برای حفظ منافع خود به‌کار می‌گیرند - یا، در مورد خام‌عقل‌های واقعی، برای حمایت از منافع صاحبان قدرت - پس تنها آزادی‌ای که ما می‌توانیم حرف‌اش را بزنییم آزادی روباه در مرغ‌دانی است.

از دید یک نویسنده و فردی با تجربه‌ی بانک‌داری و تجارت، کدام اسطوره‌های «بازار آزاد» را خیالی کاملاً باطل و گمراه‌کننده‌تر از بقیه می‌شمیرید؟ تصور خودتان از آن‌چه که اینک اغلب «اقتصاد نوین» خوانده می‌شود چیست؟ هیچ امکانی برای شکل دوباره دادن به سرمایه‌داری فعلی به نحوی که چشم‌اندازهای بلندمدتی برای توسعه بدون ویران کردن جامعه‌ی بشری و طبیعت داشته باشد می‌بینید؟

چیزی که بیش از همه باهش مخالف‌ام این فکر است که بازار وضعیت بنیادی و طبیعی سازمان بشری است، چنان‌که اگر خودتان را فقط از شر دولت، که کارکردهای بازار را دچار اعوجاج می‌کند، خلاص کردید همه‌چیز گل و بلبل می‌شود. از دید من، این سخت اشتباه است. نمی‌توان سیاست را از اقتصاد جدا کرد، که به همین دلیل اصطلاح اصلی «اقتصاد سیاسی» دقیق‌تر است. چیزی غیر از این گفتن از میان بردن هر امکانی برای بحث درباره‌ی این امر است که جامعه باید چه‌گونه کار کند، که البته مساله‌ی اصلی است. به

جای پرسیدن این که «چه باید کرد؟» تمامی بحث سیاسی تقلیل پیدا می‌کند به شکل‌های متفاوت مضمون «چه‌گونه همان کارهای همیشگی را باید کرد؟» به عبارت دیگر، مسائل اخلاقی وجود ندارد، فقط مسائل فنی هست. آدام اسمیت در گورش خواهد لرزید.

اما این هم اشتباه خواهد بود که فکر کنید من با بازارها به صرف بازار بودن‌شان مخالفم. بازارها به‌وضوح سازوکارهای قدرت‌مندی برای نظم دادن به جامعه به‌طرزی مولدند و به‌نحوی این امر به افراد امکان می‌دهد که دنبال راه‌هایی برای اقتناع خودشان بروند که فایده‌ای هم برای دیگران داشته باشد. من وقتی لهستان و چین در قالب «کمونیستی»‌شان بودند به این کشورها سفر کردم و پیدا بود که جوامعی در حال شکوفایی نیستند. دولت‌های رفاه بزرگی که اینک در برخی کشورهای اروپای غربی وجود دارد هم بر پایه‌ی دروغی اقتصادی بنا شده، هرچند که ممکن است این‌ها هم‌بسته‌ای ضروری برای فردگرایی بوده باشند. و شما آیا ترجیح می‌دهید در مزرعه‌ی بازارها زندگی کنید یا در مزرعه‌ی حیوان‌ها؟ نمی‌توان به راحتی از نقد‌هایک به زندگی زیر سایه‌ی بوروکراسی گذشت.

اگر امیدی هم داریم به دموکراسی حقیقی است. در یک دموکراسی واقعی، که مردم پیوسته در تصمیم‌گیری‌های جمعی در شرایط صراحت و برابری نسبی - شاید به مفهوم کلاسیک یا ارسطویی آن - مشارکت دارند، به اعتقاد من بازارها محدود به عرصه‌های معینی از زندگی می‌شوند، و دولت محدود به عرصه‌هایی دیگر. چه‌گونگی رسیدن به این وضع مسأله‌ی دیگری است. نمی‌دانم آیا می‌توان وقتی شرایط نابرابری عظیم غالب می‌شود این را عملی کرد، یا آیا چنین چیزی می‌تواند در دولت‌های بزرگ، جایی که فرایند سیاسی تقریباً یک‌سره با میانجی‌گری صورت می‌گیرد، وجود داشته باشد، و آیا مستلزم مالکیت جمعی دارایی‌های مولد است یا مالکیت فردی آن‌ها. تا آن‌جا که دیده‌ام، شاید سوییس در واقع امر از همه به یک دموکراسی کارآمد نزدیک‌تر باشد. اما آیا سوییس سربار جوامعی کم‌تر دموکراتیک نیست؟

و اما در مورد این که آیا بشریت آینده‌ای دارد، من مشکل را به‌مراتب عمیق‌تر از این‌ها می‌بینم، یعنی مشکل مادی‌گرایی را، به‌خصوص آن‌چه می‌توان ماتریالیسم عوامانه خواند، یعنی این تصور که زندگی می‌تواند و باید از راه دنبال کردن مادیات به رضایت برسد. این تصویری است که تقریباً تمامی متفکران جهان کهن و سده‌های میانه رد کرده‌اند، اما از زمان روشنگری پیوسته بیشتر به آن اعتبار داده شده است. همین تازگی‌ها، حتا برخی اندیشمندان مادی‌گرایی را به‌عنوان یک امر مسلم مطرح می‌کنند و نه، چنان‌که باید،

گزاره‌ای فلسفی که نه می‌توان ردش کرد و نه اثبات‌اش. من فکر می‌کنم نیچه پی‌آمدهای این مساله را دریافت، و برای همین هست که عنوان کرد جامعه‌نیازمند اسطوره‌هایی است تا مردم به اتکای آن‌ها بتوانند زندگی کنند. مادی‌گرایی شاید اسطوره‌ی ما باشد، اما احتمالاً اسطوره‌ای مخاطره‌انگیز. به هر جهت، در اندیشه و گفتمان سیاسی معاصر غالب است، شاید حافظ وضعیت اقتصادی موجود است، و در این اوضاع چیزی که به اعلی درجه‌ی خود می‌رسد «داروینیسیم اجتماعی» است.

به احتمال یقین مادی‌گرایی در مقام یک اصل ما را با دو نتیجه‌ی ممکن روبه‌رو می‌کند، به‌طور کلی بگوییم یا بلید رانر^{۱۷} - موفقیت بازار - یا مکس دیوانه^{۱۸} - شکست بازار. به یقین، اگر آن‌چه دانشمندان درباره‌ی تغییر آب‌وهوای زمین به ما می‌گویند راست باشد، پس احتمال دارد که ما کمکی بیش از موش‌های عظیم‌الجثه‌ای در حال سقوط از صخره‌ی بوم‌شناختی هستیم، و این‌که شالوده‌ی زندگی بشر، بلکه زندگی تمامی پستان‌داران بزرگ، تا دو سه نسل دیگر ممکن است نیست شود. تنها راه‌حل ماتریالیستی می‌تواند گسترش سریع نیروی هسته‌ای، مهندسی ژنتیک در مقیاسی عظیم و تغییر ژنتیکی حیات، از جمله حیات موجودات بشری باشد. بدون شک این چیزی است که «دستگاه حاکم» تبلیغ‌اش را خواهد کرد. هرچند، مطمئن نیستم که مردم از این راه استقبال کنند، یا این‌که اصلاً چنین کاری عملی است. دست‌کم یک دانشمند نظر داده که سقوط اقتصادی جهانی شاید چیز خوبی باشد، چون ممکن است تنها راهی باشد که میزان انتشار دی‌اکسیدکربن را با سرعتی کافی برای نجات زندگی ما روی زمین کاهش دهد. البته، مرگ، جنگ، بیماری و قحطی گسترده در راه خواهد بود. اما چهار سوار احتمالاً در هر حال مشغول زین کردن اسب‌هاشان هستند.^{۱۹}

تنها از یک چیز مطمئن‌ام؛ ما همه به‌زودی با عظیم‌ترین تغییر، دست‌کم از زمان انقلاب صنعتی تاکنون، روبه‌رو خواهیم شد، و هیچ‌چیز به هیچ مفهوم به روال سابق ادامه نخواهد یافت. ما همه نیازمند آنیم که درباره‌ی راه به آینده با حداقل خشک‌مغزی ممکن صحبت کنیم، و هر وقت که شد بخندیم.

۱۶ آوریل ۲۰۱۳

یادداشت‌ها

۱. Nicholas Bradbury, *Almantas Salamavicious*.

۲. *Market Farm*.

۳. *Animal Farm* رمان معروف جرج اورول که چاپ نخست آن به ۱۹۴۵ بر می‌گردد. از این کتاب تا کنون چند ترجمه به فارسی با عنوان «مزرعه‌ی حیوانات» یا «قلعه‌ی حیوانات» منتشر شده است.

۴. Jüri Gabriel

۵. Dedalus

۶. Hans Magnus Enzensberger

۷. *Hirudo Sanguisuga oder: Analekten zur Staatsbürgerkunde*

۸. Jonathan Swift (1667-1745)

۹. Kurt Vonnegut and Martin Amis

۱۰. Nassim Nicholas Taleb

۱۱. *The Black Swan: The Impact of the Highly Improbable* (2007)

۱۲. *Antifragile: Things that Can Gain from Disorder* (2010)

۱۳. Russell Napier

۱۴. CLSA (Credit Lyonnais Securities Asia)

۱۵. John Gray

۱۶. *The Tale of a Tub*، که بین ۱۶۹۴ و ۱۶۹۷ نوشته شده و احتمالاً نخستین بار در ۱۷۰۴ انتشار یافته، دشوارترین و شاید استادانه‌ترین هجویه‌ای است که سویفت، خالق سفرهای گالیور، نوشته است. داستان اصلی آن که با معترضه‌هایی قطع می‌شود درباره‌ی سه برادر است که هر کدام نماینده‌ی یکی از شاخه‌های اصلی مسیحیت‌اند. معترضه‌ها پاردوی‌هایی از آثار ادبی، سیاسی، تئولوژی، و پزشکی عصر نویسنده‌اند. سویفت در مقدمه درباره‌ی وسایل لازم و اصلی سخنوری، یعنی منبر، نردبان و سنِ سیار توضیح می‌دهد. منبری که او درباره‌اش صحبت می‌کند و در بیش‌تر کلیساهای قدیمی هست، جایگاه سخن‌رانی با حایل نیم دایره‌ی کوتاهی است که خطیب یا واعظ پشت آن می‌ایستد و جایی برای نشستن ندارد.

۱۷. *Blade Runner*، اشاره برادبری به فیلم اکشن علمی تخیلی و پادآرمان شهری است که در ۱۹۸۳ در آمریکا ساخته شد و ماجرای آن در سال ۲۰۱۹ و در لوس‌آنجلسی پادآرمان شهری اتفاق می‌افتد، وقتی گروهی از آدم‌های همتاسازی‌شده‌ی کارخانه‌ای که در مستعمره‌های خارج زمین یا به کارهای پست اشتغال دارند یا وسیله‌ی سرگرمی‌اند برای افزایش عمرشان طغیان می‌کنند. این نسخه بدل‌ها مخفیانه به زمین باز می‌گردند تا

تولیدکنندگان خود را وادارند عمر طولانی به آن‌ها بدهند. ماجرا به این جا ختم می‌شود که حتا بلید رانر، عضو نیروی ویژه‌ی پلیس که در پی شکار شورش‌گران است، هم دیگر معلوم نیست که آیا نسخه بدل است یا آدم عادی.م

۱۸. Mad Max، فیلمی استرالیایی پادآرمان شهری تولید ۱۹۷۹ که به سبک‌وسایاق وسترن غربی است و موضوعش از هم پاشیدن جامعه در اثر به انتها رسیدن ذخایر نفتی جهان است، که نظم و قانون را به هم می‌ریزد، و مبارزه‌ی مکس دیوانه، یک عضو کارآمد گشت پلیس بزرگ‌راه‌ها، را برای برقراری نظم به گرفتن انتقام مرگ همسر و فرزندش تقلیل می‌دهد.م

۱۹. مقصود نویسنده The Four Horsemen of the Apocalypse «چهار سوار آخرالزمان» یا «چهار سوار سرنوشت» است که از جمله اشاره دارد به نیروهای نابودی بشر به شرحی که در عهد جدید، مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول، باب ششم، آیه‌های ۱ تا ۸ آمده است، یعنی مرگ، قحطی، طاعون و جنگ، شاید با گوشه‌ی چشمی هم به The Four Horsemen فیلم مستند ساخته‌ی راس اشکرافت Ross Ashcroft در ۲۰۱۲ درباره‌ی سرمایه‌داری و بحران مالی جهانی آغاز سده‌ی بیست‌ویکم که ۲۳ صاحب نظر از جمله چامسکی و استیگلیتز در آن از آینده‌ی جهان ما صحبت می‌کنند. به‌هرحال آثار هنری و ادبی زیادی با این مضمون وجود دارد.م

گفت‌وگوی بالا ترجمه‌ای است از:

The freedom of the fox in the chicken run. A conversation with novelist Nicholas
Bradbury: www.eurozine.com/articles

دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس

معرفی مفاهیمی چند از روش‌شناسی کریستوفر جی آرتور

فروغ اسدپور

کریستوفر جی آرتور در کتاب خود به نام **دیالکتیک جدید و سرمایه مارکس** (۲۰۰۶)^۱ مجموعه مقالاتی را درباره‌ی گرایش جدید هگلی-دیالکتیکی نوشته است که در دهه‌های اخیر در مارکسیسم سر برآورده است. این گرایش به نام‌های گوناگونی هم‌چون «دیالکتیک جدید»، «مارکسیسم هگلی جدید» و یا «دیالکتیک نظام‌مند» شناخته می‌شود. این گرایش شامل نویسندگان بسیاری می‌شود که همگی بر سبک‌وسباق مشابهی فعالیت نمی‌کنند و باین‌حال می‌توان گفت همه در این پارادایم جای دارند.

اصطلاح دیالکتیک جدید به تقابل این نوع دیالکتیک و نوع قدیمی آن که همانا مکتب «دیامات» [یا ماتریالیسم دیالکتیکی] است، اشاره دارد. به نظر آرتور دیالکتیک قدیمی که مهر و نشان انگلس را بر خود دارد روایتی عامیانه از روش و دیالکتیک به دست می‌داد. «دیالکتیک [در مکتب یاد شده] چون یک «جهان‌بینی» کلی و روشی کلی ارائه می‌شد... انگلس «سه قانون» دیالکتیکی را طرح کرد. مساله‌ی اصلی این پارادایم تلاش برای انطباق همه‌چیز با این «سه قانون» بود. پارادایم یادشده مجموعه‌ای از **مثال‌ها** را در برمی‌گرفت و نظام‌مند نبود. لنین در دفترهای فلسفی خود گلایه می‌کرد که دیالکتیک به «مجموعه‌ای از مثال‌ها» تقلیل یافته است (مثلاً «یک بذر» یا «کمونیسم اولیه») و گوشزد کرد که کار انگلس سنگ‌بنای این گرایش را گذاشته است. این فرمالیسم بی‌جان طرح‌واره‌های مجردی را از بیرون در مورد مضامین به کار می‌برد و خودسرانه آن‌ها را به اجبار به شکل و هیات موردنظرش تبدیل می‌کند.

آرتور بر این نظر است که خود هگل هم در بخش بیش‌تر فلسفه‌ی «کاربردی‌اش» به چنین فرمالیسمی آغشته بود. در همین زمینه از نقد ۱۸۴۳ مارکس از فلسفه‌ی سیاسی هگل یاد می‌کند که روش او را روشی در جست‌وجوی «پیکری برای منطقی» می‌داند. درحالی‌که

مارکس به جای آن روش علمی معطوف به «منطق یک پیکر» را پیش می‌کشد. این گفته به معنای آن است که روش نباید منطبق بر آموزه‌هایی کلی و جهان‌شمول باشد که در حالتی مکانیکی و از بیرون خود را بر موضوع تحقیق تحمیل می‌کنند. به جای آن روش باید برخاسته از مضمون و محتوای موضوع تحقیق باشد و در رابطه‌ای دیالکتیکی و درونی با آن به سر ببرد. در همین راستا است که آرتور دیالکتیکی بودن **سرمایه** را نه ناشی از کار بست نوعی روش کلی بلکه ناشی از سرشت خود موضوع تحلیل می‌داند که به ناگزیر نظام مقولاتی خاصی را پیش می‌کشد. از دهه‌ی ۱۹۵۰ هم‌زمان با افول ستاره‌ی بخت ماتریالیسم دیالکتیکی (مکتب دیامات) توجهات به آثار مارکسیست‌های تاریخ‌گرا مانند لوکاچ، کرش و گرامشی معطوف شد. پس از آن شاهد عروج و افول ساختارگرایی (به‌ویژه نوع آلتوسری آن) و پسا‌ساختارگرایی، مارکسیسم تحلیلی، نظریه‌ی گفتمان و نظایر آن بودیم. این نحله‌ها همگی هگل را به کلی رد می‌کردند و به دیالکتیک هم نظر مثبتی نداشتند. اکنون مدتی است با طرف‌داران یک گرایش جدید نظری در مارکسیسم روبه‌رو هستیم که خود را آشکارا هگلی می‌نامند و دیالکتیک را از نو به سپهر نظریه‌پردازی بازگردانده‌اند.

توجه این گرایش نظری جدید به هگل به سبب فلسفه‌ی تاریخ او و پیوند آن با ماتریالیسم تاریخی نیست، بلکه به سبب **علم منطق** هگل است و چه‌گونه‌ی انطباق آن با روش مارکس در **سرمایه**. مراد از این نکته این است که مارکس روش دیالکتیک نظام‌مند را در **سرمایه** به کار برده است که مشابه با روش هگل در **منطق** است. هدف او از کاربرد دیالکتیک نظام‌مند مفهوم‌پردازی مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری به نحوی منسجم بوده است. به این معنا هدف مارکس در **سرمایه** پرداختن به دیالکتیک تاریخی یا ظهور و سقوط نظام‌های اجتماعی نبوده است (مفهوم دیالکتیک نظام‌مند را در زیر بیش‌تر توضیح می‌دهم).

به نظر آرتور و دیگر دیالکتیسین‌های نظام‌مند می‌توان گفت که به طور کلی دو نوع نظریه‌ی دیالکتیکی نزد هگل یافت می‌شود. نوع نخست، دیالکتیک تاریخ است. هگل بر این باور بود که تاریخ جهان در خود حاوی نوعی منطق تکامل است.^۲ اما آن نوع نظریه‌ی دیالکتیکی که در آثاری مانند **علم منطق و فلسفه‌ی حق** یافت می‌شود را «دیالکتیک نظام‌مند» می‌نامند. «این دیالکتیک معطوف به بیان مقولاتی است که برای مفهوم‌پردازی یک کل انضمامی طراحی شده‌اند. نظم موجود در تشریح و ارائه‌ی این مقولات با نظم پدیداری آن‌ها در تاریخ منطبق نیست».^۳ مارکس نیز در همین زمینه سخنان مشابهی گفته است: «تکامل

مقولات اقتصادی به‌همان نحوی که در تاریخ پدیدار شده‌اند، هم ناممکن و هم نادرست است.^۴ اما نکته‌ی مهم این است که به‌رغم کاربرست دیالکتیک نظام‌مند در آثار عمده‌ی هگل و مارکس خوانندگان دانش کافی درباره‌ی این روش و چه‌گونه‌ی کاربرست آن ندارند. حتا مارکس با وجود وعده‌هایی که در این باره داد چیزی در این زمینه ننوشت با این که سرمایه را برای آیندگان به میراث گذاشت. اما دیالکتیک نظام‌مند چیست؟

آرتور آن را در سطوح گوناگونی بررسی کرده و در این باره می‌نویسد:

دیالکتیک نظام‌مند در سطح فلسفی راهی برای سیال و باز نگه داشتن مفاهیم و پیوند دادن نظام‌مند آن‌ها به یک‌دیگر است. در این زمینه می‌توان از گسترش دیالکتیکی مقوله‌ی ارزش در سرمایه (و بازسازی آن نزد دیالکتیسین‌های نظام‌مند) نام برد، جایی که نشان داده می‌شود که مقولات آغازین مربوط به این مفهوم ناقص و مجرد هستند و مفهوم ارزش تنها در پایان کار پس از بررسی تمامیت مناسبات سرمایه‌داری قابل‌شناسایی می‌شود.

دیالکتیک نظام‌مند در سطح روش‌شناسی «بر نیاز به نظمی روشن در ارائه‌ی مطلب تأکید می‌کند که البته نظمی تک‌راستایی نیست، زیرا که آغازگاه به‌لحاظ تجربی یا اصل موضوعی، معین نیست بلکه نیاز به تحقیق دارد»^۵ (در این باره و حرکت روبه‌جلو و روبه‌عقب در روش دیالکتیک نظام‌مند در مقالات بعدی بیش‌تر می‌نویسم).

این دیالکتیک به‌لحاظ معرفت‌شناختی رابطه‌ی بین سوژه و ابژه را پرابلماتیزه می‌کند. زیرا که اصولاً مقوله‌ی کار سرمایه‌دارانه یعنی کار مجرد را به مرکز بحث خود می‌راند تا روشن کند که تعیین موضوع سوژه امری است سخت پیچیده و متضاد و چندوجهی.

به‌لحاظ هستی‌شناختی به «تمامیت‌ها و از این‌رو به درک آن‌ها از طریق مقولاتی که نظام‌مندانه هم‌بسته‌اند توجه می‌کند، مقولاتی که کمابیش به‌طرز انعطاف‌ناپذیری از نظم و سامان‌های متوالی تاریخی متمایزاند»^۶.

دیالکتیک یادشده به‌لحاظ متن‌شناختی از نو به هگل و مارکس باز می‌گردد و میانجی‌های تفسیری به میراث رسیده را عموماً کنار می‌گذارد.

در ضمن دیالکتیک نظام‌مند به خوانش و تفسیر نظریه‌ی مارکس بسنده نمی‌کند بلکه اصولاً آن را بازسازی می‌کند.

بحث دیگری که بین اعضای این گرایش فکری در جریان است به چه‌گونه‌ی خوانش مارکس از هگل و منصفانه‌بودن این خوانش برمی‌گردد. در دو دهه‌ی گذشته تعدادی از

نویسندگان مارکسیست از جمله تونی اسمیت و علی شمس‌آوری از این حکم مارکس در **گروندریسه** فاصله گرفته و با آن مخالفت کرده‌اند که گویا هگل دست‌خوش این توهم بود که امر واقعی زاییده‌ی فکر است.

درحالی که گروه دیگری که آرتور نیز در آن جای می‌گیرد و از جمله شامل پاتریک مورای، موشه پوستون، توماس سکین و رابرت آلبریتون هم می‌شود هگل را واقعاً ایده‌آلیست می‌دانند. آرتور بر این نظر است که حرکت **منطق** به‌گونه‌ای روشن خودکنش‌گری ایده (self-acting of the Idea) را نشان می‌دهد. خودکنش‌گری ایده چنان خصلت ابژکتیوی دارد که خود هگل می‌گوید که ما صرفاً «نگاه می‌کنیم» و به‌نحو کمابیش موفقیت‌آمیزی «کپی می‌کنیم.»^۷ آرتور معتقد است که شباهت تکان‌دهنده‌ای بین ساختار **منطق** هگل و **سرمایه** مارکس به‌چشم می‌خورد. از آن‌جا که نزد مارکس انسان‌ها به حامل‌های مقولات ساختار (سرمایه) کاهش یافته‌اند، پس در واقع می‌توان گفت که شاهد همان نوع شکل‌های خودکنش‌گری هستیم که در **منطق** هگل به‌چشم می‌آیند.

به‌نظر آرتور علت این شباهت این است که نظام سرمایه‌داری در واقع تا حدی از روابط منطقی یا تجریدهای واقعی تشکیل می‌شود. به‌نظر آرتور تجریدهای واقعی یا روابط منطقی در وهله‌ی نخست و به میزان بسیار زیادی در سپهر مبادله تکوین می‌یابند. زیرا که در سپهر مبادله از ناهمگونی کالاها چشم‌پوشی می‌شود و همه‌ی آن‌ها چون نمونه‌هایی از یک امر کلی، یا تجلی ارزش، درک می‌شوند. از نظر آرتور این عمل کرد شبیه عمل کرد نیروی انتزاع اندیشه است، و به‌همین جهت هم با ساختاری مشابه با شکل‌های منطقی یعنی شکل‌های ارزش روبه‌رو هستیم. آرتور فقط به روش‌شناسی هگل تکیه نمی‌کند بلکه هم‌چنین به هستی‌شناسی او نیز اتکا دارد. «هگل در این زمینه که چه‌گونه یک امر ایده‌ای (ideality) مرحله‌به‌مرحله به کلی خودفعلیت‌بخش بدل می‌شود، استاد است. پس اگر، بنابه برداشت من، سرمایه تا حدی واقعیت ایده‌ای دارد، و چنان‌چه بتوان نشان داد که سرمایه تجسم طرح کلی هگل است، می‌توان ادعا کرد که موجودیتی خودکفاست.» به‌نظر آرتور این مبنای هستی‌شناسانه مبنایی برای نقد سرمایه‌داری فراهم می‌کند که باید مبنای همه‌ی نقدهای دیگر باشد. به‌نظر او بین بازسازی مفهوم سرمایه بر اساس فرایند تجرید واقعی در مبادله و فروپاشی و بازسازی واقعیت از سوی قدرت تجریدگر اندیشه که هگل به‌کار می‌برد شباهت بسیاری وجود دارد.

در همین راستا آرتور می‌کوشد نشان بدهد که چرا منطق ایده‌آلیستی هگل توانسته است به علم ماتریالیستی مارکس کمک کند. زیرا که کاربرد شکلی ایده‌آلیستی بر مضمونی ماتریالیستی ممکن نیست مگر این‌که بتوان نشان داد که در واقع «ایده»ی هگل بیان‌گر همان روابط ساختاری کالاها، پول و سرمایه است.

به‌جز آرتور می‌توان از توماس سکین و پیروان کانادایی او نیز - به‌رغم تفاوت‌هایی که با آرتور دارند - نام برد که بر اساس «تزشباهت» بر روی مقولاتِ منطق هگل و شکل‌های اجتماعی ارائه‌شده در سرمایه مارکس تحقیق می‌کنند. انتقادی که آرتور به آن‌ها دارد این است که به تجربدهای مادی و واقعی در سپهر مبادله کم‌توجه‌اند.

توجه عمیق آرتور به بسط شکل‌های مبادله و تجربدهای واقعی موجود در این شکل‌ها بیش از هر چیز مرهون گرایشی است که با نام ایزاک روبین^۸ شناخته می‌شود. این گرایش مفهوم موردنظر مارکس از «شکل ارزش» و پیوند آن با سپهر مبادله را در مرکز نقد خود از سرمایه‌داری قرار می‌دهد. در این گرایش که به نظریه‌ی شکل ارزش مشهور است، «بسط شکل‌های مبادله از عوامل تعیین‌کننده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری تلقی می‌شود و نه محتوایی که توسط آن تنظیم می‌شود».^۹ به‌همین جهت هم گاهی بررسی نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس را به زمانی موکول می‌کنند که خودِ شکل ارزش کاملاً بسط و گسترش یافته باشد.

«روبین تاکید می‌کند که همه‌ی فرایندهای مادی و فنی اقتصادی در چارچوب شکل‌های اجتماعی تاریخاً خاص و معین انجام می‌شوند. به اشیایی مانند کالاها نقش اجتماعی میانجی روابط تولیدی نسبت داده می‌شود. مقوله‌ای مانند ارزش را باید این‌گونه درک کرد. شکل ارزش خصوصیت شکل اجتماعی روابط سرمایه‌داری کالایی است. روبین نشان می‌دهد که مقوله‌ی تعیین شکلی را مارکس اغلب برای اشاره به شیوه‌ای استفاده می‌کرد که بنابه‌آن اشیا و امور کارکردهای اجتماعی معینی کسب می‌کنند. مارکس تعیین‌های شکلی پیچیده‌تری را منطبق با روابط تولیدی پیچیده‌تر بسط می‌دهد».^{۱۰}

آرتور بر این نظر است که در دوره‌ی کنونی، موضوع مهم در نظریه‌ی رایج شکل ارزش، اهمیت بسیار زیادی است که به پول داده می‌شود. به‌نظر آرتور از آن‌جا که نظریه‌ی شکل ارزش اهمیت بسیاری برای شکل‌های اجتماعی و به‌ویژه شکل‌های مبادله قائل است پس پی‌آمد کاربست آن بر سرمایه نیز چشم‌گیر است. به این معنا که در هنگام بازخوانی سرمایه نباید هیچ شتابی برای بررسی محتوا یا کار و تولید داشته باشیم. به همین دلیل

آرتور در خلال این کتاب می‌کوشد تا در وهله‌ی نخست شکل ارزش را در حالتی گسترش یافته مطالعه کند و سپس سپهر کار و تولید چارچوب یافته توسط شکل ارزش را مورد توجه قرار دهد، آن هم به نحوی نظام‌مند یعنی هنگامی که جریان توالی خود مقولات این توجه و بررسی را اقتضا کند.

یادداشت‌ها

۱. کریستوفر جی. آرتور (۱۳۹۱) دیالکتیک جدید و سرمایه مارکس، ترجمه‌ی فروغ اسدپور، نشر پژواک.
۲. «هدف دیالکتیک تاریخی بازسازی عقلانی آن الگوی پیش‌رفت و تکامل است که زیر پیچ و خم‌های تاریخ تجربی قرار دارد. درس‌گفتارهای هگل درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ، با پی گرفتن ترتیب جوامع مختلف، از جهان مشرق تا جهان‌های یونانی و رومی و سرانجام جهان مدرن، نمونه‌ای از این دست است. نظریه‌های مارکسیستی که مطابق آن‌ها شیوه‌های تولید با نظمی غیردل‌خواهانه عروج و سقوط می‌کنند مثال دیگری است. نظریه‌ی هابرماس درباره‌ی تکامل اجتماعی را نیز می‌توان به‌عنوان نمونه‌ای از دیالکتیک تاریخ به حساب آورد که مبتنی بر منطق فرضی تکامل ساختارهای ذهنی و کنشی-اخلاقی مربوط به آگاهی است.» برگرفته از کتاب جهانی‌سازی نوشته‌ی تونی اسمیت، ترجمه فروغ اسدپور.
۳. «اما باید توجه کرد که جنبه‌هایی (moments) که نتیجه‌ی تشریح‌شان شکل متعین‌تر [مفهوم] است، به‌مثابه‌ی تعینات مفهوم، در فرآیند تکامل علمی ایده، مقدم بر آن طرح می‌شوند، و البته به‌مثابه‌ی اجزای مفهوم در تکامل زمانی‌اش پیش از آن ظاهر نمی‌شوند.» هگل در جای دیگری می‌گوید: «آن‌چه در این [تکامل نظام‌مند] به‌دست می‌آوریم، مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و مجموعه‌ای از شکل‌های باشنده (existent shapes) است که در آن توالی زمانی پیدایش واقعی این شکل‌ها تا حدودی متفاوت از توالی مفهومی آن‌هاست.» برگرفته از متن کتاب آرتور.
۴. آرتور: دیالکتیک جدید و سرمایه مارکس.
۵. همان منبع.
۶. همان منبع.
۷. همان منبع.
۸. نظریه‌ی ارزش مارکس (۱۹۲۳-۱۹۲۸) اثر ایزاک روبین، ترجمه‌ی زنده‌یاد حسن شمس‌آوری.

۹. همان منبع.

۱۰. همان منبع.

بریکس در خدمت چه کسانی است؟

امانوئل والرشتاین | پرویز صداقت

در سال ۲۰۰۱، جیم اونیل که آن زمان رییس مدیریت *داریی‌های گلدمن ساکس* بود مقاله‌ای برای مشترکان‌اش نوشت با عنوان «جهان به بریک‌های^۱ اقتصادی بهتری نیاز دارد» اونیل از این واژه‌ی مخفف برای توصیف به‌اصطلاح اقتصادهای نوظهور برزیل، روسیه، هند و چین اشاره کرد و آن‌ها را به سرمایه‌گذاران به‌عنوان «آینده»ی اقتصادی اقتصاد جهانی توصیه کرد.

این اصطلاح جا افتاد و بریکس یک گروه واقعی شد که به‌طور منظم ملاقات دارند و بعداً افریقای جنوبی هم به آن‌ها پیوست. از سال ۲۰۰۱، بریکس به‌لحاظ اقتصادی، دست‌کم نسبت به دیگر دولت‌های سیستم جهانی، شکوفا شد. این گروه هم‌چنین سوژه‌ی محل مناقشه شد. کسانی هستند که فکر می‌کنند بریکس پیشاهنگ مبارزه‌ی ضدامپریالیستی است. کسانی هستند که کاملاً برعکس بریکس را کارگزاران فرعی امپریالیست شمال حقیقی (امریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن) می‌دانند و کسانی که استدلال می‌کنند بریکس هر دو این‌هاست.

در پی افول پساژمونیکی قدرت، پرستیژ و اقتدار ایالات متحده به‌نظر می‌رسد جهان ساختار ژئوپلتیک چندقطبی یافته است. در این وضعیت جاری با حدود ۱۰-۸-۱۲ جایگاه قدرت هژمونیکی، بریکس بخشی انکارناپذیر از این تصویر نو است. به‌سبب تلاش‌شان برای ساختن ساختارهای جدید در صحنه‌ی جهانی، مانند ساختار بین‌بانکی که در پی خلق آن هستند، که در کنار صندوق بین‌المللی پول باشد و جایگزین آن شود، بدون تردید قدرت ایالات متحده و دیگر بخش‌های شمال کهن را به‌نفع جنوب یا دست‌کم خود بریکس تضعیف کرده‌اند. اگر تعریف ضدامپریالیسم را به قدرت ایالات متحده تقلیل دهیم، آن‌گاه بریکس بدون تردید نمایان‌گر نیروی ضدامپریالیستی است.

اما ژئوپلیتیک تنها چیزی نیست که اهمیت دارد. ما هم‌چنین می‌خواهیم درباره‌ی مبارزات طبقاتی داخلی در کشورهای بریکس، رابطه‌ی کشورهای بریکس با یک‌دیگر و رابطه‌ی کشورهای بریکس با کشورهای غیربریکس در جنوب بدانیم. در تمامی این سه مساله سابقه‌ی بریکس در بهترین حالت تیره است.

چه‌گونه می‌توانیم مبارزات طبقاتی درون کشورهای بریکس را ارزیابی کنیم؟ یک شیوه‌ی متعارف مشاهده‌ی درجه‌ی قطبی‌شدن با شاخص‌های معیارهای جینی نابرابری است. معیار دیگر این است که دولت چه‌قدر از پول برای کاهش فقر در میان فقیرترین لایه‌های جامعه بهره می‌برد. از میان پنج کشور بریکس، تنها برزیل در چنین معیارهایی بهبود قابل توجه‌ای داشته است. در برخی موارد، به‌رغم افزایش تولید ناخالص داخلی، معیارها از مثلاً بیست سال قبل بدتر شده است.

اگر به مناسبات اقتصادی کشورهای بریکس با یک‌دیگر نگاه کنیم، چین در رشد تولید ناخالص داخلی و دارایی‌های انباشته دیگران را تحت‌شعاع قرار می‌دهد. به‌نظر می‌رسد هند و روسیه احساس می‌کنند لازم است از خودشان در برابر چین محافظت کنند. به‌نظر می‌رسد برزیل و افریقای جنوبی از سرمایه‌گذاری بالفعل و بالقوه‌ی چین در حوزه‌های اصلی آسیب می‌بینند.

اگر به روابط کشورهای بریکس با دیگر کشورهای جنوب نگاه کنیم، شکوه‌های فزاینده‌ای می‌شنویم که شیوه‌ی ارتباط هر یک از این کشورها با همسایگان بلافصل (و نه‌چندان بلافصل) خود بیش از حد شیوه‌های ارتباط ایالات متحد و شمال کهن با آن‌ها را شبیه‌سازی می‌کند. این کشورها گاه متهم می‌شوند که نه «شبه‌امپراتوری‌مآب» که کاملاً «امپراتوری‌مآب» عمل می‌کنند.

آن‌چه امروز به‌نظر می‌رسد اهمیت زیادی داشته باشد نرخ‌های بالای رشد این کشورها مثلاً بعد از سال ۲۰۰۰ است، نرخ‌های رشدی که بسیار بالاتر از شمال کهن است. اما آیا این وضعیت استمرار خواهد داشت؟ تا امروز نرخ‌های رشد این کشورها روبه‌کاهش گذاشته است. به‌نظر می‌رسد نرخ رشد برخی از دیگر کشورهای جنوب - مکزیک، اندونزی، کره (جنوبی) و ترکیه - با آن‌ها برابری می‌کند.

اما با توجه به رکود جهانی که هم‌چنان وجود دارد و احتمال ناچیز بهبود مهمی در اقتصاد جهانی در دهه‌ی آتی یا زمانی طولانی‌تر، احتمال آن که در یک دهه دیگر، تحلیل‌گر بعدی گلدمن ساکس هم‌چنان بریکس را آینده (ی اقتصادی) جهان پیش‌بینی کند کمابیش

مورد تردید است. در حقیقت احتمال این که بریکس هم‌چنان گروهی با جلسات منظم با اهداف احتمالاً مشترک باشد به تدریج فروکش می‌کند.

بحران ساختاری سیستم جهانی خیلی سریع و در چندین مسیر مبهم حرکت می‌کند تا فرض کنیم بریکس هم‌چنان نقش ویژه‌ای خواه ژئوپلتیکی و خواه اقتصادی ایفا می‌کند. هم‌چون خود جهانی‌سازی به‌مثابه‌ی یک مفهوم، بریکس هم شاید پدیده‌ای گذرا باشد.

یکم مه ۲۰۱۳

یادداشت

۱. در آن زمان هنوز افریقای جنوبی به گروه بریک اضافه نشده بود و به‌اصطلاح BRIC (=برزیل، روسیه، هند و چین) به BRICS (کشورهای یادشده به‌اضافه‌ی افریقای جنوبی) تبدیل نشده بود.

گفت‌وگو با دیوید هاروی

گفت‌وگوی السا بولت با دیوید هاروی | پرویز صداقت

دیوید هاروی در این گفت‌وگو با السا بولت^۱ بحران اخیر سرمایه‌داری، یعنی بحران «پروژه‌ی طبقاتی» را که مؤلفه‌ی نولیبرالیسم است بررسی می‌کند. وی هم‌چنین از دگرگونی‌های طبقه‌ی کارگر، وضعیت در اروپا و ایالات متحده، و نقشی که نقد روشن‌فکران ایفا می‌کند بحث و از ضرورت ساختن چشم‌اندازی آرمان‌شهرگرایانه برای تغییر جهان دفاع می‌کند.

از پروژه‌های طبقاتی تا پروژه‌ی دیگر

شما نظریه‌ی گذار به نولیبرالیسم به‌مثابه‌ی گذار از فوردیسم به رژیم انباشت انعطاف‌پذیر را پذیرفته‌اید. آیا به‌نظرتان بحران اقتصادی که در ۲۰۰۸ پدیدار شد شکست این‌گونه انباشت انعطاف‌پذیر را نمایان می‌کند؟

بستگی دارد مدل انباشت انعطاف‌پذیر را چه‌گونه تعریف کنیم. اگر این مدل برای تجدیدحیات سرمایه‌داری به‌طور کلی طراحی شده باشد، باید بگویم بله، اما این مدل از همان آغاز شکست‌خورده بود. اگر این مدل طراحی شده تا قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار، به‌خصوص برخی بخش‌های این طبقه را متمرکز کند و افزایش دهد، آن‌گاه در چنین حالتی قرین موفقیت بوده است. وقتی به سقوط‌هایی که از ۱۹۹۷ رخ داد، سقوط شرق و آسیای جنوب شرقی در ۱۹۹۸، در امریکای جنوبی در ۲۰۰۱ و غیره، نگاه کنیم، سقوط ۲۰۰۸ در حقیقت یک رخداد خاص نبود. مشخصه‌ی کلّ این دوره فوران‌های گذرای رشد است که به‌سبب این سقوط‌ها اهمیت یافته است، اما این سقوط‌ها بدون تردید نقش مهمی در تحکیم هرچه بیش‌تر ثروت و قدرت در بخش‌های هرچه کوچک‌تری از طبقه‌ی سرمایه‌دار داشته است. فکر کنم سال ۲۰۰۸ صرفاً گام دیگری در تحکیم قدرت و ثروت بود. از نظرگاه من، نولیبرالیسم اساساً پروژه‌ای طبقاتی برای تحکیم و سلطه‌ی بیش‌تر است.

اما می‌توان گفت لیبرالیسم هم یک پروژه‌ی طبقاتی بود، بنابراین تفاوت بین لیبرالیسم و نولیبرالیسم چیست؟

فکر کنم تفاوت در این واقعیت است که پروژه‌ی طبقاتی که در اواخر دهه‌ی شصت پدیدار و در عمل در اواسط دهه‌ی هفتاد متجلی شد بسیار متمرکزتر بود، در این مفهوم که قدرت عمدتاً به سمت بخش مالی جابه‌جا شد. بخش مالی به نحوی کارگزار اصلی است و چنین وضعیتی در لیبرالیسم حاکم نبود. در لیبرالیسم، از بخش مالی انتظار می‌رفت فعالیت تولیدی را تسهیل کند و نقش روان‌کننده را داشت نه این که نیروی محرک فرایند انباشت باشد. فکر کنم آن چه بیش از هر چیز مشخصه‌ی نولیبرالیسم است چیزی است که «انباشت از طریق سلب مالکیت» نامیده‌ام، نه شیوه‌های کلاسیک انباشت - از طریق گسترش و رشد - که در دوره‌های خاص با ایده‌ی افزایش سطح زندگی کارگران در تناقض نبود. در بسیاری از بخش‌های جهان، در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰، افزایش سطح زندگی کارگران هم‌زمان با نرخ‌های بسیار بالای انباشت امکان‌پذیر شد. این دوره‌ای بود که توان‌مندی‌های اقتصادی اهمیت داشت اما چیره نبود، و بعد، از دهه‌ی هفتاد، این اقتصاد که مشخصه‌اش سلب مالکیت هر چه گسترده‌تر است پدیدار شده است.

در این تحول به سوی نولیبرالیسم از سویی نقش مالیه و از سوی دیگر نقش جهانی‌سازی را چه‌طور تفسیر می‌کنید؟

این دو عملاً در یک‌دیگر گره خورده‌اند. پول چیزی است که من «شکل پروانه‌ای»^۲ سرمایه می‌خوانم، می‌تواند به همه‌جا پرواز کند. کالاها یک نوع «شکل کرمی»^۳ سرمایه است: حرکت می‌کند اما نسبتاً به‌آهستگی. تولید تمایل دارد «شکل پيله‌ای»^۴ سرمایه را بپذیرد. به‌گمان‌ام حرکتی تعمدی در جهت ارتقای «شکل پروانه‌ای» سرمایه وجود داشته به نحوی که بتواند آن مناطقی را که مثلاً هزینه‌ی کار خیلی پایین است یا مالیات خیلی کم است و مانند آن را پیدا کند. بنابراین جابه‌جایی آسان‌تر می‌شود و نتیجه‌ی آن کاهش دست‌مزد کارگران در مناطق صنعتی امریکای شمالی و اروپا و غیره است. بنابراین، صنعت‌زدایی کانون‌های مرسوم تولید وجود داشته است. گریز مشاغل به مکان‌های دیگر به این صنعت‌زدایی نیرو می‌بخشد و این گریز مشاغل را باید چیزی تسهیل کرده باشد؛ این پدیده «مالیه‌گرایی» است.

به نظر می‌رسد که شاهد تجاری شدن فزاینده‌ی کالاهای ناملموس، مانند ایده‌ها (با رشد سریع شمار حق ثبت اختراعات)، آموزش، فرهنگ و نیز تجاری شدن طبیعت (اوراق بهادار مالی در مورد ژن، باران و جز آن) هستیم. این روند را چه‌طور تفسیر می‌کنید؟ نقش آن در بحران سرمایه‌داری چیست؟

ما حجم فزاینده‌ای ارزش افزوده تولید می‌کنیم و اکنون سال‌هاست که مساله‌ای در عمل وجود دارد که این پول را کجا بگذاریم. آن‌چه در ۴۰-۳۰ سال گذشته رخ داده این است که سرمایه‌علاقه بسیار بیش‌تری به افزایش ارزش دارایی‌ها و سوداگری مالی در ارزش دارایی‌ها یافته است. اما در خلال این فرایند، سرمایه‌نیز به شکل روزافزونی به مقرری‌ها^۵ به‌ویژه در مستغلات، رانت زمین، بهای زمین و البته به حقوق مالکیت معنوی، علاقه‌مند شده است. ناگهان، انفجاری در به‌اصطلاح بخش مقرری‌بگیر اقتصاد سرمایه‌داری وجود داشته است. بخش مقرری‌بگیر هم‌واره نقش بسیار مهمی داشته است. برای نمونه، دلایل محکمی وجود دارد که معتقد باشیم در قرن‌های هجدهم و نوزدهم پولی که طبقات بالایی جامعه از اجاره و مالکیت زمین درمی‌آوردند به همان اهمیت بخش صنعت بود. بنابراین، بخش مقرری‌بگیر به‌خصوص در ساخت شهر هم‌واره اهمیت داشته است. البته هنوز اهمیت دارد: بنابراین در برخی بخش‌های پیش‌رفته‌ی جهان سرمایه‌داری، بازده مالکیت زمین و دارایی بسیار بالا است و مالکیت معنوی یک شکل جدید مالکیت است - که هم‌واره به‌گونه‌ای وجود داشته است اما خیلی اهمیت پیدا کرده است. در صورتی که بتوانید صرفاً از طریق داشتن حق ثبت اختراع پول درآورید، اگر بتوانید بدون استفاده از نیروی کار بازده سرمایه‌ای خوبی داشته باشید، چرا زحمت تولید به خودتان بدهید؟ بنابراین فکر می‌کنم که طی ۴۰-۳۰ سال گذشته شواهد بسیاری هست که یک بخش مقرری‌بگیر قدرت‌مند ساخته شده که درآمدش ناشی از تمامی انواع منابع است: زمین، مالکیت منابع، انواع مختلف حقوق مالکیت، از جمله حقوق مالکیت معنوی. این بخش به‌طور کلی اهمیت بسیار بیش‌تری در فعالیت سرمایه‌داری یافته و از نیروی کار چندانی استفاده نمی‌کند.

سلب مالکیت: بُعدی مهم در انباشت سرمایه‌داری

شما مفهوم انباشت از طریق سلب مالکیت را توسعه بخشیده‌اید که بحث‌ها و نظرات بسیاری ایجاد کرده است. این مفهوم گاهی بیش از حد گسترده در نظر گرفته می‌شود. نتایج نظری و سیاسی که از این مباحث می‌گیرید چیست؟

فکر کنم که تاحدودی این استدلالی بسیار عام است و انواع متعددی از سلب مالکیت وجود دارد. مثلاً آنچه در فرایند تولید رخ می‌دهد کارگران را از مازادی که تولید می‌کنند بی‌بهره می‌کند؛ این‌طور نیست؟ وقتی به مدار سرمایه نگاه کنیم، می‌بینیم که مدار تجاری، مدار پولی و مدار تولیدی وجود دارد و همه‌ی این‌ها را در جلد دوم سرمایه می‌توان یافت. این مدارها در یک‌دیگر ادغام می‌شوند. اما هر یک کارگزار خودش را دارد: مدار پول دارای بخش مالی است، مدار تولید دارای بخش صنعتی و مدار تجارت دارای بخش بازرگانی است. بنابراین، پرسش این است که چه‌گونه این جناح‌های مختلف مدعی مازاد می‌شوند و آن را تصاحب می‌کنند؟ تز من این است که بخش مالی و مدار تجاری بر مبنای انباشت از طریق سلب مالکیت عمل می‌کند، زیرا آن‌چه انجام می‌دهد بهره‌برداری از کنترل‌شان بر روی تجارت یا کنترل‌شان بر روی پول برای اخذی مالیات از کارگران است. پس در این مفهوم، طبقه‌ی متوسط می‌تواند مدعی بازگرداندن پولی شود که از طریق بانک‌داران و کارگزاران سهام به تولید اعطا کرده است.

اجازه دهید به این موضوع پردازیم که جایی که از ارزش افزوده بهره‌برداری می‌شود در برابر جایی است که ارزش افزوده تولید می‌شود. مارکس تبیین می‌کند که در بخش تولید این ارزش تولید می‌شود و من اصلاً در این مورد بحثی ندارم. آن‌چه مورد تردید قرار می‌دهم این فرض است که چون در بخش تولید می‌شود در این بخش نیز از آن بهره‌برداری می‌شود. در حقیقت، ممکن است از بخش بسیار کوچکی از ارزش افزوده در تولید بهره‌برداری شود. بیا بید به نمونه‌ی فروشگاه‌های زنجیره‌ای وال‌مارت که یک بنگاه اقتصادی سرمایه‌داری است نگاه کنیم. این فروشگاه بر مبنای برون‌سپاری^۶ به تولیدکنندگان چینی که سودهای بسیار ناچیزی می‌برند سود بسیار هنگفتی کسب می‌کند. می‌توانیم با پرسشی که پیش‌تر مطرح کردم ادامه دهیم، چه‌گونه سرمایه‌داری دارایی‌ها را تصاحب می‌کند و سپس می‌کوشد، اغلب با محروم کردن مردم طبقات دیگر، از این دارایی‌ها بهره‌برداری کند. تقریباً شش میلیون خانه در ایالات متحده است که ضبط شده است، بنابراین شش میلیون نفر خانه‌هاشان را از دست داده‌اند. بر سر این واحدها چه می‌آید؟ هم‌اکنون قیمت‌شان خیلی پایین است. این واحدها را کنسرسیومی از سرمایه‌داران تصاحب می‌کند که در انتظار بهبود بازار آن‌ها را دو یا سه سال نگه‌داری می‌کند و بعد جیب‌هایشان را پر می‌کنند. این واحدها به قیمت نمی‌دانم مثلاً ۲۰۰,۰۰۰ دلار برای هر خانه تملک می‌شود و سپس اگر بازار خیز بردارد هر کدام ۳۰۰ یا ۴۰۰ هزار دلار فروخته می‌شود. این تاکتیک فعالیت سوداگرانه است و و این چیزی است که انباشت از طریق سلب مالکیت می‌نامم. اشکال

مستقیم‌تر تعدی هم وجود دارد مثل وقتی صندوق‌های بازنشستگی ضبط می‌شود یا حقوق بهداشتی کاهش می‌یابد یا وقتی امروز مردم برای کالای رایگانی که پیش‌تر دولت تولید می‌کرد مثل دانشگاه و آموزش باید پول بدهند. من در بریتانیا از آموزش رایگان بهره‌بردم و اکنون مردم باید برای آن پول بدهند. در ایالات متحد هزینه‌ی آموزش هرچه‌بیش‌تر افزایش می‌یابد. مردم بدهکار می‌شوند و حجم انبوه بدهی دانشجویی وجود دارد. این نیز اقتصاد سلب مالکیت است.

نتیجه می‌گیرم اشکال سلب مالکیت فرق دارد و به‌عنوان یک وضعیت عام احتمالاً سخن خامی است که صرفاً بگوییم «این اقتصاد سلب مالکیت است». در مورد انواع سلب مالکیت که رخ می‌دهد و جایی که رخ می‌دهد باید دقیق‌تر باشیم. فکر می‌کنم این ایده‌ی خوبی است که درک پیچیده‌تری از اشکال گوناگون سلب مالکیتی که می‌تواند رخ دهد به‌دست آوریم، این چیزی است که از مباحث استنتاج می‌کنم. اما مطلقاً نمی‌خواهم به این ایده بازگردم که این بخش بسیار مهمی از ساختار بهره‌کشی در اقتصاد سرمایه‌داری است.

تغییر درک‌مان از طبقه‌ی کارگر

به‌لحاظ سیاسی از این مباحث حول مفهوم سلب مالکیت چه درمی‌یابیم؟

به‌لحاظ سیاسی آن‌چه درمی‌یابم این است که ایده‌ی مقاومت در برابر انباشت از طریق سلب مالکیت - و در همه‌جا مقاومت بسیاری هست - بخشی از دینامیک عام مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود. این مساله باعث تغییر توجه از سازمان‌دهی و نظریه‌ی سیاسی می‌شود و از آن‌چه اغلب موضوع توجه صرف برخی سازمان‌های چپ‌گرا است دور می‌شویم، برای مثال از کارخانه به شهر حرکت می‌کنیم. با مشاهده‌ی ساختار بهره‌کشی در شهر و حول شهر، بهره‌کشی از طریق مقرری‌گیری و بهره‌کشی تجاری را مشاهده می‌کنیم. بنابراین هنگامی که این ایده‌های بهره‌کشی در چشم‌انداز قرار داده شود، مفهوم بسیار متفاوتی از سیاست مقاومت در برابر انباشت سرمایه‌داری را خواهیم داشت.

در مقاله‌ای که در سال ۲۰۰۴ در *کانترپانچ* منتشر کردید نوشتید که طبقه‌ی کارگر هم‌واره و در همه‌ی کشورها در جایگاه پیش‌آهنگ مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی نیست. می‌شود این ایده را توضیح دهید.

دو راه برای مشاهده‌ی این موضوع هست. می‌شود گفت که طبقه‌ی کارگر، بر مبنای تعریف سنتی، در موقعیت پیش‌آهنگ بودن نیست، هرچند در برخی موارد جنبش‌های اجتماعی و

سیاسی پیش‌آهنگ است یا بوده است. اگر مثلاً به شورش زاپاتیستا نگاه کنید، قیام طبقه‌ی کارگر نیست بلکه شورش دهقانی است. همچنین شورش علیه انباشت از طریق سلب مالکیت است و همین مساله در مورد جنگ‌های آب در بولیوی، کوچامابا^۷ صدق می‌کند، این نیز مبارزه علیه انباشت از طریق سلب مالکیت است. و جنگ‌ها در ال‌آلتو^۸ که در آن کلّ شهر شورید و قدرت رییس‌جمهور را درهم‌کوبید و مسیر به قدرت رسیدن ایوو مورالس را هم‌وار کرد. این جنبش‌های انقلابی خیلی محکم و پر قدرت بودند و مبتنی بر طبقه‌ی کارگر سنتی نبود.

ادعا می‌کنم که اگر به پویایی شهرنشینی نگاه و این پرسش را مطرح کنیم که «چه کسی شهر را تولید می‌کند، چه کسی شهر را بازتولید می‌کند؟» و اگر بگوییم همه‌ی آنانی که شهر را تولید و بازتولید می‌کنند بخشی از طبقه‌ی کارگر شهری هستند، آن‌گاه خیلی فراتر از کارگران صنعتی رفته‌ایم و این شامل کارگران خانگی و راننده تاکسی‌ها می‌شود و بنابراین مفهوم متفاوتی از طبقه‌ی کارگر خواهیم داشت. من طرف‌دار تغییر مفهوم‌مان از طبقه‌ی کارگر و انواع مشاغلی که اهمیت دارند هستیم. مثلاً در ال‌آلتو مردم قدرت بسیاری داشتند که به‌طور کامل شهر را تسخیر کنند که در واقع یک اعتصاب عمومی، اعتصابی در فضای شهری بود. فکر می‌کنم که اعتصاب‌های حمل‌ونقل خیلی مؤثر است مثلاً در فرانسه اعتصابات حمل‌ونقل در ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ خیلی اهمیت داشته است. می‌توانید یک شهر را تسخیر کنید و این ابزار بسیار مؤثری در فرایند مبارزه‌ی طبقاتی است. این صرفاً کارگران کارخانه نیستند که این کار را انجام می‌دهند، کلّ شهر باید از این سیاست دفاع کند. بنابراین، معتقدم باید درک‌مان از طبقه‌ی کارگر را تغییر دهیم.

جغرافیای ناموزون بحران اروپا

بحران اتحادیه‌ی اروپا را چه‌گونه تفسیر می‌کنید؟ به‌نظر می‌رسد که فرایند نولیبرالی‌شدن افراطی در حالی آشکار می‌شود که روابط نواستعماری بین مرکز و پیرامون اروپا، به‌ویژه در مورد بحران بدهی یونان، پدیدار می‌شود.

فکر می‌کنم بحران اتحادیه‌ی اروپا را باید بر مبنای طبقات تحلیل کرد. تردیدی نیست که خلق یورو مثلاً حرکت بسیار ممتازی به‌نفع طبقه‌ی سرمایه‌دار، به‌ویژه طبقه‌ی سرمایه‌دار در پیش‌رفته‌ترین بخش‌ها در کشورهای پیش‌رفته‌ی اتحادیه بود. بنابراین ما حیطه‌ی جغرافیایی ناموزونی داریم که در آن وحدت اتفاق افتاد که به‌طور خاص خیلی به‌نفع آلمان، البته نه صرفاً به‌نفع آلمان است. اگر به آن‌چه در اقتصادهای جنوب اروپا به‌طور عام و یونان

به‌طور خاص رخ داده نگاه کنیم می‌بینیم که آلمان از خلق یورو سود بسیاری برد... نمی‌گویم که بخشی از فجایع، از طریق انواع تقلب در حسابداری و مانند آن به گردن خود یونانی‌ها نیست... بلکه از سوی دیگر یونان بازار فوق‌العاده‌ای برای آلمان بود که توانسته با برخورداری از ظرفیت تولیدی و مهارت‌های برترش در سازمان‌دهی از آن بهره‌برداری کند. در حقیقت آلمان درگیر سیاست انباشت از طریق سلب مالکیت شد و ظرفیت تولیدی یونان را کاهش داد. البته وقتی مشکلات پیدا شد هیچ عضوی از اتحادیه تعهدی نسبت به سایر اعضا ندارد. در این جاست که توسعه‌ی ناموزون جغرافیایی بحران بر روی آسیب‌پذیرترین مردم و آسیب‌پذیرترین مناطق تحمیل شد. مورد مشابه در ایالات متحده، ایالت کالیفرنیا است که تحول زیادی را تجربه کرد اما به موردی مثل یونان تبدیل نشد چون دولت فدرال متعهد به پرداخت در مورد مراقبت‌های بهداشتی و مانند آن بود... درحالی‌که هیچ تعهدی نسبت به یونان وجود ندارد. بنابراین با شرایط فوق‌العاده‌ای مواجه می‌شویم که در آن مردم یونان از بسیاری جنبه‌ها به ورطه‌ی ورشستگی کامل سقوط می‌کنند و علت آن ریاضتی است که قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار تحمیل کرده است که منافع اصلی‌شان در آلمان و اروپای شمالی است. به‌گمان‌ام این جغرافیای ناموزون به‌سرعت تغییر نمی‌کند. هیچ تغییری در سیاست نمی‌بینم و بنابراین فکر می‌کنم این مساله‌ای ادامه‌دار برای اروپا خواهد بود و ضرورتاً با خروج جنوب اروپا از یورو حل نخواهد شد. بنابراین، به‌گمان‌ام این معمای دائمی است که نمی‌توان حل‌اش کرد مگر به شیوه‌ی فدرالی کردن پایه‌ی اجتماعی اقتصاد از طریق جمع‌کردن حقوق بازنشستگی و چیزهایی از این دست که به‌لحاظ سیاسی ناممکن است چراکه فکر نمی‌کنم کسی به آن رأی بدهد.

در ایالات متحده، حزب جمهوری خواه با سیاست‌های کینزی مخالفت می‌کند

آیا فکر می‌کنید که اکنون شاهد چرخشی کینزگرایانه در ایالات متحده هستیم؟
آیا ممکن است دولت اوباما از نولیبرالیسم دور شود و سیاست‌های کینزی تر را دنبال کند؟

ایالات متحده هیچ‌گاه به‌طور کامل نولیبرال نبوده و تاکنون به قدر کافی کینزی بوده است. در حرف و خطابه نولیبرال‌اند، به‌ویژه در مسائلی مانند دست‌مزدها و حمایت‌های اجتماعی، اما ایالات متحده هیچ‌گاه در مورد بودجه سخت‌گیری نکرده است. کسری بودجه‌ی جرج بوش دوم دو جنگ را تأمین مالی کرد، کاهش مالیات برای ثروتمندان، برنامه‌ی گسترده‌ی اجتماعی دسترسی به داروها که برای شرکت‌های داروسازی سودمند بوده

است. رونالد ریگان، که یکی از چهره‌های مرتبط با نولیبرالیسم است عملاً در امور دفاعی کینزگرا بود. او از طریق بدهی عمومی جنگ سرد با اتحاد شوروی را دنبال کرد. ایالات متحده همیشه خاص بوده است گفتارش در مورد بخش عمومی هم‌واره بسیار نولیبرالی بوده اما کردارش هم‌واره تاحدودی کینزی بوده است.

آنچه در شرایط کنونی جالب است این است که حزب جمهوری خواه که عملاً در رویکرد کینزی نسبت به جنگ شریک جرم جرج بوش بود وقتی قدرت را از دست داد تصمیم گرفت که در عمل تسلیم سیاست ریاضتی شود. بنابراین تلاش کرد در برابر برنامه‌ی انبساطی ضعیف و مبهم کینزی که دولت اواما از ابتدا از آن دفاع می‌کرد ممانعت ایجاد کند. فکر می‌کنم جمهوری خواهان در سرایشی‌اند زیرا تنها کنگره‌ی نمایندگان را در اختیار دارند و اگر امریکایی‌ها متقاعد شوند که آنچه مانع بهبود ایالات متحده می‌شود روش عمل حزب جمهوری خواه در کنگره است وقتی در انتخابات بعدی که در ۲۰۱۴ رخ می‌دهد انتقال قدرت به دموکرات‌ها رخ دهد، حزب جمهوری خواه نابود خواهد شد. اما احتمالاً این چنین نخواهد شد، وضعیت خیلی پیچیده‌ای است. فکر می‌کنم اعضای حزب جمهوری خواه که فهمیده‌اند در سرایشی‌اند در جهت تغییر تلاش می‌کنند اما در مقطع کنونی موفقیت چندانی به دست نمی‌آورند. تاکنون در ایالات متحده هیچ‌گاه تردیدی در مورد استفاده از روش‌های کینزی برای تأمین مالی از طریق کسری بودجه وجود نداشته، و وقتی قرار است در زمینه‌ی برنامه‌های اجتماعی، رفاه و دادن اختیار بیش‌تر به نهادها و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر عمل شود هیچ تردید ندارند که ضدکینزی باشند. رویکرد مصلحت‌جویانه‌شان هم‌واره چیزی بوده که به نفع طبقات بالایی باشد و از آن طریق محدود شود. فکر نمی‌کنم در این زمینه چندان تغییری رخ دهد اما فکر کنم درست امروز دولت اواما خیلی روشن درمی‌یابد که نرخ رشد در ایالات متحده خیلی کم است و امکان بروز رکود بزرگ دوم وجود دارد. در صورتی که دولت اواما قادر به عمل بر پایه‌ی تمایل خودش باشد، روش‌های انبساطی اتخاذ می‌کند و تا حدی روش‌های انبساطی که قدرت بیش‌تری به سازمان‌ها و نهاد‌های طبقه‌ی کارگر می‌دهد. فکر می‌کنم که این ایده‌ی سیاست کم‌رمق و تاحدودی کینزی در دولت اواما تاکنون پیش رفته و پذیرفته شده است. اما در کنگره‌ی نمایندگان که در کنترل جمهوری خواهان است تصویب نمی‌شود، مگر این که جمهوری خواهان دریابند که اگر مانع این کار شوند فاجعه‌ای انتخاباتی در انتظارشان است. ببینیم چه می‌شود.

روشن‌فکران در مبارزه‌ی طبقاتی: تولید دانش انتقادی در گفت‌وگو با جنبش‌های اجتماعی

بر اساس نظر شما، نقش انتقادی روشن‌فکران یا دانشگاهیان چه می‌تواند یا باید باشد؟

دو مساله وجود دارد. البته آن‌چه در جهان دانشگاهی رخ می‌دهد بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی است، این مبارزه‌ی طبقاتی در قلمرو اندیشه است. بنابراین خیلی مایل‌ام که همه‌ی ما در جهان دانشگاهی برای نوع متفاوتی از تولید و بازتولید دانش بجنگیم. دانشگاه مکان یک مبارزه‌ی بسیار حاد است. زمان زیادی را صرف حفظ فضاهای باز برای توسعه‌ی کارم کرده‌ام و وقتی با فشارهای نولیبرالی و تحولات مدیریتی دانشگاه‌ها مواجه شدم خیلی سخت بود. کمی شبیه کار در کارخانه‌ی فولاد لازم است در دانشگاه‌ها هم سازمان یابیم و این زمان زیادی می‌برد.

اما فکر می‌کنم امروز ملزمیم تفکرات‌مان را به‌گونه‌ای ارائه کنیم که مخاطب عام بتواند آن‌ها را درک کند، در نظر بگیریم که مردم چه‌گونه قادر باشند آن‌ها را بخوانند و نتایج خود را از آن بگیرند. فکر نمی‌کنم که دانشگاهیان بیش از دیگران جهان را می‌شناسند. باور من این است که سازمان‌های اجتماعی که با آن‌ها کار می‌کنند بهتر از من می‌دانند چه بخواهند و چه کار کنند و وظیفه‌ی من این نیست که به‌شان بگویم چه باید بکنند. هیچ‌گاه چنین ایده‌ای نداشتم. اما گاهی وقتی که می‌خواهند ارتباط آن‌چه انجام می‌دهند و آن‌چه در سرمایه‌داری رخ می‌دهد و رابطه‌ی بین آن‌چه می‌کنند و مبارزات ضدسرمایه‌داری را دریابند می‌توانم در این زمینه سودمند باشم. می‌توانم به آن‌ها کمک کنم آن‌چه را مربوط به روش‌ها و مسائل عام‌تر است دریابند. بنابراین فکر می‌کنم برای ما لازم است حوزه‌هایی باز درون جهان دانشگاهی برای کار ترقی‌خواهانه و پیوندهایی با جنبش‌های اجتماعی حفظ کنیم به‌نحوی که در فرایند مبارزه‌ی سیاسی بتوانیم از آن‌ها بیاموزیم و آن‌ها از ما بیاموزند. اما با روندهای خصوصی‌سازی آموزش، به‌ویژه در آموزش عالی، حفظ این فضا و مباحث درون دانشگاه دشوارتر به‌نظر می‌رسد.

بله. ما همه حتا درون دانشگاه مورد هجوم واقع شده‌ایم. در ایالات متحده، بزرگ‌ترین بخش فعالیت آموزشی را افرادی انجام می‌دهند که قرارداد دائمی ندارند و در شرایط مالی وحشت‌ناکی زندگی می‌کنند. بر سر شرایط زندگی بسیاری از افرادی که در دانشگاه‌ها کار

می‌کنند مبارزه‌ای وجود دارد که باید برای‌اش مبارزه کرد. این وضعیت آسانی نیست، اما چه می‌توان کرد؟ مانند هر جای دیگر باید سازمان‌دهی و مبارزه کنیم.

ساختن آرمان‌شهر از طریق نفی

دیدگاه شخصی‌تان از جامعه‌ی کمونیستی چیست، در صورتی که «کمونیستی» واژه‌ی درست باشد؟

روش‌های متعددی برای ساخت دیدگاه آرمان‌شهری وجود دارد. فکر می‌کنم باید هم‌واره به شیوه‌ای دیدگاه آرمان‌شهری در ذهن‌های‌مان باشد، مکانی که در حال می‌خواهیم سرانجام به آن برسیم. هرچند سرانجام به آن‌جا نمی‌رسیم، و به مفهومی رسیدن یا نرسیدن چندان اهمیتی ندارد. اگر دیدگاهی داشته باشید برای تغییر چیزها، چیزها در یک راستا و یا راستایی دیگر حرکت می‌کنند. پیوستی در کتاب «فضاهای امید» نوشتم که شرح جامعه‌ی آرمان‌شهری است که طی دوره‌ای ۲۰ ساله ساخته می‌شود. فکر می‌کنم به شیوه‌ی ساختن از طریق نفی کردن نیاز داریم. باید دریابیم کدام جنبه‌های سرمایه‌داری را دوست نداریم، چه چیزهایی را باید نفی کنیم، جامعه‌ای که دیگر بر مبنای ارزش مبادله کار نکند بلکه مبتنی بر ارزش مصرفی باشد چه‌گونه باید باشد، کدام اشکال هم‌آهنگی تقسیم اجتماعی کار باید بنا شود، چه‌گونه عمل شود که عرضه‌ی ارزش مصرفی همگان کافی باشد و انسدادها و گسست‌ها و کم‌بودهای کاملی وجود داشته باشد. این‌ها پرسش‌های کاملاً عملی هستند.

بنابراین باید روی چنین ایده‌هایی کار کنیم، می‌توانیم این ایده‌ها را از طریق نفی بنا کنیم: نمی‌خواهیم از طریق بازار آن را انجام دهیم؛ می‌خواهیم به شیوه‌ای دیگر از طریق هم‌کاری کارگران هم‌بسته‌ای که تقسیم اجتماعی کار را بر مبنای نیازهای همگان سازمان خواهند داد به آن دست یابیم. با یاری فناوری، امکان هم‌آهنگی نهاده‌ها و ستانده‌ها به شیوه‌ای جدید وجود دارد. برخی کارخانه‌های بازسازی‌شده در آرژانتین امروز از طریق رایانه‌ها شبکه‌ای شده‌اند و جریان نهاده‌ها و ستانده‌ها را چنان سازمان می‌دهند که با یک‌دیگر هم‌آهنگ باشد، اما این برنامه‌ریزی مرکزی نیست، این سازمان‌دهی شبکه‌ای بدون برنامه‌ریزی مرکزی است. فکر می‌کنم فن‌آوری فرصت‌های جدید برای ما فراهم می‌کند که این مسائل را به شکل دیگری مطرح کنیم و دیدگاهی آرمان‌شهری را بنا کنیم که در آن کارگران هم‌بسته وسایل تولیدشان را در اختیار داشته باشند، سازمان‌دهی کنند و

تصمیمات واحد تولیدی شان را هم‌آهنگ با یک‌دیگر و در ارتباط با یک‌دیگر سازمان دهند تا نیازهای همگان را برآورده کنند.

یادداشت‌ها

۱. Elsa Boulet

۲. butterfly form

۳. caterpillar form

۴. chrysalis form

۵. annuities

۶. outsourcing

۷. Cochabamba

اعتراضات سال ۲۰۰۰ در شهر کوچامبابا، سومین شهر بزرگ بولیوی، مجموعه اعتراضاتی بود که در فاصله‌ی دسامبر ۱۹۹۹ تا آوریل ۲۰۰۰ در واکنش به خصوصی‌سازی آب اتفاق افتاد. دامنه‌ی اعتراضات و خشونت پلیس آن‌قدر گسترده بود که به این اعتراضات شکل یک شورش گسترده داد.

۸. El Alto

شورش‌های مشابه اعتراضات کوچامبابا در شهر ال‌آلتو بولیوی در سال ۲۰۰۵ علیه خصوصی‌سازی شبکه‌ی آب و فاضلاب

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Elsa Boulet, An interview with David Harvey, XPressed, 15 March 2013.

تفسیری چند بر ساختار «سرمایه»

تفسیری چند بر «سرمایه به طور عام و ساختار سرمایه‌ی مارکس»

پل برکت | حسن آزاد

در بحث‌های اخیر بین «مارکسیست‌های تحلیلی» و «اصول‌گرا» در مورد اقتصاد سیاسی مارکسی، منطق دیالکتیکی در کتاب سرمایه موضوعی عمده محسوب می‌شود. از یک سو مارکسیست‌های تحلیلی باور ندارند که دیالکتیک در کتاب سرمایه نقشی سودمند و اساسی بازی کند و یا در حال حاضر ابزار معتبری برای اقتصاد سیاسی مارکسی باشد (به‌عنوان نمونه رومر ۱۹۸۶). در مقابل، خوانش دیالکتیکی کتاب سرمایه که بر تمایز روش‌شناسانه بین «سرمایه به طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» استوار است، در تلاش‌های اخیر اصول‌گرایان برای یک‌دست کردن و به‌روز کردن تحلیل مارکس از سرمایه‌داری عنصری اساسی به‌شمار می‌رود (مندل ۱۹۷۵، روسدلسکی ۱۹۷۷، فاین و هریس ۱۹۷۹، ویکس ۱۹۸۱، هاروی ۱۹۸۲، اسمیت ۱۹۹۰). در این قرائت، کتاب سرمایه هم‌چون «بازسازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اندیشه» در نظر گرفته شده (اسمیت ۱۹۸۹، ص ۳۲۸)، که در آن با استفاده از منطق دیالکتیکی، مقولات اقتصادی مختص این شیوه‌ی تولید، به‌شکلی سامان‌یافته انکشاف می‌یابد.^۱ مطابق این دیدگاه مارکس برای اثبات ذاتی بودن استثمار، مبارزه‌ی طبقاتی و بحران در سرمایه‌داری و نشان دادن ویژگی تاریخی و خصلت گذرای این شیوه‌ی تولید، از روش دیالکتیکی بهره می‌برد.^۲ علاوه‌براین، استفاده‌ی مارکس از روش دیالکتیکی (از جمله پیش‌رفت منظم از «سرمایه‌ی عام» به «سرمایه‌های متعدد») به هدف عملی تمایز بین جنبه‌های اساسی و فرعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خدمت می‌کند - تمایزی اساسی برای سیاست انقلابی.^۳

در این مقاله تلاش من این نیست کل بحث مارکسیست‌های اصول‌گرا و تحلیلی را در مورد نقش روش دیالکتیکی در کتاب سرمایه یا اقتصاد سیاسی مارکس به‌طور کلی مورد بررسی قرار دهم.^۴ در عوض به تحلیل اخیر هاینریش (۱۹۸۹) می‌پردازم که در صورت پذیرش، نظرگاه اصول‌گرایان را مورد تردید اساسی قرار می‌دهد. هاینریش برخلاف روسدلسکی

(۱۹۷۷) باور دارد که بین انتشار «نقد اقتصاد سیاسی» (مارکس ۱۹۷۰) و نگارش کتاب سرمایه (مارکس ۱۹۶۷) در دیدگاه روش‌شناسانه‌ی مارکس نسبت به تحلیل سرمایه‌داری تغییر اساسی رخ داده است. حفظ تمایز مفهومی بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» به‌خصوص هنگامی «اعتبار خود را از دست می‌دهد» که مارکس مجبور می‌شود عوامل دخیل در «سرمایه‌های متعدد» را برای تحلیل پرسش‌های مربوط به «سرمایه به‌طور عام» به‌کار گیرد (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۷۱-۶۸). هاینریش تا حدی با اتکا به دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ مارکس استدلال می‌کند که دشواری اساسی در مورد «سرمایه به‌طور عام» این بود که می‌بایست «محتوای خاصی را دربر بگیرد، یا به‌عبارتی تمام خصوصیات که در حرکت واقعی سرمایه در رقابت ظهور می‌کند» و درعین حال این محتوا می‌بایست «در سطح ویژه‌ای از تجرید ارائه شود». به بیان دقیق‌تر درهم شکستن «سرمایه به‌طور عام» به این علت بود که توصیف تمام تعینات ضروری برای گذار از «عامیت» به «حرکت واقعی» به‌طور مجرد و بدون در نظر گرفتن سرمایه‌های متعدد غیرممکن بود. (همان جا ص ۷۵)

بر اساس نظر هاینریش (صص ۷۵-۷۴)، پاسخ مارکس به این مشکل تعریف مجدد موضوع کتاب سرمایه هم‌چون بررسی «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» و «در نظر گرفتن سرمایه‌ی منفرد و تکوین کل سرمایه‌ی اجتماعی... در سه سطح متوالی است: یعنی روند بی‌واسطه‌ی تولید، روند گردش و روند تولید به‌طور کل، مبتنی بر پیش‌فرض وحدت تولید و گردش». به‌علاوه، او می‌افزاید که کنار گذاشتن مفهوم «سرمایه به‌طور عام» از سوی مارکس به‌نفع این «درک روش‌شناسانه»ی جدید، تغییر در ترتیب برنامه‌ی اقتصادی-سیاسی مارکس در فاصله زمانی بین گروندریسه (مارکس ۱۹۷۳) و انتشار کتاب سرمایه را توضیح می‌دهد.

مقاله‌ی حاضر از منظر خوانش اصول‌گرایانه‌ی کتاب سرمایه مارکس در مقابل استدلال هاینریش، دو نقد اساسی و در پیوند متقابل با یک‌دیگر را مطرح می‌کند. نخست این‌که، ایجاد تمایز از سوی هاینریش بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» با آنچه که مارکس و روسدلسکی در این باره گفته‌اند تفاوت دارد. با رفع این سوء‌تعبیر، به‌نظر می‌رسد که ترتیب و توالی مفاهیم در کتاب سرمایه در واقع نسبت به دست‌نوشته‌های قبلی مارکس به تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» بیش‌تر پای‌بند است. تغییر برنامه‌ی سیاسی-اقتصادی مارکس بین سال‌های ۶۷-۱۸۵۹ تا حدی این تداوم

روش‌شناسانه را نشان می‌دهد - علاوه بر موانع شخصی بسیاری که مارکس از سر گذراند، و ضرورت قابل فهم و سودمند بودن کتاب سرمایه برای خوانندگان طبقه‌ی کارگر. دوم، روش تجرید مارکس نمی‌تواند به تقابل محض بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» تقلیل داده شود (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۷۳). اگرچه بخشی از این مشکل از عدم درک دقیق «سرمایه به‌طور عام» ناشی می‌شود، به نظر می‌رسد که علاوه بر این، هاینریش از روش دیالکتیکی مارکس در انکشاف مقولات (مثل گردش) در چارچوب و بین سطوح وسیع‌تری از مفاهیم «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» بی‌اطلاع باشد.^۵ در واقع رویکرد دیالکتیکی می‌تواند نقطه‌عزیمت مشترک «کتاب نقد اقتصاد سیاسی» و کتاب سرمایه یعنی (کالا) باشد و ترتیب ویژه‌ی مفاهیم در این کتاب را توضیح دهد - چیزی که راه‌حل هاینریش برای تفسیر [کتاب سرمایه] نمی‌تواند آن را برآورده کند.

معنای «سرمایه به‌طور عام»

هاینریش (۱۹۸۹، ص. ۶۶-۶۵) با مراجعه به روسدلسکی (ص. ۴۳، ۱۹۷۷) و مارکس (۱۹۷۳، ص. ۳۱۰) «سرمایه به‌طور عام» را به‌عنوان «مجموعه‌ی خصوصیات تعریف می‌کند که در تمام سرمایه‌های منفرد مشترک‌اند... یعنی «سرمایه به‌طور عام» باید آن خصوصیات را در بر بگیرد که بر ارزش، اضافه می‌شوند تا آن را به سرمایه تبدیل کنند... و به همین دلیل ویژگی‌های هر سرمایه‌ی منفرد نیز محسوب می‌شوند». به‌علاوه، هاینریش (ص. ۶۷) روش گروندریسه را روشی می‌داند که در آن «سرمایه باید «در نهایت» در چارچوب بخش «سرمایه به‌طور عام» تعریف شود، به‌علاوه‌ی تمام آن خصوصیات که خود را در رقابت نشان می‌دهند».

تفسیر هاینریش با سه مشکل روبه‌روست. نخست این‌که، تفسیر او رابطه‌ی بین «سرمایه به‌طور عام» و برنامه‌ی نظری مارکس را به شکل مناسب توضیح نمی‌دهد، تبیینی که باید سرمایه‌داری را به‌عنوان شکلی از تولید اجتماعی با ویژگی تاریخی مورد تحلیل قرار دهد. حتا اگر بپذیریم (به‌طور موقت) که «سرمایه به‌طور عام» شامل «ویژگی‌هایی است که در تمام سرمایه‌های منفرد مشترک است، این ویژگی‌ها در فقدان تجرید سامان یافته از عواملی که ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند چه‌گونه تعیین می‌شود؟ هاینریش به نقل قطعه‌ای از روسدلسکی می‌پردازد (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص. ۴۳):

«اما چه ویژگی‌هایی در تمام سرمایه‌ها مشترک‌اند؟ کاملاً روشن است، آن‌ها همان صفاتی‌اند که در سرمایه و نه در اشکال دیگر ثروت دیده می‌شوند، صفاتی که خصلت تاریخی ویژه‌ی شکل تولید سرمایه‌داری در آن‌ها بیان می‌شود».

مارکس (۱۹۷۳، ص. ۴۴۹) نیز سرمایه به‌طور عام را به‌طور مشابه‌ای تعریف می‌کند:

«تجربیدی که خصوصیات ویژه‌ی سرمایه را از سایر اشکال ثروت - یا به‌عبارتی اشکال تحول تولید اجتماعی - متمایز می‌کند. هر سرمایه‌ای به‌عنوان سرمایه دارای این خصوصیات مشترک است، خصوصیتی که هر مجموعه‌ی خاص از ارزش را به سرمایه تبدیل می‌کند».

به‌طور خلاصه، سطح عام تجرید در مفهوم «سرمایه به‌طور عام» بدین‌معناست که عوامل خاص تولید سرمایه‌داری را دربرگیرد. این تعریف بدون تردید این نظر را تضعیف می‌کند که انتخاب «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» به‌عنوان «موضوع بررسی کتاب سرمایه» را به‌عنوان تغییری اساسی در شیوه‌ی تحلیل مارکس معرفی می‌کند (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۷۴).

مشکل دوم در تفسیر هاینریش این‌است که او به‌ظاهر استفاده‌ی مارکس از اصطلاح «سرمایه‌ی منفرد» در سطح «سرمایه به‌طور عام» را با مفهوم مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» یکی می‌گیرد. مارکس غالباً در سطح «سرمایه به‌طور عام» وقتی از «سرمایه‌ی منفرد» صحبت می‌کند در واقع یک سرمایه‌ی منفرد را با خصوصیات عام سرمایه (نه یک سرمایه‌ی خاص) به‌عنوان «نماینده» و نمونه‌ی «سرمایه به‌طور عام» در نظر گرفته است (فاین و هریس ۱۹۷۹، ص ۷). فولی (۱۹۸۶، ص ۹) در این‌مورد بحث بسیار سودمندی ارائه می‌دهد:

«مارکس غالباً در سطحی که راجع به یک مجموعه سخن می‌گوید فاقد صراحت است. او غالباً مجموعه‌ی رفتار یک نظام را با بحث درباره‌ی یک عنصر نمونه یا میانگین توضیح می‌دهد... در کل سه جلد اول کتاب سرمایه، مارکس یک سرمایه‌ی میانگین را در نظر می‌گیرد که در واقع نمونه‌ی مجموع سرمایه‌ها به شمار می‌رود، یا مدلی نمونه از سرمایه به‌طور کل».

این تمایز بین «سرمایه‌ی منفرد» (به‌عنوان نماینده‌ی «سرمایه به‌طور عام») و «سرمایه‌های متعدد» به‌طور پیوسته در گوشه‌های دیگری از گروندریسه دیده می‌شود، اثری که مارکس

با روشنی بیشتر و با اصطلاحاتی که نشان از مجموعه‌وار بودن سرمایه دارد، درباره‌ی «سرمایه به‌طور عام» سخن می‌گوید:

«اما سرمایه‌ی دیگر نیز به نوبه‌ی خود هم‌واره سرمایه هم‌چون سرمایه است به‌عبارتی سرمایه‌ی کل جامعه. تمایز سرمایه‌ها در این‌جا موردنظر ما نیست... مثلاً اگر کل سرمایه‌ی یک ملت را به‌عنوان چیزی مجزا از کل کار مزدی (یا مالکیت ارضی) فرض کنیم، یا اگر سرمایه را به‌مثابه‌ی پایه‌ی اقتصادی عام یک طبقه به‌مثابه‌ی چیزی جدا از طبقه‌ی دیگر در نظر بگیریم، آن وقت آن را به‌طور عام در نظر گرفته‌ایم. درست مثل هنگامی که به‌طور نمونه به انسان از زاویه‌ی فیزیولوژی، یعنی موجودی جدا از حیوانات نگاه می‌کنیم» (مارکس ۱۹۷۳، ص. ۳۴۶ و ۸۵۲).

روسدلسکی نیز به‌روشنی «سرمایه‌ی منفرد» را (به‌عنوان «سرمایه به‌طور عام») از «سرمایه‌های متعدد» متمایز می‌کند. به‌عنوان مثال آن هنگام که به «رقابت سرمایه‌ها و نظام اعتباری» اشاره می‌کند، چنین می‌گوید که «در هر دو حالت، موضوع حرکت واقعی سرمایه‌های واقعی است - سرمایه در واقعیتی مشخص و نه «نوعی میانگین فرضی» (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۴۱). برعکس هاینریش (۱۹۸۹، ص ۶۶) به‌خطا درک روسدلسکی را از «سرمایه به‌طور عام» به‌عنوان مفهومی عام شامل تمام خصوصیات مشترک سرمایه‌های متعدد «تعریف می‌کند». سپس هاینریش (همان‌جا) این کاریکاتور تحریف شده از روسدلسکی را مورد انتقادی نسبتاً عجیب قرار می‌دهد، با این عبارت که «نرخ متوسط سود نیز خصوصیتی مشترک در تمام سرمایه‌هاست، اما بر اساس نظر روسدلسکی باید از روند ارائه‌ی «سرمایه به‌طور عام» حذف شود». این انتقاد صرفاً هنگامی معتبر است که روسدلسکی «سرمایه‌ی منفرد» نمونه به‌عنوان نماینده‌ی «سرمایه به‌طور عام» را با سطح مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» یک‌سان انگاشته باشد - همان‌طور که توضیح داده شد روسدلسکی به چنین تمایزی توجه دارد. به‌علاوه به‌دشواری می‌توان «نرخ متوسط سود را در همه‌ی سرمایه‌ها یک‌سان دانست، دقیقاً به این علت که میانگین نرخ‌های متفاوت سود برای «سرمایه‌های متعدد» در شاخه‌های متفاوت تولید به شمار می‌رود.^۶

اغتشاشی که هاینریش در تمایز بین «سرمایه‌ی منفرد» نمونه با «سرمایه‌ی متعدد» ایجاد می‌کند ما را به سومین مشکل او در درک «سرمایه به‌طور عام» هدایت می‌کند: این نظر که این مفهوم باید شامل «تمام خصوصیات» باشد که خود را در رقابت نشان می‌دهند» (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۶۷). در این دیدگاه، تحلیل در سطح «سرمایه به‌طور عام» محکوم

به «درهم‌شکستن» است، چون گرچه فرض بر این است که در این سطح از تجرید «رقابت» باید کنار گذاشته شود»، اما در همان حال می‌بایست «تمامی آن‌چه را که مارکس تحت‌عنوان «رقابت» قرار می‌داد» توضیح دهد: یعنی به‌رغم سطح تجرید مفروض «نه‌تنها حرکت واقعی سرمایه‌های منفرد، بلکه تمامی روابط «سرمایه‌های متعدد» را نیز تشریح کند» (همان‌جا، صص ۶۸-۶۶).

ظاهراً تفسیر هاینریش منکر این است که مفاهیم و روندهایی که در سطح «سرمایه‌های متعدد» وجود دارند از واقعیت مشخصی برخوردارند که در سطح «سرمایه‌ی عام» قابل توضیح نیست. این نظر با دیدگاه مارکس کاملاً تفاوت دارد که بر اساس آن قوانینی که در سطح «سرمایه به‌طور عام» بسط می‌یابند صرفاً در سطح مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» می‌توانند به‌طور کامل واقعیت پیدا کنند - و روندهایی که در سطح «سرمایه‌های متعدد» انکشاف می‌یابند نمی‌توانند به‌سادگی به سطح «سرمایه به‌طور عام» تقلیل یابند. این امر به‌روشنی در همان قطعه‌ای دیده می‌شود که هاینریش آن را به‌طور ناقص نقل می‌کند. مارکس در آن‌جا چنین می‌گوید:

«رقابت از نظر مفهومی چیزی جز خصلت درونی سرمایه نیست، که به‌صورت تأثیر متقابل سرمایه‌های متعدد بر یک‌دیگر ظاهر می‌شود، و تحقق می‌یابد، گرایش درونی به‌عنوان ضرورت خارجی. سرمایه به شکل سرمایه‌های متعدد وجود دارد و فقط به این شکل می‌تواند وجود داشته باشد، و بنابراین خودتعیینی آن هم‌چون تأثیر متقابل آن‌ها بر یک‌دیگر ظاهر می‌شود. سرمایه درست به همان اندازه که بر نهاد ثابتی است، توقف تولید متناسب نیز محسوب می‌شود. تناسب موجود هم‌واره با تولید ارزش‌های اضافی و افزایش نیروهای مولده از بین می‌رود. اما این تقاضا که تولید باید به‌طور هم‌زمان و یک‌باره به همان نسبت گسترش یابد برای سرمایه تقاضایی خارجی ایجاد می‌کند که به‌هیچ‌وجه از خود آن ناشی نمی‌شود... همین‌طور تناقضاتی که بعداً ظهور می‌کند از قبل در آن نهفته بوده است.» (۱۹۷۳، ص ۴۱۴).

مهم است که در این باره نظر روشنی داشته باشیم، تحلیل در سطح مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» لازم است نه فقط به این معنی که «سلطه‌ی سرمایه صرفاً در رقابت و از طریق آن می‌تواند تحقق پیدا کند» (روسدلسکی ۱۹۷۷، ص ۴۲)، و حتا نه به این علت که پدیده‌های مشخص «به شکل الزامات خارجی که به‌هیچ‌وجه از سرشت سرمایه ناشی نمی‌شود بر آن اثر می‌کنند» (مارکس ۱۹۷۳، ص ۴۱۴)، بلکه اشکال پیچیده‌تر و مشخص‌تری که در

سطح «سرمایه‌های متعدد» تکوین می‌یابند، باید مطلقاً در هر تحلیلی از واقعیت پیچیده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در هر دوره‌ی معین در نظر گرفته شوند:

«تمام لحظات سرمایه که از منظر مفهوم عام آن درونی به‌نظر می‌رسند، واقعیتی مستقل پیدا می‌کنند و صرفاً هنگامی خود را نشان می‌دهند که سرمایه به شکل واقعی هم‌چون سرمایه‌های متعدد ظاهر می‌شود. سازمان‌دهی درونی و زنده‌ای که بدین‌شکل در رقابت و از طریق آن واقعیت می‌یابد و بدین‌ترتیب هرچه بیش‌تر تحول پیدا می‌کند... هم‌زمانی مدارهای مختلف سرمایه نظیر جنبه‌های گوناگون آن صرفاً بعد از در نظر گرفتن سرمایه‌های متعدد تصویری روشن به‌دست می‌آورد. همانند مسیر زندگی انسان که از مراحل مختلفی عبور می‌کند. اما درعین‌حال تمام مراحل در کنار هم وجود دارند و بین افراد متفاوت توزیع شده‌اند» (مارکس ۱۹۷۳، صفحات ۵۲۰ و ۶۳۹، روسدلسکی ۱۹۷۷، صص. ۴۹-۵۰).

به‌طور خلاصه، درک هاینریش از مفهوم «سرمایه به‌طور عام» با درک مارکس تفاوت دارد، چون نقش نظری «سرمایه‌های متعدد» را نادیده می‌گیرد که قرار است توضیح دهد که چه‌گونه قوانین انکشاف‌یافته در سطح «سرمایه به‌طور عام» در رقابت میان سرمایه‌ها، تحقق و بسط پیدا می‌کند و حتا جرح و تعدیل می‌شوند. این امر دقیقاً به این علت ضرورت دارد که سطح «سرمایه‌های متعدد» شامل پدیده‌هایی است که به سرمایه‌داری به‌عنوان شکلی از تولید اجتماعی اختصاص ندارد (مثل بهره و مبادله‌ی نابرابر) و بنابراین در سطح «سرمایه به‌طور عام» [از لحاظ روش‌شناسی] کنار گذاشته می‌شوند. در واقع اگر تفسیر هاینریش دقیق بود طرح این پرسش می‌توانست کاملاً موجه باشد که اساساً چرا مارکس در ابتدا تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» - یا استفاده از هر روش تجرید را - مطرح کرد. چون مفهومی از «سرمایه به‌طور عام» که صرف‌نظر از سطح تجرید دربرگیرنده‌ی «تمام روابط سرمایه‌های متعدد» باشد (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۶۷) با تعریف مارکس از موضوع «اقتصاد سیاسی» (یعنی «اشکال ویژه‌ی اجتماعی ثروت یا به سخن بهتر تولید ثروت» تناسبی ندارد (مارکس ۱۹۷۳، ص ۸۵۲). به‌عنوان نمونه، اگر مارکس بخواهد منشاء خاص سود سرمایه‌داران را در کار اضافی که از کارگر اخذ می‌شود ثابت کند، کنار گذاشتن از بازتوزیع سود به‌علت مبادله‌ی نابرابر در این سطح از تجرید مطلقاً امری ضروری محسوب می‌شود:

«بزرگ‌ترین اغتشاش و رازآمیزی از این امر ناشی می‌شود که اقتصاددانان گذشته، نظریه‌ی سود اضافی را در شکل ناب و خالص آن بررسی نکرده، بلکه بیش‌تر آن را با سود واقعی، یعنی توزیع میزان کلی سود بین سرمایه‌های گوناگون آمیخته‌اند. سود سرمایه‌داران به‌عنوان یک طبقه، یا سود سرمایه به‌خودی‌خود، پیش از توزیع باید وجود داشته باشد و تلاش برای تبیین منشاء سود بر پایه‌ی توزیع آن به‌کلی بی‌معناست». (مارکس ۱۹۷۳، ص ۸۴۸)

این نقل‌قول قطعاً به این معنا نیست که نظریه‌پرداز می‌خواهد سطح «سرمایه‌های متعدد» را از نظر منطقی کاملاً تابع قوانین مجردتر «سرمایه به‌طور عام» کند.^۷ همین‌طور مارکس در مورد مقوله‌ی بهره (که ویژه‌ی سرمایه‌داری نیست) به‌عنوان بازتوزیع ارزش اضافی (که مختص سرمایه‌داری است) نیز چنین می‌گوید: (۱۹۷۳، ص. ۸۵۱-۲):

«تفاوت واقعی بین سود و بهره همان تفاوت بین یک طبقه‌ی صاحب‌سرمایه‌ی پولی با یک طبقه‌ی سرمایه‌دار صنعتی‌ست. اما برای این‌که چنین طبقاتی در عمل در برابر هم قرار گیرند، لازم است که پیش از وجود دوگانه‌شان در ارزش اضافی حاصل از سرمایه تقسیمی ایجاد شده باشد. صاحبان سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌داران صنعتی از این رو دو طبقه‌ی خاص را تشکیل می‌دهند که سود به دو شاخه از درآمد تقسیم می‌شود».

بنابراین، نسبت‌دادن این نظر به مارکس که «سرمایه به‌طور عام» شامل «تمام خصوصیات» است که در «رقابت» بروز می‌کند» نادرست است (هاینریش ۱۹۸۹، ص. ۶۷). به‌عنوان نمونه، مارکس در یادداشت‌های مقدماتی درباره‌ی بحران که بین ژانویه‌ی ۱۸۶۲ تا ژوئیه‌ی ۱۸۶۳ نوشته شده است به‌روشنی می‌گوید:

«تا جایی که بحران‌ها از عدم تطابق بین تغییر قیمت یا انقلاب در قیمت‌ها با تغییر در ارزش کالاها ناشی می‌شوند، طبیعتاً نمی‌توان آن‌ها را در جریان بررسی «سرمایه به‌طور عام» مورد تحلیل قرار داد، چون در سطح مفهوم «سرمایه به‌طور عام» فرض ما این است که قیمت کالاها با ارزش آن‌ها برابر است». (مارکس ۱۹۶۸، ص. ۵۱۵)

«سرمایه‌های متعدد» و وجود واقعی «سرمایه به‌طور عام»

تا این‌جا تأکید ما بر نادرستی تفسیر هاینریش از تمایز مارکس میان «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» بود. اما در سطح عام‌تر به‌نظر می‌رسد که استدلال هاینریش تا اندازه‌ای در این نظر ریشه دارد که روش مارکس در گروندریسه صرفاً تلاشی است برای

تقابل محض بین «سرمایه به‌طور عام» و «رقابت» (هاینریش ۱۹۸۹، ص. ۷۳). این امر در بحث هاینریش درباره‌ی گرایش نرخ سود به کاهش به‌خوبی دیده می‌شود:

«در جریان ارائه‌ی قانون گرایش نرخ سود به کاهش مشکل دیگری پدیدار شد. اگر قانون عامی وجود دارد، پس باید قبل از رقابت مطرح شود: یعنی در بخش «سرمایه به‌طور عام». از سوی دیگر برای مارکس روشن بود که این نرخ متوسط سود است که کاهش می‌یابد. اما قرار نبود نرخ متوسط سود قبل از بخش رقابت و بعد از قانون سقوط آن مورد بررسی قرار گیرد.»

ظاهراً به‌نظر هاینریش «گرایش نرخ سود به کاهش» باید یا در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» و یا در چارچوب «سرمایه‌های متعدد» مورد تحلیل قرار گیرد و نه در سطح هر دو مقوله. این دیدگاه در نظر نمی‌گیرد که ممکن است مارکس در آغاز مفهوم مجردتری از کاهش قهری در «سطح سرمایه به‌طور عام» را مطرح کند، و سپس همراه پدیده‌های مشخص‌تر تغییرات و اصلاحات این مفهوم را در سطح «سرمایه‌های متعدد» مورد تحلیل قرار دهد (فاین و هریس ۱۹۷۹، ص. ۶۵ تا ۶۸). البته می‌توان نسبت به موفقیت مارکس در تلاش‌اش برای نشان دادن «گرایش‌های متضاد» در سطح «سرمایه‌های متعدد» تردید داشت، گرایش‌هایی که سرانجام در عمل می‌توانند مانع تحقق گرایش نرخ سود به کاهش شوند (به‌عنوان نمونه، اسمیت ۱۹۹۰، ص. ۱۸۵-۱۷۹). نکته‌ی موردتوجه در این جا این است که شیوه‌ی برخورد مارکس به گرایش نرخ سود به کاهش، در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» به‌هیچ‌وجه نباید نشانه‌ی «عدم اطمینان» او (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۶۸) نسبت به سطوح تجرید تلقی شود. در واقع این شیوه‌ی برخورد کاملاً با تفسیر دیالکتیکی مارکس از تحلیل بحران اقتصادی انطباق دارد، که مطابق آن اشکال مجردتر در اشکال مشخص‌تر نهفته‌اند و هر بار خود را جلوه‌گر می‌سازند (مارکس ۱۹۶۸، ص ۵۱۰).

به‌همین ترتیب، نظر هاینریش درباره‌ی ناپیگیری مارکس در تحلیل طرح‌های بازتولید در سطح «سرمایه به‌طور عام» (هم در گروندریسه و هم در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۹۶۱) با این استدلال که «بخش‌های مختلف کل سرمایه‌ی اجتماعی درعین‌حال «اشکال خاصی از سرمایه» محسوب می‌شوند، به همین دلیل معرفی آن‌ها در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» نمی‌گنجد. اما این استدلال روش دیالکتیکی تکامل مفهوم‌ها (در این جا، گردش سرمایه) در چارچوب و بین سطوح پیش‌رفته‌تر «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» را نادیده

می‌گیرد. تحلیل «بازتولید و گردش کل سرمایه اجتماعی» در اصل با سطح تجرید مطرح شده در مفهوم «سرمایه به‌طور عام» هم‌خوانی دارد» (هاینریش ۱۹۸۹، ص.ص. ۶۸-۶۹) دقیقاً به این علت که تقسیم مجموع سرمایه‌ی اجتماعی به بخش‌های مختلف (تولید وسایل مصرف و تولید وسایل تولید) در ذات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نهفته است:

«برای تمایز واحدهای سرمایه، راه‌های متفاوتی وجود دارد. مدارهای متفاوت را می‌توان بر اساس مقدار پول سرمایه‌گذاری شده، انواع وسایل تولید به‌کار رفته، مهارت نیروی کار به‌استخدام درآمده در روند تولید، شیوه‌ی فروش کالاهای تولید شده و غیره از هم متمایز کرد. چنین تمایزی به شرایط تاریخی وابسته است. اما برای تمایز مدارها، روشی وجود دارد که به تصادف وابسته نیست. این تمایز به محصولات تولیدشده در مدار بستگی دارد. هر اتفاق دیگری که رخ دهد همیشه و در همه‌جا انباشت سرمایه به تولید وسایل تولید نیاز دارد. و باز هر حادثه‌ی دیگری اتفاق بیافتد، هم‌واره و در همه‌جا وسایل مصرف برای ارضای خواسته‌ها و نیازهای مزدبگیران و سرمایه‌داران لازم است. این شیوه‌ی تمایز مدارها در انباشت سرمایه در ذات سرمایه نهفته است. به همین علت مارکس این دو لحظه را به‌عنوان معیار تمایز برمی‌گزیند. (اسمیت، ۱۹۹۰، ص. ۱-۱۵۰)

بنابراین قراردادان طرح‌های بازتولید در سطح «سرمایه به‌طور عام» بدون در نظر گرفتن بازتوزیع ارزش اضافی طی رقابت مابین «سرمایه‌های متعدد» کاملاً موجه است (همین‌طور نگاه کنید به فاین و هریس ۱۷-۱۵). برعکس، هاینریش (۱۹۸۹، ص ۶۸) در ابتدا می‌گوید که طرح‌های بازتولید الزاماً شامل «سرمایه‌های متفاوت» است و سپس تفسیر می‌کند که بررسی مارکس از طرح‌های بازتولید در سطح «سرمایه به‌طور عام» بر این امر دلالت دارد که او در حفظ تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» با دشواری‌هایی روبه‌رو بوده است. اما این نظر بر این پیش‌فرض نادرست استوار است که «ویژگی‌های درون‌ذاتی روند گردش، معرفی سرمایه‌های متفاوت را الزامی می‌کند» (همان‌جا) و «سرمایه‌های متفاوت» در سطح رقابت قرار دارند - که به‌نظر هاینریش متضمن رابطه‌ای است که به‌رغم سطح تجرید به حوزه‌های «سرمایه‌های متعدد» مربوط می‌شود (همان‌جا، ص ۶۹).^۸ اگر پذیرفته شود که برخی از مقولات گردش می‌توانند به‌طور دیالکتیکی در سطح «سرمایه به‌طور عام» انکشاف یابند استدلال هاینریش فرو می‌ریزد.

البته اگر روش مارکس را طوری تفسیر کنیم که مستلزم تقابل غیردیالکتیکی بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» باشد، پس این گفته‌ی مارکس (ص ۴۴۹، ۱۹۷۳) که

«سرمایه به‌طور عام متمایز از سرمایه‌های خاص و واقعی، خود از وجود واقعی برخوردار است» به معنایی بدل می‌شود. در واقع هاینریش (ص ۶۹) این تفسیر را شاهدهی بر «عدم اطمینان» مارکس در مورد «سرمایه به‌طور عام» می‌پندارد، چون مارکس «هیچ‌گاه مشخص نکرد که تحت این وجود واقعی چه چیزی را می‌فهمد». مارکس (۱۹۷۳، صص ۶۵۹ و ۴۴۹) اما در مورد وجود واقعی «سرمایه به‌طور عام» چنین می‌گوید:

«سرمایه در این شکل عام، هرچند به سرمایه‌داران منفرد تعلق دارد، در شکل بنیادی خود سرمایه‌ای را تشکیل می‌دهد که در بانک‌ها متراکم یا از طریق آن‌ها توزیع می‌شود، و همان‌طور که ریکاردو می‌گوید، به آن نحو تحسین‌برانگیز خود را مطابق با نیازهای تولید، توزیع می‌کند... پس اعتبار نیز شکلی است که در آن سرمایه می‌کوشد خود را به شکلی متمایز از سرمایه‌های منفرد برنشاند، یا سرمایه‌ی منفرد می‌کوشد خود را به‌عنوان شکلی مستقل از محدودیت کمی‌اش برنشاند».

همین‌طور در نامه‌ای به انگلس (در آوریل ۱۸۵۸) که هاینریش به آن اشاره می‌کند، مارکس اعتبار را به‌مثابه‌ی «سرمایه هم‌چون اصلی عام در مقابل سرمایه‌های منفرد» معرفی می‌کند (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۷).^۹ بدین ترتیب مارکس به‌روشنی بیان می‌کند که «وجود واقعی سرمایه به‌طور عام» چیزی نیست به‌جز تحقق مشخص‌تر مفهوم مجرد سرمایه هم‌چون ارزش در جریان تحول. این تحقق طی تحول نظام اعتباری در سطح سرمایه‌های متعدد رخ می‌دهد. به‌علاوه، اگر هاینریش این موضوع را با دقت بیشتری مطالعه می‌کرد «وجود واقعی سرمایه به‌طور عام» را در می‌یافت که در نهایت از مفاهیم اساسی مبادله‌ی کالا و پول در سرمایه‌داری استنتاج شده است - همان‌گونه که مارکس در ژوئن ۱۸۶۵ نشان داد:

با نگاهی نزدیک به بیان پولی ارزش یا موضوعی با معنای مشابه، یعنی تبدیل ارزش به قیمت در می‌یابید که این روندی است که توسط آن به ارزش تمام کالاها، شکلی مستقل و هم‌گون داده می‌شود؛ یا به‌عبارتی آن‌ها بیان کمیت‌هایی از کار اجتماعی برابر به‌شمار می‌روند. (مارکس ۱۹۳۵، ص ۳۵)

به‌بیان‌دیگر، مبنای نهایی برای تکامل «وجود واقعی سرمایه به‌طور عام» - به‌عنوان توده‌ای از سرمایه‌ی استقرای انباشت شده در بانک‌ها - این واقعیت است که مبادله‌ی کالایی برای این که به شکلی مستقل و هم‌گون هم‌چون پول بدل شود، به مفهوم ارزش نیاز دارد (مقایسه کنید با هاروی ۱۹۸۲، ص ۷۲). البته این امر متضمن این نکته نیست که

سرمایه‌ی بهره‌آور و نظام اعتباری تابع «سرمایه به‌طور عام» به‌عنوان یک سطح تجرید باشند. به‌عنوان نمونه ضرورت تبدیل ارزش به شکل مستقل پول به‌این‌معناست که به‌طور بالقوه خرید ممکن است به‌دنبال فروش رخ ندهد - یعنی امکان بحران در سطح سرمایه به‌طور عام. اما تبدیل این امکان محض به واقعیت به زنجیره‌ای طولانی از روابط نیاز دارد، از جمله «هرچه طولانی‌تر شدن زنجیره‌ی پرداخت‌ها به‌عنوان یک نظام مصنوعی برای تسویه آن‌ها» - که از منظر بحث حاضر (یعنی «سرمایه به‌طور عام») هنوز موضوع بررسی نیست (مارکس ۱۹۶۷، فصل یک ص ص ۱۱۴ و ۱۳۸). بنابراین اشاره‌ی مارکس به «وجود واقعی سرمایه به‌طور عام» از «عدم اطمینان» روش‌شناسانه‌ی او ناشی نمی‌شود، بلکه بیش‌تر دلیلی است برای تفسیر دیالکتیکی از روش او. در واقع این «وجود واقعی» نمونه‌ی تصویری است از این که چه‌گونه مقولات پیچیده‌تر در سطح «سرمایه‌های بسیار»، اشکال مجردتر در سطح «سرمایه به‌طور عام» را در خود ادغام می‌کنند - بدون این که قابل فروکاستن به مقولات مجردتر باشند.

«سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» در کتاب «سرمایه»ی مارکس

به‌رغم دشواری فوق، ممکن است تفسیر هاینریش را بتوان نجات داد: (۱) در صورت عدم‌پیگیری در حفظ تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» از گروندریسه تا دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ (۲) اگر این عدم‌پیگیری بازتاب مشکلات روش‌شناسانه‌ی اساسی‌تری باشد که مارکس را به کنار گذاشتن این تمایز مجبور کرده باشد - و راه‌حل روش‌شناسانه‌ی هاینریش را پذیرفته باشد. توجه داشته باشید که موردهای یک و دو برای دفاع از استدلال هاینریش در مورد شکست مفهوم «سرمایه به‌طور عام» به‌عنوان تغییری اساسی در روش مارکس در فاصله‌ی بین نگارش گروندریسه تا کتاب «سرمایه» امری ضروری محسوب می‌شود.

این که تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» در گروندریسه و دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ هنوز به‌طور کامل خود نرسیده است، عجیب نیست. این اسناد بیش از هر چیز پیش‌نوشته‌های مراحل تحقیق مارکس و تلاش اولیه‌ی او را برای انکشاف منظم مقولات سرمایه‌داری تشکیل می‌دهند، و به‌عنوان یک شکل ویژه‌ی تاریخی از تولید اجتماعی به شمار می‌روند. بنابراین به‌نظر می‌رسد که مارکس گاهی مقوله‌ی عام «گردش» را با سطح مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» همانند در نظر گرفته است:

«در این جا هنوز گردش موضوع مورد مطالعه ما نیست، چون بحث کنونی ما سرمایه‌ی عام است و گردش فقط می‌تواند میانجی سرمایه به شکل سرمایه با سرمایه به شکل پولی... اگر پیش‌فرض ما سرمایه‌های متعدد باشد، مدت زمانی که طی آن سرمایه در مرحله‌ی تولید باقی می‌ماند لحظه‌ای از گردش محسوب می‌شود. اما در این مرحله سرمایه‌های متعدد موضوع بررسی ما نیست. بنابراین، این لحظه (گردش) نیز به تحلیل ما تعلق ندارد» (مارکس ۱۹۷۳، ص ۳۴۶، ص ۵۱۸).

در گروندریسه تحلیل‌هایی مقدماتی دیده می‌شود که در سطح «سرمایه به‌طور عام» به نرخ متوسط سود می‌پردازد و با اظهاراتی از این قبیل تکمیل می‌شود که «بررسی بیش‌تر به بخش رقابت مربوط می‌شود (مارکس ۱۹۷۳، ص ۴۳۶). علاوه‌براین، به‌نظر می‌رسد که مارکس (به‌عنوان مثال ۱۹۷۳، ص ۴۳۹ تا ۴۴۱) تحلیل طرح‌های بازتولید را با مسائل مشخص‌تر و متمایز شکل‌گیری نرخ متوسط سود یا بازتوزیع ارزش اضافی هم‌چون رانت و بهره درهم آمیخته است.^{۱۰} مارکس تا ۲ اوت ۱۸۶۲ طبق نامه‌ای به انگلس قصد داشت نرخ متوسط سود و رانت را در دو جلد اول سرمایه ادغام کند (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص. ۱۲۰) - و دلیل هاینریش (۱۹۸۹، ص ۷۰) از دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۹۶۱ نشان می‌دهد که مارکس هنوز در نظر دارد که نرخ متوسط سود را در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» قرار دهد.^{۱۱}

البته چنین بندهایی را صرفاً با احتیاط فراوان می‌توان به‌کار گرفت، چون غالباً مشکل است مشخص کنیم که آیا مارکس به‌طور واقعی در مورد سطح مناسب تجرید برای انکشاف مقوله‌ی مشخص تردید دارد یا صرفاً از انکشاف سامان‌یافته‌ی مفهوم‌ها منحرف شده - یعنی ایده‌ی خود را درباره‌ی استفاده از آن به‌طور کل کنار گذاشته است.^{۱۲} مهم‌تر از این باید در نظر داشت که یادداشت‌های ۶۳-۱۸۵۷ نشان می‌دهند که مارکس درصدد تکامل مفهوم‌هایی است که بعداً آن‌ها را در کتاب سرمایه به‌کار می‌برد. در این زمینه تعجبی ندارد که مارکس هنگامی که در سطح عالی‌تر تجرید در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» کار می‌کند مقوله‌ای نظیر گردش را به‌طور موقت به سطح «سرمایه‌های متعدد» مربوط کند - تا بعداً در سطح پایین‌تری از تجرید در حیطه‌ی «سرمایه به‌طور عام» قرار داده شود. فقط با برداشت نادرست از روش دیالکتیکی مارکس می‌توان مشکل تقابل محض بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» را نادیده گرفت (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۷۳).

سرانجام اعتبار استدلال هاینریش وابسته به آن است که مارکس در کتاب سرمایه تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» را کنار گذاشته باشد. هاینریش در این مورد از این دلیل استفاده می‌کند که «سرمایه به‌طور عام» نه به‌عنوان سرفصل، و نه در متن کتاب سرمایه دیده می‌شود» و این امر را به‌عنوان پذیرش رسمی مارکس از شکست این تمایز قلمداد می‌کند. اما اگر تمامی جلد یک و دو کتاب سرمایه را به‌عنوان انکشاف مقولات در سطح «سرمایه به‌طور عام» تفسیر کنیم، عجیب است که انتظار داشته باشیم «سرمایه به‌طور عام» هم‌چون عنوان یک فصل به‌کار رود. مهم‌تر از آن، این هدف بود که سرمایه «برای طبقه کارگر قابل فهم باشد، ملاحظه‌ای که برای مارکس ارجحیت داشت» (مارکس ۱۸۶۷، بخش یک، ص. ۲۱) - برعکس در گروندریسه مارکس در جست‌وجوی مقوله‌های سرمایه‌داری بود:

«تأثیر این کتاب اساساً به پذیرش آن از سوی آگاه‌ترین عناصر طبقه کارگر به‌طور مستقیم و بدون عبور از صافی روزنامه‌نگاران، اقتصاددانان و کارشناسان بورژوازی وابسته است... گروندریسه و کتاب سرمایه از لحاظ شکل از مزیت‌های کاملاً متفاوتی برخوردارند. دومی نمونه‌ی شیوه‌ی ارائه است و اولی ثبت شیوه‌ی بررسی. تقلید از گروندریسه به‌عنوان یک «سبک» ارائه، تمایلی است بی‌هوده» (مارتین نیکولاوس، مقدمه گروندریسه ۱۹۷۳، ص ۶۱).

با استفاده از استدلال هاینریش می‌توان اعلام کرد که کتاب سرمایه نسبت به گروندریسه (که مشحون از اشاره به مقولات منطق هگلی است) استفاده از روش دیالکتیکی را کنار گذاشته است، چون شکل ارائه در این کتاب تأکیدی بر به‌کار گرفتن واژگان دیالکتیکی ندارد. اما در این صورت اشاره‌ی مکرر مارکس به اهمیت روش دیالکتیکی‌اش در تکوین کتاب سرمایه چه معنایی دارد؟^{۱۳} برعکس، اگر این تفسیر را بپذیریم که کتاب سرمایه حرکت دیالکتیکی از سطح عام تجرید «سرمایه به‌طور عام» به «سرمایه‌های متعدد» است - با توجه به الزامات شکل ارائه برای خوانندگان طبقه‌ی کارگر - این اشاره‌ها به روش دیالکتیکی به‌رغم غیبت اصطلاحاتی مثل «سرمایه به‌طور عام» مشکلی به وجود نمی‌آورد.^{۱۴}

پافشاری مارکس در کتاب سرمایه بر تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» (اگر به‌درستی فهمیده شود) از این واقعیت نتیجه می‌شود که با پی‌گیری در تفسیر ارائه شده در این مقاله، تمام ابهامات پیشین در شیوه‌ی ارائه در آثار مارکس برطرف

می‌شود، در جلد دوم کتاب سرمایه، مارکس به‌روشنی تحلیل بازتولید را از مفاهیم مشخص‌تر نرخ متوسط سود، رانت و بهره متمایز می‌کند، مفاهیم اخیر دقیقاً به این علت ضروری بودن تمایز «سرمایه به‌طور عام» از پدیده‌هایی که به سرمایه‌داری هم‌چون یک شکل تاریخی تولید اجتماعی اختصاص ندارند (مثل مبادله‌ی نابرابر و روابط اعتباری)، در سطح «سرمایه‌های متعدد» معرفی می‌شوند.^{۱۵} مارکس درست یک هفته بعد از ارسال جلد اول کتاب «سرمایه» برای ناشر در نامه‌ای به انگلس (۲۴ اوت ۱۸۶۷) می‌نویسد که یکی از دو حُسن کتاب من این است:

بررسی ارزش اضافی مستقل از اشکال ویژه‌ی آن نظیر سود، بهره، رانت و غیره... بررسی اشکال ویژه‌ای که اقتصاد کلاسیک هم‌واره آن‌ها را با شکل عام مغشوش می‌کند، مهملی است که به‌طور مرتب تکرار می‌شود (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۱۸۰).

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، هاینریش می‌گوید که گردش سرمایه و طرح‌های بازتولید (که در جلد دوم سرمایه مورد تحلیل قرار می‌گیرد)، اساساً در سطح «سرمایه‌های متعدد» قابل بررسی است، اما مارکس در نامه‌ای به انگلس (۳ آوریل ۱۸۶۸) این مفاهیم را در همان سطح عمومی تجرید در جلد اول کتاب «سرمایه» و به‌روشنی این سطح را از پدیده‌هایی مربوط به «سرمایه‌های متعدد» در جلد سوم متمایز می‌کند:

«همان‌طور که اطلاع داری، در کتاب دوم روند گردش (سرمایه بر اساس پیش‌فرض‌هایی که در جلد یک مطرح شده) توصیف می‌شود. یعنی مقولات صوری جدیدی که از روند گردش نتیجه می‌شوند نظیر سرمایه‌ی استوار و گردان، واگرد سرمایه و غیره... در کتاب سوم، به تبدیل ارزش اضافی به اشکال متفاوت و اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن می‌پردازیم (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص. ۱۹۱).

تحلیل گرایش نرخ سود به کاهش در کتاب «سرمایه» نیز با فرضیه‌ی مارکس در مورد تمایز میان «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» خوانایی دارد. در این‌جا مارکس نخست گرایش ترکیب ارزشی سرمایه به افزایش را - در راستای انطباق قیمت با ارزش در سطح «سرمایه به‌طور عام» - از این پیش‌فرض استنتاج می‌کند که تغییر در ترکیب ارزشی مطابق با ترکیب فنی سرمایه است (مارکس ۱۹۶۷، جلد یک، فصل ۲۵).^{۱۶} او هم‌چنین حدود شدت استثمار را به‌عنوان عاملی خنثی‌کننده در مقابل افزایش ترکیب ارزشی در جلد اول نیز مطرح می‌کند (همان‌جا فصل ۱۱). بررسی الزامات مشخص‌تر گرایش نرخ سود به کاهش، برای بررسی نرخ متوسط سود در سطح «سرمایه‌های متعدد» به جلد سوم

موکول می‌شود (مارکس ۱۹۶۷، جلد سوم، بخش ۳). می‌توان با استدلال مارکس در مورد الزامات مشخص گرایش نرخ سود به کاهش در جزییات مخالف بود، اما در بررسی او از این مفهوم در کتاب «سرمایه»، در مقایسه با گروندریسه از حیث شیوه‌ی تحلیل تغییری اساسی مشاهده نمی‌شود.

البته، جلد اول «سرمایه» صرفاً ارائه‌ی سامان‌یافته مقولات از سطوح عالی‌تر تجرید به سطوح نازل‌تر در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» نیست، این کتاب درباره‌ی این مفاهیم به توضیحات تاریخی نیز می‌پردازد. به‌علاوه، تغییر مسیرهایی وجود دارد که به برخی نتایج مشخص‌تر این مفاهیم در سطح «سرمایه‌های متعدد» اشاره می‌کند. مارکس این توضیحات و تغییر مسیرها را خودسرانه انتخاب نکرده بود^{۱۵} این کار برای تبدیل کتاب سرمایه به ابزاری مفید برای مبارزات طبقه‌ی کارگر لازم بود. «برای نیل به این مقصود، شیوه‌ی ارائه باید بیش از هر چیز به نمونه‌های مشخص نیز متوسل شود» (نیکولایوس، پیش‌نویسی بر مارکس، ۱۹۷۳، ص ۶۱). به‌عنوان نمونه، تحلیل تاریخی روز کار، شرایط کار و غیره به‌عنوان مسائلی که از سطح «سرمایه به‌طور عام» استنتاج شده نه‌تنها به توضیح مبارزه طبقاتی بر سر نرخ ارزش اضافی کمک می‌کند^{۱۶}، بلکه این واقعیت را نیز نشان می‌دهد که «در اندیشه‌ی مارکس شرح تاریخ مبارزه در نقطه‌ی تولید از اهمیت زیادی برخوردار است» (اسمیت ۱۹۹۰، ص ۱۲۴).^{۱۷} همین‌طور در تدوین «قانون عام انباشت سرمایه»، به‌نظر مارکس «اشاره به برخی از نتایج این قانون - مثل تمرکز سرمایه - برای مبارزه‌ی طبقاتی جنبه‌ی اساسی دارد، هرچند که قوانین تمرکز سرمایه را... در این جا نمی‌توان معرفی کرد» احتمالاً به این دلیل که بررسی این موضوع در سطح «سرمایه‌های متعدد» قرار دارد (مارکس ۱۹۶۷، جلد یک، ص ۶۲۶).

علاوه‌بر ملاحظات سیاسی، احتمالاً «بیماری جسمانی مارکس را به استفاده از مطالب تاریخی در کتاب سرمایه متمایل می‌کرد» (اسمیت ۱۹۹۰، ص ۲۳۶).^{۱۸} عدم اطمینان مارکس به زنده ماندن تا زمان انتشار جلد دوم و سوم نیز سبب می‌شد که او تغییراتی را به‌نفع «سرمایه‌های متعدد» در جلد اول وارد کند.^{۱۹} این مشکلات شخصی - که با اشتغال هر روزه‌ی مارکس در انجمن بین‌الملل کارگران و سایر شبکه‌های سیاسی تشدید می‌شد - نه‌تنها به توضیح انضمام نمونه‌های تاریخی و تغییر مسیر در جلد اول سرمایه کمک می‌کند، بلکه محدود کردن کل پروژه‌ی مارکس (یعنی کنار گذاشتن کتاب‌هایی در مورد دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی) نسبت به طرح پیش‌نویس دوره‌ی گروندریسه را نیز

نشان می‌دهد. (مقدمه‌ی انگلس بر جلد سوم، ۱۹۶۷، ص ۳).^{۲۰} بنابراین، برای توضیح این تغییرات در شیوه‌ی ارائه در کتاب سرمایه لازم نیست که به اختراع نظریه‌ی اساسی در شیوه‌ی تحلیل مارکس متوسل شویم.

گرچه ملاحظات بالا با استدلال هاینریش مغایرت دارد، درعین حال لازم است به این نکته توجه داشته باشیم که راه حل روش‌شناسانه‌ی هاینریش در مورد کتاب سرمایه نیز پذیرفتنی نیست. به‌خصوص این نکته که مارکس نمی‌توانسته است با عزیمت از «سرمایه‌های منفرد» در سطح روند بلافصل تولید یک «تحلیل سامان‌یافته از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» ارائه کند (هاینریش ۱۹۸۹، صص ۷۴ و ۷۵). هاینریش مقوله‌ی «سرمایه‌ی منفرد» را ثابت شده فرض می‌گیرد - پیش‌فرضی غیرقابل قبول. به‌علاوه «سرمایه‌های منفرد» (با بدفهمی در سطح «سرمایه‌های متعدد») قرار می‌گیرد، نه هم‌چون یک «میانگین فرضی» که در سطح «سرمایه به‌طور عام» قرار دارد) برای ارائه‌ی اشکال مختلف ارزش و نشان دادن منبع سود در ارزش اضافی در جلد یک مبنای نامناسبی است. واحدهای منفرد مدت‌ها قبل از تکامل سرمایه‌داری به‌عنوان یک شکل ویژه‌ی تاریخی از تولید اجتماعی از مبادله‌ی نابرابر و از بهره‌ی وام سود خود را تأمین می‌کردند - و مارکس می‌خواهد به‌روشنی بین این اشکال تصادفی ارزش مبادله و سود ناشی از شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری تمایز قائل شود.

جلد اول سرمایه مثل کتاب نقد اقتصاد سیاسی (مارکس ۱۹۷۰) نه از سرمایه‌ی منفرد، بلکه از کالا عزیمت می‌کند. این شیوه با تحلیل دیالکتیکی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هم‌خوانی دارد که از عالی‌ترین سطح تجرید در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» آغاز می‌شود. سرمایه‌داری بدین‌وسیله از شیوه‌های پیشین تولید متمایز می‌شود که تمام عوامل دخیل در تولید (از جمله نیروی کار) و ارزش‌های مصرف تولیدشده به شکل کالاهایی در می‌آیند که در بازار مبادله می‌شوند. بنابراین به‌نظر مارکس (۱۹۶۷، جلد یک، ص ۸)، کالا ساده‌ترین مقوله‌ی - «شکل سلولی اقتصادی» - است که ویژگی تاریخی سرمایه‌داری به‌عنوان یک شکل اجتماعی را نشان می‌دهد.^{۲۱} نقطه‌ی عزیمت ضروری برای ارائه‌ی سامان‌یافته‌ی مقولات، کالاست و نه «سرمایه‌ی منفرد»؛ یک شیوه‌ی ارائه‌ی سامان‌یافته که «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» را دربر می‌گیرد (اسمیت ۱۹۰، ص ۷۸-۵۷).

نتیجه‌گیری

نکته‌ی قابل توجه در مطالب بالا این نیست که الزاماً تمام نوشته‌های مارکس از گروندریسه تا کاپیتال از صحت برخوردارند - نظیر خطاناپذیر بودن فرامین پاپ در مورد آموزه‌ی کاتولیک برای پیروان آن مذهب. بلکه اگر قصد ما نشان دادن کاستی‌های اقتصاد سیاسی مارکس است، قبل از هر چیز باید نسبت به شیوه‌ی تحلیلی او دیدگاه روشنی داشته باشیم. البته نتایج بسیاری از تحلیل‌های مارکس می‌توانند مورد تردید قرار گیرند، حتی اگر بپذیریم که شیوه‌ی دیالکتیکی (شامل تمایز میان «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد») در تحلیل واقعیت پیچیده‌ی سرمایه‌داری و همین‌طور تدوین یک مبنای نظری برای پیش‌روی در راستای سوسیالیسم کاملاً سودمند است. همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، نتایج مشخص گرایش نرخ سود به کاهش یکی از این مسائل قابل‌بحث است. ادغام کار خانگی پرداخت‌نشده در مقوله‌ی «نیروی کار به‌عنوان یک کالا» از سوی مارکس هم‌واره مورد نقدهای شدید قرار گرفته است (مراجعه کنید به برادبی ۱۹۸۲، اسمیت ۱۹۹۰، ص ۱۱۲-۱۰۹ برای بحث در خصوص پرسش اساسی). به‌علاوه بنتون اخیراً استدلال کرده است که نظریه‌ی مارکس به‌طور شایسته تعامل بین «شرایط طبیعی و غیرقابل‌دست‌کاری روند کار» (یعنی بوم‌شناسی) و روند انباشت در سطح «سرمایه به‌طور عام» را در دستگاه نظری خود ادغام نمی‌کند. به‌علاوه، تحلیل مارکس برای ادغام نهادها و روندهای مشخص (نظیر شرکت‌های چندملیتی و بانک‌ها، شبکه‌های تجاری و تغییرات هم‌راه آن در اشکال دولت) که طی قرن اخیر توسعه یافته‌اند به بسط و تکامل بیش‌تری نیاز دارد (فاین و هریس ۱۹۷۹، فصل ۶ تا ۹).

برای دست‌یابی به نظری روشن درباره‌ی لزوم چنین اصلاحاتی در تحلیل مارکس و شیوه‌ی برخورد به آن‌ها، باید مطلقاً و به‌طور اساسی از چه‌گونگی ورود مارکس به نتایج نظری‌اش درک بهتری داشته باشیم - و این‌که چرا او این ادعای خود را موجه می‌داند که سرمایه‌داری احتمالاً «امکان‌گذار به مرحله‌ی بالاتری از تولید اجتماعی» را فراهم می‌کند (مارکس ۱۹۷۳، ص ۷۵۰). تحلیل بالا نشان می‌دهد که در شیوه‌ی تحلیل مارکس از گروندریسه تا سرمایه یک تداوم اساسی وجود دارد. تلاش هاینریش برای نشان دادن این که مارکس تمایز میان «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» را کنار گذاشته بر یک سوءتفاهم از این تمایز و روش دیالکتیکی مارکس استوار است. من با هاینریش کاملاً موافقم که «بررسی مناسبات ویژه‌ی تاریخی بین سیاست و اقتصاد و تبلور آن‌ها در اشکال نهادی» امری لازم به‌شمار می‌رود. اما به‌نظر می‌رسد که دیالکتیک قبل از آن که صرفاً موضوع «شیوه‌ی ارائه» یا «اغتشاشی فلسفی» باشد، پیش از هر چیز برای پیش‌برد تحقیق

و دریافت «جوهر اجتماعی و اقتصادی نقد مارکس به اقتصاد سیاسی» امری ضروری محسوب می‌شود. (هاینریش ص ۶۳).

یادداشت‌ها

۱. براساس نظر اسمیت (۱۹۸۹، ص ۳۲۸)، «یک نظریه هنگامی مطابق منطق دیالکتیکی است که الف- مقولات آن ساختارهای ساده و مجرد را مقدم بر مقولاتی قرار دهد که ساختارهای پیچیده‌تر و مشخص‌تر را تعریف می‌کنند. ب- هر مقوله، ساختاری را تثبیت می‌کند که ساختارهای ارائه‌شده در مقوله‌ی قبلی را در خود ادغام کرده است. به این معنا مقولات اولیه اصولی برای استنتاج مقولات بعدی به‌شمار می‌روند». توجه کنید که این روش باید مبتنی بر یک مرحله‌ی قبلی از «دریافت» باشد (اسمیت ۱۹۹۰، ص ۳۴، مندل ۱۹۷۵، ص ۱۵). این دریافت، از پیچیدگی جهان ظاهری عزیمت می‌کند تا به ساده‌ترین و مجردترین مفاهیمی برسد که ویژگی تاریخی سرمایه‌داری را به‌عنوان شکلی از تولید اجتماعی تعریف می‌کنند (فاین و هریس ۱۹۷۹، ص ۶).

۲. برای نمونه مندل (۱۹۷۱، ص ۸۰) برنامه‌ی مارکس را به‌عنوان «تلاشی برای نشان دادن ویژگی اجتماعی و خصلت غیرمطلق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با عزیمت از ساده‌ترین پدیده‌ها یعنی کالا» تلقی می‌کند. ناتوانی در درک شیوه‌ی دیالکتیکی مارکس در مورد حرکت از عالی‌ترین به پایین‌ترین سطح تجرید در میان بسیاری از منتقدان نظرات ارزش و استثمار مارکس دیده می‌شود - از جمله مارکسیست‌های تحلیلی. نگاه کنید به ملاحظات مندل (۱۹۷۱، ص ۹۶ و اسمیت ۱۹۸۹، ص ۳۳۴ تا ۳۳۹).

۳. «سیاست انقلابی هم‌واره ضرورت تحول ساختارهای بنیادی را در مدّ نظر دارد. این دیدگاه بر این پیش‌فرض استوار است که ساختارهای بنیادی را می‌توان از ساختارهای غیربنیادی تمیز داد، و منطق دیالکتیکی به مارکس امکان می‌دهد این تمایز را تشخیص دهد» (اسمیت ۱۹۹۰، مقدمه ص ۱۰). برعکس، مارکسیست‌های تحلیلی استدلال می‌کنند که دیالکتیک صرفاً ناتوانی اقتصاد سیاسی مارکس را در توضیح پدیده‌های اجتماعی از لحاظ بنیان‌های خرد، یعنی گزینش منطقی سوژه‌های فردی نسبت به موانع و محدودیت‌های معین می‌پوشاند: «من فکر نمی‌کنم که شکل ویژه‌ای از منطق و توضیح مارکسیستی وجود داشته باشد. اغلب تاریک‌اندیشان خود را پشت بندبازی اصطلاحات خالی منطقی پُرطمطراق پنهان می‌کنند. بندبازی مارکسیسم دیالکتیک است... در علوم

اجتماعی مارکس دیالکتیک غالباً برای توجیه نوعی تنبلی در استدلال‌های غایت‌گرایانه مورد استفاده قرار می‌گیرد». (رومر ۱۹۸۶، ص ۱۹۱)

۴. اما به استدلال اسمیت توجه کنید (۱۹۹۰، ص ۲۲۹) که بنیان‌های خُرد در تحلیل دیالکتیکی نقشی اساسی بازی می‌کنند: «گذار دیالکتیکی در مقوله‌های نظریه اجتماعی صرفاً هنگامی موجه است که قادر باشد ساختار تعریف‌شده توسط یک مقوله‌ی معین را نشان دهد مقوله‌ای که ضرورتاً از گرایش‌های ساختاری معینی برخوردار است. برای تثبیت چنین گرایش‌هایی باید نشان داد که این گرایش‌ها در چارچوب عوامل ساختاری تعریف‌شده توسط مقوله‌ی معین قرار دارند. عاملان فردی مسیرهایی از کنش را برمی‌گزینند که از الگوی معین برخوردار است. و البته این بدین معناست که بنیان‌های خُرد شرایط گذار دیالکتیکی را فراهم می‌کنند».

۵. گرچه هاینریش موضوع روش دیالکتیکی را مورد بررسی قرار نمی‌دهد، اما مشخص می‌کند که تفسیر کتاب سرمایه شامل درک معینی از ارائه‌ی دیالکتیکی از منطق هگل است به‌عنوان بخشی از «یک اغتشاش فلسفی از جوهر اجتماعی و اقتصادی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی است». (۱۹۸۹، ص ۶۳)

۶. به‌نظر هاینریش روسدلسکی «سرمایه به‌طور عام» را به‌عنوان مقوله‌ای تعریف می‌کند که «تمام خصوصیات مشترک سرمایه‌های متعدد و از جمله نرخ متوسط سود را نیز دربرمی‌گیرد» (هاینریش ۱۹۸۹، ص ۶۶). این عقیده به‌ویژه در پرتو تفسیر روسدلسکی عجیب به‌نظر می‌رسد «آن‌چه که در تمام سرمایه‌ها مشترک است توانایی آن‌ها در افزایش ارزش است... این واقعیت که آن‌ها (به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم) ارزش اضافی خلق‌شده در روند تولید سرمایه‌داری را تصاحب می‌کنند. بنابراین، تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» باید با بررسی روند تولید آغاز شود، و باید نشان دهد که چه‌طور پول از «کیفیت ساده خود به‌مثابه‌ی پول» فراتر می‌رود و به سرمایه بدل می‌شود؛ چه‌طور بعداً با مصرف کار انسانی، ارزش اضافی تولید می‌کند، و سرانجام چه‌طور تولید ارزش اضافی به نوبه‌ی خود منجر به بازتولید هم سرمایه و هم خود رابطه‌ی سرمایه می‌شود. همه‌ی این‌ها را بدون توجه به حضور سرمایه‌های متعدد و تفاوت‌های میان آن‌ها می‌توانیم بسط دهیم؛ زیرا صرف‌نظر از این‌که سرمایه‌های منفرد مختلف چه‌طور ارزش اضافی تولید شده در روند تولید را تقسیم کنند، نمی‌توانند «چیزی بیش از مجموع اضافه محصول را بین خودشان قسمت کنند». این نمی‌تواند ظهور ارزش اضافی را توضیح دهد.

۷. همین‌طور مارکس در نامه‌ای به انگلس (۲ آوریل ۱۸۵۸) اظهار می‌کند: «ارزش کاملاً به مقدار کار تقلیل داده شده... این تعیین ارزش... صرفاً مجردترین شکل ثروت بورژوازی است... هرچند یک تجرید به‌شمار می‌رود، اما تجریدی است تاریخی که صرفاً در تکامل اقتصادی جامعه شکل می‌گیرد. تمام اعتراضات به این تعریف از ارزش یا از روابط کم‌تر تکامل‌یافته‌ی تولید نتیجه می‌شوند یا بر نظری آشفته در مورد برنشانیدن تعیینات اقتصادی مشخص‌تر شکل می‌گیرند (که ارزش از آن تجرید شده است و بنابراین از جانب دیگر به‌عنوان انکشاف بیش‌تر این مقوله در نظر گرفته می‌شود) در تقابل با ارزش در این شکل مجرد و نامشخص. با در نظر گرفتن فقدان بیان روشن در میان خود اقتصاددانان در مورد این‌که چه‌گونه این تجرید با اشکال بعدی و مشخص‌تر ثروت بورژوازی مربوط می‌شود این ایرادات کمابیش موجه‌اند» (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۹۸).

۸. این استدلال هم‌چنین شامل یک‌سان‌انگاشتن نادرست «رقابت» با «سرمایه‌های متعدد» است. این واقعیت که رقابت در سطوح مختلف تجرید انکشاف می‌یابد (از جمله در سطح «سرمایه به‌طور عام») در تفسیر مارکس دیده می‌شود (۱۹۷۳، ص ۴۱۴) که رقابت «چیزی نیست جز سرشت درونی و خصلت اساسی سرمایه که در تأثیر متقابل «سرمایه‌های متعدد» بر یک‌دیگر تحقق می‌یابد و نمود پیدا می‌کند. ظاهراً رقابت در سطح «سرمایه‌های متعدد» نمی‌تواند «تحقق بیابد» مگر آن‌که در سطح «سرمایه به‌طور عام» از حیث مفهومی پرداخته شده باشد - وگرنه چیزی وجود ندارد که تحقق پیدا کند». برای اجتناب از طولانی‌شدن بحث این نکته را نمی‌توان در این‌جا بسط داد. برای تحلیل‌هایی که رقابت را در سطح «سرمایه عام» از سطح مشخص‌تر «سرمایه‌های متعدد» متمایز می‌کند. (خوانندگان را به اثر ویکس ۱۹۸۱ فصل ۹ و برکت ۱۹۸۶ و به‌خصوص بریان ۱۹۸۵ ارجاع می‌دهیم)

۹. توجه داشته باشید که مارکس در مورد نظام اعتباری در جلد سوم سرمایه اصطلاحات مشابهی به‌کار می‌برد: «تمام اشکال ویژه‌ی سرمایه مطابق سرمایه‌گذاری در حوزه‌های مختلف در این‌جا نادیده گرفته شده است. در سطح «سرمایه به‌طور عام» ما با ارزش مستقل به شکلی نامتمایز و هم‌گون سروکار داریم - پول. رقابت و حوزه‌های منفرد بر آن تأثیر نمی‌گذارند... این امر به شکل پُررنگ‌تر در عرضه و تقاضای سرمایه، ولی به‌عنوان سرمایه‌ی مشترک یک طبقه وجود دارد...» (مارکس ۱۹۶۷، جلد سوم، ص ۳۶۸). آیا مارکس در این‌جا «وجود واقعی سرمایه به‌طور عام» را مشخص نمی‌کند؟

۱۰. این موضوع به‌خصوص در نامه‌ای به انگلس مطرح می‌شود (۶ ژوئیه ۱۸۶۳). در آنجا مارکس یک مقایسه تابلووار از تحلیل خود از «کل روند بازتولید» با الهام از تابلوی فرانسوا کنه ارائه می‌دهد. طرح مارکس تمایز میان رانت، بهره و سود صنعتی را دربردارد (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص. ۱۳۶-۱۳۲). اما توجه داشته باشید که در این مورد به‌ویژه دشوار است که دریافت آیا مارکس واقعاً سطوح متفاوت تجرید را مغشوش می‌کند یا صرفاً می‌خواهد خلاصه‌ای از نتایج انکشاف سامان‌یافته از سطح «سرمایه به‌طور عام» تا «سرمایه‌های متعدد» را برای انگلس تشریح کند.

۱۱. اما مارکس در نامه‌ای به کوگلمان (۲۸ دسامبر ۱۸۶۲) با مراجعه به جلد اول کتاب سرمایه چنین می‌نویسد: «این در واقع صرفاً شامل تحلیلی می‌شود که قرار بود فصل سوم بخش اول یعنی «سرمایه به‌طور عام» را توضیح دهد. بنابراین رقابت و اعتبار در نظر گرفته نشده است» (نقل از روسدلسکی ۱۹۷۷، ص. ۴۱). چون نامه‌ی مورخ ۲ اوت ۱۸۶۳ به انگلس بر نقش «رقابت (انتقال یا بیرون آوردن سرمایه از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر)» در شکل‌گیری نرخ متوسط سود تأکید می‌کند (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۱۲۲)، موجه به‌نظر می‌رسد که تصمیم در مورد بررسی نرخ متوسط سود در سطح «سرمایه‌های متعدد» به اواخر ۱۸۶۲ برمی‌گردد.

۱۲. وجود چنین تغییری مسیری در گروندریسه احتمالاً دلیلی است برای شکوه‌ی مارکس که «در دست‌نوشته‌ها... بسیاری از مطالبی که برای بخش‌های بعدی در نظر گرفته شده مثل چغندر و کلم درهم‌وبرهم شده است» (مارکس و انگلس به‌نقل از مارتین نیکولائوس، مقدمه‌ای بر مارکس ۱۹۷۳، ص ۵۳). چنین تفسیری با توجه به شتابی که مارکس برای بررسی انبوه دست‌نوشته‌های چاپ نشده داشت اعتبار بیشتری دارد. مارکس در ابتدا در نظر داشت که برنامه‌ی اقتصادی خود را در ۱۸۵۲ تکمیل کند، اما «از ۱۸۵۲ به بعد برای تأمین زندگی خود به فعالیت روزنامه‌نگارانه نیاز داشت، این مشکل همراه با مشکلات خانوادگی و وضع بد سلامتی انجام این برنامه را چهار سال به عقب انداخت» (مندل ۱۹۷۱، ص ۸۰-۷۹، مارکس ۱۹۷۰، ص ۲۳) بعداً با آغاز بحران او شب‌ها تا دیروقت کار می‌کرد تا مطالبات اقتصادی‌اش را منظم کند» (مارتین نیکولائوس ۱۹۷۳، ص ۱۲). در واقع مارکس در نامه‌ای به انگلس در ۳ فوریه ۱۹۶۰ اظهار امیدواری می‌کند که کتاب سرمایه را «در ۶ هفته به پایان برساند». (مندل ۱۹۷۱، ص ۸۸)

۱۳. این منابع نه‌تنها شامل مقدمه بر چاپ دوم کتاب سرمایه جلد اول به آلمانی می‌شود (مارکس ۱۹۶۷، جلد یک، ص ۲۰-۱۹)، بلکه همچنین نامه‌های متعددی را نیز که

از ۱۸۵۸ تا ۱۸۷۰ نوشته شده است دربر می‌گیرد. مراجعه کنید به (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۹۲، ۹۵، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۷ و ۲۲۵)

۱۴. به نظر می‌رسد مشکلات عامه‌فهم کردن نظریه‌ی مارکس برای تکامل اشکال ارزش در فصل اول جلد اول سرمایه بسیار جدی باشد - همان‌طور که دشواری‌های ارائه‌ی آن به روش دیالکتیکی در تمام فصل‌های این جلد دیده می‌شود (مارکس ۱۹۶۷، جلد یک، صص ۸-۷ و ۲۱). در مورد این نکته مراجعه کنید به نامه‌ی انگلس به مارکس (۱۶ ژوئن ۱۸۶۷)، در آن‌جا انگلس به شیوه‌ی ارائه مارکس انتقاد می‌کند که «با این ارائه‌ی نسبتاً مجرد، بدون تعقیب مراحل یک مسیر فکری روشن با تعداد زیادی از زیربخش‌های کوچک و عنوان‌های جداگانه مرتکب خطای بزرگی شده‌ای». و پاسخ مارکس در ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷، (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، صص ۱۷۷، ۱۷۴).

۱۵. به‌عنوان نمونه مراجعه کنید به خطابه به شورای عمومی انترناسیونال اول در ژوئن ۱۹۶۵. در آن‌جا مارکس می‌گوید «بنابراین برای توضیح عمومی سودها باید از این نظر عزیمت کرد که کالاها به‌طور میانگین به ارزش واقعی‌شان به فروش می‌رسند و سود از فروش آن‌ها به ارزش‌شان به‌دست می‌آید... اگر نتوان سود را با این پیش‌فرض توضیح داد، پس اساساً نمی‌توان آن را توضیح داد» (مارکس ۱۹۳۵، ص ۳۷). همین‌طور نامه‌ی مارکس به انگلس (۲۷ ژوئن ۱۸۶۷، ۸ ژانویه ۱۸۶۸) و نامه به کوگلمان (۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸) در مارکس و انگلس (۱۹۷۵، صص ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۹۶، ۱۹۷).

۱۶. گرایش ترکیب فنی سرمایه به افزایش از تضاد اصلی بین کارگران و سرمایه‌داران در نقطه‌ی تولید نتیجه می‌شود و در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» قرار دارد - این تضاد ساختاری در جهت مهارت‌زدایی و مکانیزه کردن روند تولید برای افزایش اخذ ارزش اضافی از کارگران قرار دارد. در این مورد مراجعه کنید به برکت (۱۹۸۶، صص ۱۹۷-۱۹۶)، و منابعی که در آن‌جا ذکر شده است.

۱۷. مارکس در نامه‌ای به مایر (۳۰ آوریل ۱۸۶۷)، به روشنی رویکرد تاریخی را از تکامل سامان‌یافته‌ی مقولات متمایز می‌کند: «جلد یک «روند تولید سرمایه‌داری» را دربرمی‌گیرد. من علاوه‌براین، شرایط پرولتاریای صنعتی و کشاورزی انگلیس و همین‌طور شرایط ایرلند را طی ۲۰ سال گذشته به‌تفصیل از منابع رسمی که تاکنون مورد استفاده قرار نگرفته، توضیح می‌دهم. البته تو متوجه خواهی شد که تمام این‌ها به‌عنوان یک «استدلال جانبی» مطرح می‌شوند». (مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص ۱۷۴)

۱۸. مارکس در دهم فوریه ۱۸۶۶ به انگلس چنین می‌نویسد: «من در بخش واقعاً نظری نمی‌توانم پیش‌رفتی داشته باشم. مغز من برای این کار بسیار ضعیف است. به همین دلیل بخش مربوط به کار مزدی را با مطالب تاریخی تکمیل کرده‌ام، که جزء طرح اولیه‌ی من نبود» (به نقل از اسمیت ۱۹۹۰، ص ۲۳۶).

۱۹. مارکس در ۶ آوریل مارس ۱۸۶۸ می‌گوید: «اگر وضع سلامت من بهتر نشود جلد دوم احتمالاً هرگز به چاپ نخواهد رسید». (نامه به کوگلمان در مارکس و انگلس ۱۹۷۵، ص. ۱۸۸). در ۳۰ آوریل ۱۸۶۷ درباره‌ی خود چنین می‌گوید: «آفتاب عمر من در حال غروب است» و ادامه می‌دهد که «اگر نتوانم کتاب خود را حداقل به شکل دست‌نوشته تکمیل کنم عمر خود را واقعاً بی‌ثمر تلقی می‌کنم». (مارکس به مایر، همان‌جا ص. ۱۷۳). زندگی‌نامه‌ی کوتاه مارکس نوشته‌ی لافارگ (۱۹۲۶، ص ۱۱) نشان می‌دهد که حتا در فوریه ۱۸۶۵ مارکس تردید داشت که بتواند کار خود را به پایان برساند.

۲۰. هوارد و گینگ (۱۹۸۹، ص ۳) در این باره می‌گویند که «مارکس بعد از انتشار جلد اول در ۱۸۶۷، صرفاً به‌طور متناوب بر روی جلد‌های باقی‌مانده کار می‌کرد و بخش زیادی از وقت خود را به علایق دیگر اختصاص می‌داد... از لحاظ اهمیت سیاسی که او برای تحلیل اقتصادی سرمایه‌داری قائل بود، این کم‌کاری تأسف‌برانگیز است. حتا با در نظر گرفتن اثرات بیماری، صرف‌نظر کردن از مسوولیت‌هایش در برابر جنبش سوسیالیستی بین‌المللی که او خود را سخن‌گوی آن می‌دانست دشوار بود، و به‌ویژه در برابر دوست و هم‌کار دائمی‌اش فردریش انگلس که دست‌نوشته‌های به‌جامانده‌ی او را تنظیم کرد». به‌نظر من این ارزیابی به موانع و دشواری‌هایی که فعالیت در انترناسیونال اول و سایر جنبش‌های سوسیالیستی بین‌المللی به‌وجود می‌آورد، کم‌بها می‌دهد. به‌علاوه این واقعیت را نادیده می‌گیرد که «علایق فکری دیگر» مارکس غالباً هنگامی دنبال می‌شد که بیماری او را از ادامه‌ی کارهای لازم برای تکمیل سرمایه باز می‌داشت. درعین‌حال او این علایق را به‌عنوان تحقیقات اضافی ولی لازم برای جلد سوم می‌پنداشت. مقایسه کنید با (نامه انگلس به مارکس ۱۹۷۸، جلد سوم، ص ۷-۲).

۲۱. مارکس این ایده را به شکل عامه‌فهمی چنین توضیح می‌دهد: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن حاکم است، چون «توده‌ی عظیمی از کالاها» جلوه می‌کند؛ کالای منفرد شکل ابتدایی آن ثروت به شمار می‌رود. بنابراین کاوش خود را با تحلیل کالا آغاز می‌کنیم» (مارکس ۱۹۶۷، جلد یک، ص ۳۵). این واقعیت که مارکس در

سراسر جلد اول، مبادله‌ی نابرابر را [از تحلیل خود] کنار می‌گذارد نشان می‌دهد که هدف اصلی او تحلیل «واحد»ی مجرد از کالا به‌طور عام است نه کالا به‌معنای مشخص آن.

منابع

- Benton, Ted (1989) *Marxism and natural limits: an ecological critique and reconstruction*. *New Left Review* 178.
- Bradby, Barbara (1982) The remystification of value. *Capital & Class* 17.
- Bryan, Richard (1985) Monopoly in Marxist method. *Capital & Class* 26.
- Burkett, Paul (1986) A note on competition under capitalism. *Capital & Class* 30.
- Fine, Ben, and Laurence Harris (1979) *Rereading Capital*. New York: Columbia University Press.
- Foley, Duncan K. (1986) *Understanding Capital: Marx's Economic Theory*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Harvey, David (1982) *The Limits to Capital*. Chicago: University of Chicago Press.
- Heinrich, Michael (1989) Capital in general and the structure of Marx's Capital. *Capital & Class* 38.
- Howard, M. C., and J. E. King (1989) *A History of Marxian Economics* (Vol. I). Princeton: Princeton University Press.
- Lafargue, Paul (1926) *Karl Marx*. Brooklyn: New York Labor News.
- Mandel, Ernest (1971) *The Formation of the Economic Thought of Karl Marx*. New York: Monthly Review Press.
- Mandel, Ernest (1975) *Late Capitalism*. London: New Left Books.
- Marx, Karl (1935) *Value, Price and Profit*. New York: International Publishers.
- _____ (1967) *Capital* (3 Volumes). New York: International Publishers.
- _____ (1968) *Theories of Surplus Value* (Part II). Moscow: Progress Publishers.
- _____ (1970) *A Contribution to the Critique of Political Economy*. New York: International Publishers.
- _____ (1973) *Grundrisse*. New York: Vintage Books.
- Marx, Karl, and Frederick Engels (1975) *Selected Correspondence*. Moscow: Progress Publishers.
- Roemer, John (1986) 'Rational choice' Marxism: some issues of method and substance. In, John Roemer, (ed.), *Analytical Marxism*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Rosdolsky, Roman (1977) *The Making of Marx's 'Capital'*. London: Pluto Press.

Smith, Tony (1989) Roemer on Marx's theory of exploitation. *Science & Society* 53 (3).

_____ (1990) *The Logic of Marx's Capital*. Albany , New York: State University of New York Press.

Weeks, John (1981) *Capital and Exploitation*. Princeton: Princeton University Press.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Paul Burkett, Some Comments on 'Capital in General and the Structure of Marx's Capital, Capital&Class No: 49.

این نوشته همراه با مقالات دیگر که به روش و ساختار سرمایه مارکس اختصاص دارد به‌زودی از سوی نشر بیدار منتشر می‌شود.

مقاومت در برابر رهایی

فوکو، مارکوزه، مارکس و لحظه‌ی کنونی

کوین اندرسون | مهرداد امامی

مقدمه‌ی مترجم: پیش از این با آثار کوین اندرسون به‌طور عمده از طریق قومیت و جوامع غربی یا همان مارکس در حاشیه‌ها^۱ آشنا شده‌ایم. این مقاله، علاوه بر مرور بر آرای متفکران گوناگون، از فوکو و مارکوزه تا مارکس، هگل و دونایفسکایا، در شناخت بدیل رهایی‌بخش و نیز نقد دیدگاه پسامدرنیستی که صرفاً دل‌خوش به مقاومت‌های پراکنده است آرای روشنی دارد. ترجمه‌ی مقاله‌ی حاضر، تقدیم می‌شود به یاشار دارالشفاء: نخست به خاطر وفاداری‌اش به رهایی، و دوم به سبب این‌که بخشی از یک مقاله‌ی کوین اندرسون (سال دوم انقلاب‌های عربی) را با هم‌کاری سعید تهموری به فارسی برگرداند.

چکیده: مفهوم شکل‌های خاص مقاومت، که از فوکو سرچشمه گرفته، در حیطه‌ی اندیشه‌ی انتقادی پدیدار و به بهایی گزاف جایگزین مفاهیم ابتدایی‌تری شده که ریشه در امور کَلّی انتزاعی (مارکوزه) داشتند. دیالکتیک رهایی‌بخش اما انضمامی طبقه و قومیت نزد مارکس، از هر دوی این دیدگاه‌های یک‌سویه فراتر می‌رود.

۱. جهان دگرگون‌شده‌ی ۱۲-۲۰۱۱

ما در قیاس با همین چند سال قبل، در جهانی بسیار متفاوت زندگی می‌کنیم. نه تنها از بزرگ‌ترین افول اقتصادی پس از دهه‌ی ۱۹۳۰ رنج برده‌ایم، که علاوه بر آن شاهد ظهور اشکال نوین مبارزه‌ی توده‌ها بوده‌ایم. پیش‌گام‌ترین این مبارزات، انقلاب‌های عربی ۱۲-۲۰۱۱ بوده که هم‌چنان نیز ادامه دارند. از ۱۸۴۸ بدین‌سو، جهان چنین موجی از انقلاب‌ها را که در چنین زمان کوتاهی مرزها را درمی‌نوردد، به خود ندیده است. علاوه بر این، برخلاف برخی از دیگر قیام‌های دموکراتیک این قرن (قیام ۲۰۰۴ اکراین، ۲۰۰۰ صربستان و غیره)، انقلاب‌های عربی نه تنها به‌وضوح خواستار مطالبات سیاسی بوده‌اند، بلکه مطالبات اقتصادی نیز داشته‌اند. گسترش این انقلاب‌ها به کشورهایمانند لیبی و سوریه که

حکومت‌های‌شان از ویژگی ضدامپریالیستی برخوردار بودند، چپ‌گرایانی را که تقابل با ایالات متحده را در رأس سایر امور قرار می‌دهند نیز در بوته‌ی آزمون قرار داد. (برای توضیح مفصل این موضوع بنگرید به مقاله‌ام با عنوان «سال دوم انقلاب‌های عربی»)

به‌دنبال انقلاب‌های عربی، چند مبارزه‌ی مهم دیگر نیز رخ داد، از جمله شورش جوانان بریتانیایی در تابستان ۲۰۱۱ که در آن، جوانان اقلیت توانستند چالشی جدی در برابر سرکوب دولتی-پلیسی مبتنی بر نژاد و اقتصاد ریاضتی به وجود آوردند هم‌چنین شاهد جنبش‌هایی مهم علیه ریاضت و سرکوب اقتصادی بوده‌ایم، از همه مهم‌تر در یونان (که پیش از ۲۰۱۱ آغاز شد)، علاوه‌بر آن در اسپانیا و اسرائیل و هم‌چنین شورش‌های کارگری در ویسکانسین. در ایالات متحده و بریتانیا، جنبش تسخیر ۱۲-۲۰۱۱ نسل جدیدی از رادیکال‌های جوان را از همه مهم‌تر در اوکلند کالیفرنیا، تهییج کرده است. در اوکلند کالیفرنیا، جوانان رادیکال توانایی آن را داشتند تا یکی از بزرگ‌ترین بندرگاه‌های جهان را از کار بیاندازند، درحالی‌که جنبش خود را به اعتراضات پیشین علیه کشتن یک جوان سیاه‌پوست با نام اسکار گرت، به‌دست پلیس محلی مرزی، پیوند می‌دادند.

می‌توان در زمینه‌ی پراکسیس سازمانی یا موضع سیاسی این جنبش‌های جدید نقدهایی را مطرح کرد. با این حال، مایل‌ام در این بحث به گرایشی فلسفی توجه کنم که بر جنبش‌های رادیکال معاصر تأثیرگذار است و معطوف به انگاره‌هایی از «مقاومت» است.

۲. فوکو و مقاومت

طی دهه‌ی گذشته یا بیش از آن، جریان‌های فکری پساساختارگرا اغلب با آنارشیسم و برخی عناصر مارکسیسم درآمیختند تا انگاره‌های جدیدی از مقاومت را پی‌ریزی کنند. این انگاره‌ها از جمله شامل مقاومت در برابر قدرت، مقاومت در برابر دولت، مقاومت در برابر نظارت، مقاومت در برابر هژمونی فرهنگی و مقاومت در برابر سرمایه هستند.

به‌طور قطع، این انگاره‌ها نسبت به اشکال رادیکالیسم روشن‌فکری - از آلتوسر گرفته تا آدورنو - که هژمونی را کمابیش از مقاومت مستثنا می‌ساختند پیش‌روترند. اما این پیش‌رفت هزینه‌هایی هم داشته است که در ادامه به آن می‌پردازم.

پیش از آن که به این بحث بپردازیم، باید پرسید که کاربرد قرن بیست و یکمی اصطلاح «مقاومت» از کجا آب می‌خورد؟ به نظر نمی‌رسد جنبش‌های گسترده‌ی مقاومت ملی علیه فاشیسم در خلال جنگ دوم جهانی ریشه گرفته باشد. در مقابل، می‌توان کاربرد امروزی

این واژه را در منبعی جدیدتر، یعنی نوشته‌های میشل فوکو درباره‌ی قدرت و مقاومت، یافت هرچند در نوشته‌های اولیه‌ی فوکو تأکیدی بر مقاومت نمی‌شود، اما حدود ۱۹۷۶ است که او در نوشته‌های معروف‌اش، مقاومت را در کنار قدرت به کار می‌گیرد. در همین زمان، او قدرت را به مثابه‌ی یک «رابطه» تصویر می‌کند، «نه پدیده‌ای که کسب، تصرف یا تقسیم می‌شود» (تاریخ جنسیت، جلد یک، ترجمه‌ی رابرت هارلی، ۱۹۷۸، اصلی ۱۹۷۶، ص ۹۴). این انگاره از رابطه‌ای قدرت، به یقین به معنای اشاره به - و شاید به منزله‌ی دگرسانی یا کنارگذاشتن - انگاره‌ی سرمایه نزد مارکس به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و نه یک پدیده است.

فوکو در ادامه می‌نویسد: «هر جا که قدرت وجود دارد، مقاومت هم هست و با این حال، یا دقیق‌تر از این‌رو، مقاومت هرگز جایگاهی برون‌ی نسبت به قدرت ندارد... هستی آن‌ها [مناسبات قدرت] وابسته به تعدد نقاط مقاومت است... پس مکان واحدی برای «روگردانی بزرگ»، روحیه‌ی شوریدن، خاستگاه تمامی طغیان‌ها، یا قانون ناب انقلابی‌گری وجود ندارد. بلکه موردهای خاص مقاومت وجود دارند... این مقاومت‌ها در مناسبات قدرت، همان دگر هستند و در رابطه با آن فروکاست‌ناپذیرند» (ص ۹۶-۹۵، با اندکی تفاوت در ترجمه با توجه به نسخه‌ی فرانسوی).

به حمله‌ی صریح فوکو به مفهوم «روگردانی بزرگ» (Great Refusal) هربرت مارکوزه، یکی از معدود درگیری‌های مستقیم فوکو با نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت، توجه کنید - در ادامه به این موضوع خواهیم پرداخت.

۳. نقد مفهوم مقاومت نزد فوکو

چرا و به چه قیمتی این اصطلاح «مقاومت» تا حدود زیادی جایگزین واژگانی قدیمی‌تر چون «رهایی»، «آزادی»، «جامعه‌ی رها از بهره‌کشی»، «جامعه‌ی رها از بیگانگی» و مواردی از این دست شد؟

در سطح کنش‌گری سیاسی، هزینه‌ی آشکار پذیرش یا حتا سازگاری با انگاره‌ی مقاومت نزد فوکو با این واقعیت مسلّم پیوند می‌یابد که همه‌ی اشکال مقاومت، هم‌ارز نیستند.

آیا مقاومت راست‌گرایان در برابر قدرت دولت مشابه مقاومت مارکسیست‌ها یا آنارشئیست‌هاست؟

آیا مقاومت بنیادگرایان در برابر امپریالیسم غرب، همان مقاومتی است که جنبش‌های رهایی‌بخش ملی انجام می‌دهند؟

آیا مقاومت کلیسای کاتولیک علیه پیش‌گیری از بارداری که با حمایت مالی دولت در ایالات متحد انجام می‌شود، هم‌ارز جنبش کارگری است؟

آیا زنان بنیادگرایی که در سال ۲۰۰۷ مسجد سرخ را در اسلام‌آباد پاکستان به تصرف درآوردند تا آزادی بیان را سرکوب کنند، همانند فمینیست‌های سوسیالیستی مثل ملاله یوسفزی در همان جامعه هستند که افرادی با سیاست‌های مشابه گروه نخست در سال جاری در صدد ترور وی برآمدند؟ (برای بحثی جالب در مورد سیاست‌های یوسفزی بنگرید به بیل واینبرگ، «آیا چپ آمریکا به ملاله یوسفزی قهرمان خیانت می‌کند؟»

این نوع مساله، در بطن موضع‌گیری‌های سیاسی فوکو در سال‌های ۷۹-۱۹۷۸ قرار دارد که طی آن فوکو نگرانی‌های یک فمینیست ایرانی را نادیده گرفت. وی در آن سال‌ها در باب مقاومت اسلامی در برابر امپریالیسم می‌نوشت، این نوشته‌ها پس از این‌که با ارجاعات مضحک به مفاهیم مارکسیستی-لنینیستی مانند «مبارزه‌ی طبقات یا مبارزه‌ی پیش‌آهنگان مسلح» آن‌ها را نابه‌جا و منسوح دانست به رشته‌ی تحریر درآمده بودند (ژانت آفاری و کوین آندرسون، *فوکو و انقلاب/ایران*، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۲۰۰۵، ص. ۲۳۹) «از این‌رو، حقیقت دارد که جنبش «اسلامی»، می‌تواند تمام منطقه را به آتش کشد، و پایدارترین رژیم‌ها را سرنگون سازد و استوارترین‌شان را نابه‌سامان کند. اسلام - که صرفاً یک دین نیست، بلکه شیوه‌ی کامل زندگی، پایبند به تاریخ و یک تمدن است - بخت خوبی دارد تا در سطح میلیون‌ها نفر، تبدیل به بشکه‌ی باروت شود. چون گذشته، هر کشور اسلامی می‌تواند از درون، برمبنای سنت‌های ریشه‌دار خود، انقلابی شود.» (ص ۲۴۱).

دومین مساله این‌است که مفهوم فوکویی مقاومت، فاقد انگاره‌ی رهایی است. چنان‌که جان هالووی، مارکسیست اتونومیست نشان می‌دهد، «در تحلیل فوکویی، مجموعه‌ی کاملی از مقاومت‌ها وجود دارد که جزء جدایی‌ناپذیر قدرت است، اما امکان رهایی در کار نیست. تنها امر ممکن، منظومه‌ی بی‌نهایت متغیر قدرت و مقاومت است» (هالووی، *تغییر جهان بدون تصرف قدرت*، لون، پلوتو، ۲۰۰۲، ص. ۴۰).

دوگلاس کلنر، کلایتون پیرس و تایسون لویس در مقدمه‌ی سال ۲۰۱۱ خود بر مجلد نوشته‌های هربرت مارکوزه، به نکته‌ی مشابهی اشاره کردند، هرچند به شیوه‌ای فلسفی‌تر: «با ظهور پسامدرنیسم و گفتمان قدرت - به‌ویژه نقد فوکو از *روگردانی بزرگ* - جایگزینی

انقلاب با واژگان مقاومت - یا حتا مقاومتِ خُرد، باب روز شد. مقاومتِ این جا جزء درونی قدرت و درنهایت محصول قدرت است، از این رو، قدرت را از درون به چالش می کشد. کلنر و دیگران، با نقل قول از نقد اسلاوی ژیتک بحث را ادامه می دهند که برمبنای آن چنین مفهومی از مقاومت، «امکان اقدام رادیکال برای بازسازی سراسری نظم نمادین هژمونیک را در تمامیت آن ناممکن می سازد» (مقدمه‌ای بر مارکوزه، فلسفه، روان‌کاوی و رهایی، نیویورک، راتلج، ۲۰۱۱، ص. ۶۳).

۴. روگردانی بزرگ مارکوزه

به راستی منظور مارکوزه از «روگردانی بزرگ» چه بود؟ مارکوزه در سال ۱۹۶۴ در کتاب *انسان تک‌ساحتی*، که سال‌ها پیش از انتشار *تاریخ جنسیت فوکو* در ۱۹۷۶، در فرانسه بسیار پر فروش بود، مقاومت انقلابی در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را نه در بخش‌های شاغل طبقه‌ی کارگر، بلکه در میان کولی‌ها، بی‌کاران و اقلیت‌های نژادی می‌یافت که از پذیرش «قواعد بازی» سر باز می‌زدند:

«در زیر پایه‌ی مردمی محافظه‌کارانه، زیرلایه‌ی مطرودان و بیگانگان، استثمارشدگان و ستم‌دیدگانِ سایر نژادها و رنگین‌پوستان، بی‌کاران و استخدام‌نشده‌ها وجود دارند... مخالفت آن‌ها انقلابی است، ولو آن‌که آگاهی‌شان این‌طور نباشد. مخالفت آنان از بیرون به نظام ضربه وارد می‌کند و بنابراین نظام آن‌ها را منحرف نمی‌کند... نظریه‌ی انتقادی جامعه از مفاهیمی برخوردار نیست که پلی بین اکنون و آینده‌ی خود بزند، بدون هیچ وعده و نشانی از موفقیت، نظریه‌ی انتقادی جامعه، هم‌چنان منفی باقی می‌ماند. به همین دلیل، نظریه‌ی انتقادی می‌خواهد نسبت به کسانی که بدون هیچ امید، زندگی‌های‌شان را به *روگردانی بزرگ* سپرده‌اند یا می‌سپارند، وفادار بماند» (مارکوزه، *انسان تک‌ساحتی*، بوستون: بیکن پرس، ۱۹۶۴، ص ص ۵۷-۲۵۶).

با این‌که بینش انقلابی مارکوزه با بدبینی عمیقی نسبت به آینده‌ی انسانی بیان شده بود، روشن است که نگرش انقلابی وی، دربرگیرنده‌ی ضرورت واژگون ساختن تمامیت رابطه‌ی سرمایه، جامعه‌ی طبقاتی مبتنی بر آن و محصولات فرعی زیان‌بخش آن، از نظامی‌گری تهاجمی تا هم‌نوایی ملال‌آور اجتماعی در جامعه‌ی مصرفی، است. خلاصه‌ی کلام، براندازی همه‌جانبه لازم است، هرچند به نظر نمی‌رسد که به‌عنوان یک امکان تاریخی انضمامی چندان محتمل باشد.

تفاوت اصلی مارکوزه با فوکو چنین است: اگر این آشکال مقاومت تبدیل به آشکال رهایی در پیوند با چشم‌اندازی از روابط انسانی جدید نشوند، از پای می‌افتند و به چیزی دست نمی‌یابند مگر ژست از روگردانی بزرگ.

روگردانی بزرگ مارکوزه تا حدود زیادی ریشه در مفهوم هگلی منفیت، منفیت مطلق دارد که در آن، امر ایجابی با نفی امر کهنه بنا می‌شود. البته این به همان معنایی بود که مارکس در دست‌نوشته‌های *اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴* در نظر داشت که که نفی را «اصل محرک و آفرینش‌گر» فلسفه‌ی هگل نام نهاد (مارکس، «نقد دیالکتیک هگلی» در *اریک فروم، مفهوم انسان نزد مارکس، نیویورک، انگر، ۱۹۶۲، ص. ۱۷۶*).

با این حال، روگردانی بزرگ مارکوزه حامل اشاره‌های تلویحی به «امر مطلق» کانتی نیز بود که در آن، امر هنجاری و امر توصیفی به‌طور ریشه‌ای تفکیک می‌شوند. چنین چیزی را می‌توان در نقد انتزاعی‌تر امانوئل کانت از جنگ مشاهده کرد. در حالی که امور کلی هگلی انضمامی بودند، در این معنا که به امکان‌های واقعی در جهان مفروض ارتباط داشتند، امور کلی کانتی انتزاعی‌تر بودند، گاهی اوقات مانند نوش داروهایی مثل «صلح ابدی» که کانت از جایگاه امن خود به‌مثابه‌ی یک فیلسوف، به ملت‌های در حال جنگ توصیه می‌کرد که قبول کنند، بدون آن‌که نیروهای اجتماعی واقعی قادر به ایجاد چنین تغییری را در نظر داشته باشد.

«فریاد» scream عام علیه بی‌عدالتی و سرکوب، که هالووی کتاب *تغییر جهان بدون تصرف* قدرت را با آن می‌آغازد، نیز ممکن است از برخی از این مسائل دچار آسیب شود، چنان‌که وی می‌نویسد: «فقدان امید برای یک جامعه‌ی انسانی‌تر، پی‌آمد نابینایی افراد نسبت به دهشت‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه حاصل آن است که مقصد دیگری وجود ندارد، گزینه‌ی دیگری نیست که بدان رو کنیم... از این‌رو، شاید ما نباید منفیت را رها کنیم، بلکه برعکس بکوشیم از منظر همان فریاد درباره‌ی جهان نظریه‌پردازی کنیم» (ص ۹).

۵. دونایفسکایا، مارکوزه و فوکو

هنگامی که از منظر منظومه‌ی بی‌پایان قدرت - مقاومت - قدرت فوکو به مساله نگریسته شود، روگردانی بزرگ مارکوزه با نقد مارکسیسم قرن بیستمی که از جانب آموزگارم، فیلسوف مارکسیست-اومانیست رایا دونایفسکایا بیان شد، مشابهت‌هایی دارد:

«کنش‌گری بدون چنین نگرشی به انقلاب‌های جدید، به فرد جدید، به امر کلی جدید، به جامعه‌ی جدید، به مناسبات انسانی جدید و «بدون فلسفه‌ی انقلاب، خود را به مبارزه با امپریالیسم و مبارزه با سرمایه‌داری مشغول می‌کند بدون آن‌که هیچ‌گاه دلیل آن را روشن کند» (دونایفسکایا، روزا لوکزامبورگ، *رهایی زنان، و فلسفه‌ی انقلاب مارکس، نیوجرسی، هیومنیتییز پرس، ۱۹۸۲، ص. ۱۹۴*).

دونایفسکایا هم‌چنین به مفهوم‌سازی درباره‌ی برخی از این نیروها و گروه‌های مشخص اجتماعی مخالف پرداخت - کارگران عادی، جوانان، *رهایی زنان* (چنان‌که آن موقع نامیده می‌شد)، سیاهان و سایر اقلیت‌های نژادی، و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی جهان سوم - که در صورتی که از بسیج درونی بهره‌مند و متحد باشند، آن‌چنان قدرتی خواهند داشت که به آرزوی جامعه‌ی نو زندگی بخشند. در مقابل، سیاست رهایی‌بخش مارکوزه در قالب *روگردانی بزرگ*، هم‌چنان بیش‌تر نگرشی وجودی (اگزیستانسی) بود، زیرا شکل نفی آن نامتعیین بود و نه متعین یا خاص (درباره‌ی نبود مفهوم نفی متعین در اندیشه‌ی مارکوزه ن.ک. به کلنر، *هربرت مارکوزه و بحران مارکسیسم، برکلی: انتشارات دانشگاه کالیفرنیا، ۱۹۸۴*).

علاوه‌براین، مارکوزه با قراردادن *روگردانی بزرگ* خود در چنین سطح بالایی از عدم‌تعیین، خود را در معرض همان نقدی قرار داد که امثال فوکو به او و به‌صورت کلی‌تر، به مارکسیسم رهایی‌بخش دهه‌ی ۱۹۶۰ وارد می‌دانستند. در نظر فوکو، *روگردانی بزرگ* سخنی میان‌تهی بود درآمیخته با احساساتی والا، درست مانند بسیاری از آرای سیاسی فلاسفه‌ی رادیکالی چون ژان پل سارتر. در نزد فوکو، چنین فیلسوفانی هم‌واره آماده‌ی موضع‌گیری هستند، اما نه کار فکری لازمی که برای آن حقیقتاً باید تخصص را توسعه بخشید فراخوان فوکو از روشن‌فکر خاص و نه همه‌چیزدانی چون سارتر را به‌یاد داشته باشیم، کاری که خود فوکو در اثر دهه‌ی ۱۹۷۰ خود در حمایت از زندانی انجام داد و طی آن کتاب مهمی درباره‌ی زندان، یعنی *مراقبت و تنبیه، نگاشت، به کار بست. البته مراقبت و تنبیه محدودیت‌های بسیاری نیز داشت، به‌خصوص در مورد این‌که وقایع رهایی‌بخشی را که در سرتاسر نظام مدرن زندان غربی در دهه‌ی ۱۹۷۰ جریان داشتند، و به شگرف‌ترین وجه در شورش ۱۹۷۱ زندان آتیکا (Attica) بروز کرد، کم‌اهمیت در نظر می‌گرفت.*

۶. مارکس و کلی‌های انضمامی: دیالکتیک قومیت و طبقه

آیا آثار مارکس - و آموزگار فلسفی او، هگل - ما را از معمایی که فوکو و حتا مارکوزه و هالووی برای مان باقی گذاشتند، فراتر می‌برد؟ آیا مارکس به ما امر کلی رهایی‌بخشی ارائه می‌کند که حقیقتاً انضمامی است؟ حتا در این صورت، آیا کلی‌های مارکس امروز نیز همچنان چیزی برای گفتن به ما دارند و می‌توانند راهنمای عمل ما قرار بگیرند؟

همان‌طور که در کتاب جدیدم، مارکس در حاشیه‌ها، نشان داده‌ام نقد مارکس از سرمایه، هم جهانی بود و هم محلی، هم کلی و هم خاص. مارکس در طول چهار دهه، رابطه‌ی نژاد، قومیت و ناسیونالیسم را با انقلاب، به‌طور خاص در لهستان، آمریکای درگیر جنگ داخلی و ایرلند، بررسی کرد این نوشته‌ها نشان می‌دهد این تصور درست نیست که مفهوم‌پردازی مارکس از مدرنیته‌ی سرمایه‌داری، روایت کلان «تمامیت‌گرا»یی را شکل می‌دهد که در آن، ویژگی‌های نژاد، قومیت و ملت گم می‌شوند.

برای مثال، نوشته‌های مارکس درباره‌ی ایرلند ۷۰-۱۸۶۹ را در نظر بگیرید که در آن‌جا، او طبقه را با ناسیونالیسم، نژاد و قومیت مرتبط ساخت - بحثی که با نوشته‌های‌اش درباره‌ی لهستان و جنگ داخلی آمریکا آغاز شد. در بین‌الملل اول، ایرلند دلیل مهمی برای جدایی مارکس از میخائیل باکونین آنارشیست بود که نمی‌خواست بین‌الملل به مسائل «غیرطبقاتی» هم‌چون دفاع از زندانیان سیاسی ایرلندی بپردازد. مارکس به نوبه‌ی خود فکر می‌کرد که این موضوع، اساساً با مبارزه‌ی طبقاتی در انگلستان ارتباط دارد. تمام این موارد وی را به سمت تأملات نظری مهمی سوق داد.

مارکس تا سال ۱۸۷۰، مبارزه‌ی استقلال ایرلند را عمیقاً با مبارزات کارگران انگلیسی علیه سرمایه مرتبط می‌دانست. این امر را می‌توان در «مکاتبه‌ی محرمانه»ی مارس ۱۸۷۰ در پاسخ به نامه‌ی باکونین مشاهده کرد که مارکس آن را به نمایندگی از شورای عمومی «بین‌الملل» نوشت. مارکس چنین می‌نویسد که در پویشی مشابه نژادپرستی سفیدپوستان در ایالات متحده، آگاهی طبقه‌ی کارگر انگلستان، به واسطه‌ی تعصب ضدایرلندی تضعیف شده است:

«کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی به‌عنوان رقیبی که دست‌مزدها و سطح زندگی را کاهش می‌دهد، متنفر است... کارگر ساده‌ی انگلیسی همان‌گونه به کارگر ایرلندی می‌نگرد که سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکای شمالی، به بردگان سیاه‌پوست می‌نگرند. این آنتاگونیسم در بین پرولتاریای انگلیس، به‌صورت مصنوعی تقویت می‌شود و بورژوازی به آن دامن می‌زند. بورژوازی می‌داند که این شکاف، راز حقیقی حفظ قدرت‌اش

است» (مارکس و انگلس، مجموعه آثار، [پس از این MECW]، جلد ۲۱، ص ۱۲۰: تأکید در متن اصلی).

به علاوه، مارکس در بحث خود با باکونین، چنین می نویسد که مبارزه‌ی استقلال ایرلند می تواند به «اهرم»ی تبدیل شود که بریتانیا و از این رو، سرمایه داری جهانی را به مثابه‌ی بخشی از مبارزه‌ی انقلابی بین المللی بر خیزاند.

«اگر چه پیش گامی انقلابی احتمالاً از فرانسه سرچشمه می گیرد، انگلستان به تنهایی می تواند به منزله‌ی اهرمی برای یک انقلاب اقتصادی جدی باشد... انگلستان تنها کشوری است که در آن، شکل سرمایه دارانه، یعنی کار پیوسته در مقیاس بزرگ، تحت اقتدار سرمایه داران کمابیش لگام کل تولید را در دست گرفته است... انگلیسی ها از تمامی شرایط مادی برای انقلاب اجتماعی برخوردارند. آنچه فاقدش هستند، حسّ تعمیم بخشیدن و شور انقلابی است. تنها شورای عمومی [بین الملل] است که می تواند به انگلیسی ها چنین چیزی ببخشد که بدین طریق بتواند جنبش به راستی انقلابی را در این کشور، و در نتیجه در هر جای دیگر را شتاب بخشد... اگر انگلستان جان پناه نظام اربابی و سرمایه داری اروپایی است، تنها نقطه‌ای که قادر است به انگلستان و الامقام ضربه‌ای محکم وارد سازد، ایرلند است» MECW 21: 118-19، تأکید در متن اصلی، با کمی تفاوت در ترجمه).

آخرین جمله درباره‌ی نظام اربابی، اشاره به دهقانان انقلابی ایرلند دارد که به واسطه‌ی عاملی ملی، مبنی بر این که طبقه‌ی ارباب در ایرلند تا حد زیادی بریتانیایی بودند، نه ایرلندی، تقابل شان با نظام اربابی افزایش می یافت. ایرلند نیز جایی بود که اشرافیت زمین دار، بخشی از طبقه‌ی حاکم بریتانیایی به موازات سرمایه داران صنعتی، دارای‌های مهمی داشتند. جالب است که نشانه‌ی دیگر این دوره، ظهور جنبش فانیان ها Fenian بود، جنبش ناسیونالیستی انقلابی با بُعد قدرت مند طبقاتی که علاوه بر اربابان بریتانیایی، علیه زمین داران ایرلندی نیز جهت گیری داشت.

۷. مارکس: نیروهای تولیدی و اوقات فراغت

البته هسته‌ی اصلی نوشته‌های مارکس، بررسی رابطه‌ی سرمایه و چیره شدن آن بود، نه رهایی ملی. مسلماً هدف بحث مارکس در مورد کارگران بریتانیا و ایرلند، رهایی ملی ایرلند و انقلاب طبقه‌ی کارگر بریتانیا بود که البته هر دو صرفاً بالقوه بودند. همه‌ی این ها نیز بر فتوحات دوره‌ی سرمایه داری، به ویژه ساختار نیروهای تولیدی متکی بودند چنان که مارکس

به تفصیل در گروندریسه نوشت، در صورتی و هنگامی که بتوان بر سرمایه‌داری غلبه کرد، این نیروهای تولیدی جدید، در عوض کار سخت کسالت‌بار، امکان اوقات فراغت خلاقانه را برای همه ایجاد می‌کنند:

«خلق کمیت وسیعی از زمان فراغت، جدا از زمان کار لازم برای جامعه به‌طور عام و هر یک از اعضای آن (یعنی، فضایی برای گسترش تمام نیروهای مؤلفه افراد و از این‌رو جامعه)، این خلق زمان غیر کاری در مرحله سرمایه، هم‌چون همه‌ی مراحل پیشین، برای گروهی به‌منزله‌ی زمان غیر کاری، زمان آزاد، پدیدار می‌شود. آن‌چه سرمایه می‌افزاید این است که با تمامی ابزارهای هنر و علم زمان کاری مازاد اکثریت افراد را افزایش می‌دهد... بنابراین، سرمایه به‌رغم خود، به‌منظور ایجاد زمان فراغت اجتماعی، در جهت کاهش ساعت کار به کمینه‌ای نزولی برای کل جامعه، و در نتیجه، در راستای آزاد ساختن زمان همه‌ی افراد به خاطر پیش‌رفت خودشان، ابزاری سودمند است» (مارکس، گروندریسه، ترجمه مارتین نیکولائوس، نیویورک: پنگوئن، ۱۹۷۳، ص. ۷۰۸).

سرانجام، مارکس اعتقاد داشت که این توان بالقوه‌ی تحقق‌نیافته، خود سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد و کارگران به‌سمت براندازی آن حرکت می‌کنند: «هنگامی که کارگران چنین کنند، توسعه‌ی قدرت تولید اجتماعی چنان شتاب خواهد یافت که... زمان فراغت برای همه افزایش خواهد یافت. زیرا، ثروت واقعی، نیروی توسعه‌یافته‌ی تولیدی تمامی افراد است. آن‌گاه معیار ثروت، دیگر به هیچ‌وجه، زمان کار نیست، بلکه زمان فراغت است» (ص ۷۰۸).

اما به‌نظر مارکس، اکنون که شماری از کشورهای کلیدی، هرچند از خلال استثمار و بیگانگی سرمایه‌داری، آن نیروهای تولیدی را گسترش داده‌اند، این گذرگاه دردناک از خلال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مسیری نیست که تمامی جوامع باید از سر بگذارند.

۸. مارکس: گذرگاه‌های چندراستایی توسعه و انقلاب

مارکس در اواخر عمرش به بررسی این موضوع پرداخت که آیا تقدیر روسیه و جوامع زراعی بزرگ آسیا به‌صورت ناگزیر، مدرن‌شدن به شیوه‌ی سرمایه‌داری غربی است؟ وی در نامه‌ی ۱۸۸۱ معروف خود به انقلابی روس، ورا زاسولیچ، نتیجه می‌گیرد که گذارهای بدیل توسعه، امکان‌پذیر است. مارکس استدلال خود را تا حد زیادی بر تفاوت‌های مشخص میان ساختار اجتماعی روستاهای روسیه (و اغلب هم‌تایان آسیایی آن)، همراه با مالکیت و مناسبات تولید اشتراکی، و روستاهای تحت لوای مناسبات اجتماعی تاحدودی فردگرایانه‌تر

فئودالیسم اروپای غربی مبتنی ساخت. او افزود که مطالعات اخیرش در مورد جامعه‌ی روسیه «وی را متقاعد کرده که گُمون، تکیه‌گاه باززایی اجتماعی در روسیه است» (تئودور شانین، مارکس و راه روسی، نیویورک، مانتلی ریویو پرس، ۱۹۸۳، ص. ۱۲۴). مارکس و انگلس در مقدمه‌ی ۱۸۸۲ خود بر نسخه‌ی روسی *مانیفست کمونیست* گفتند که شورش‌های محلی که جرقه‌اش را این فرماسیون‌های اجتماعی اشتراکی در روسیه زده‌اند، در صورتی که قادر باشد با جنبش کارگری انقلابی در کشورهای سرمایه‌داری غربی ارتباط یابد، می‌تواند نقطه‌ی آغاز انقلاب جهانی کمونیستی باشد.

علاوه‌براین، مارکس در طول یکی از همین مباحث به این نکته‌ی مهم فلسفی اشاره می‌کند، نکته‌ای که اتهام پسامدرنیستی افرادی (مانند ژان-فرانسوا لیوتار و دیگران) را به چالش می‌کشد، که آثار مارکس «روایت کلان» یا تمامیت‌هایی است که تمامی ویژگی‌های خاص را در خود می‌بلعد. این امر به نکته‌ی فوکو درباره‌ی «موارد خاص مقاومت» در برابر *روگردانی* گسترده‌ی فراگیر ربط می‌یابد. این نکته‌ای است که ما را به تفاوت میان کلی‌انترزاعی در اسلوب کانتی و نوع هگلی کلی انضمامی باز می‌گرداند

مارکس در پاسخ به نامه‌ی ۱۸۷۷ نویسنده‌ی روس، ان. کی. میخائیلوفسکی درباره‌ی بحثی بر سر کتاب سرمایه، در برابر اتهام تک‌راستابوری و این که روسیه می‌بایست از همان گذرگاه بریتانیا عبور کند و در ابتدا، نیروهای تولیدی خود را به‌وجود آورد و تنها آن هنگام بتواند به‌صورت انضمامی، امکان یک جامعه‌ی سوسیالیستی حقیقتاً رهایی‌یافته را در نظر داشته باشد از خود دفاع کرد. مارکس در پاسخ به منتقدان و تلاش خام‌دستانه‌ی حامی خود میخائیلوفسکی برای دفاع از او با نسبت دادن نظریه‌ای فرمالیستی از این دست به وی [مارکس]، آشکارا انکار کرد که نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی مسیری عمومی که به حکم تقدیر به همه‌ی ملت‌ها تحمیل شده» ایجاد کرده است (مارکس و راه روسی، ص ۱۳۶). این گفته، موضع مارکس را در نوشته‌های ۱۸۵۳ او درباره‌ی هند در نیویورک *تریبون* را نیز نقض کرد. وی در این مقالات به‌طور ضمنی از استعمار بریتانیا به‌عنوان مرحله‌ای ضروری در مدرنیزاسیون آسیا حمایت کرده بود، موضعی که او و انگلس، در *مانیفست کمونیست* ۱۸۴۸ در مورد چین هم اتخاذ کرده بودند.

بنابراین، مارکس تا پیش از دهه‌ی ۱۸۸۰، نه‌تنها به‌طور خیلی انضمامی در باب امکان‌های انقلابی روسیه با تمام ویژگی‌های خاصش نظریه‌پردازی می‌کرد، که درعین‌حال، جنبش انقلابی دهقان‌بنیاد روسیه را به جنبش کارگری رادیکال در غرب پیوند می‌داد. وی

هم‌چنین این امر را با انکار صریح ضرورت «نظریه‌ای تاریخی-فلسفی از مسیری عمومی که به حکم تقدیر به همه‌ی ملت‌ها تحمیل شده» به‌لحاظ فلسفی ترسیم می‌کرد (مارکس و راه روسی، ص ۱۳۶).

۹. کلی‌های انضمامی هگل

ریشه‌ی همه‌ی این مباحث در انتقادی و انقلابی‌ترین سوپه‌ی میراث هگلی است که در آثار محافظه‌کارانه‌تر او مثل *فلسفه‌ی حق* یا *فلسفه‌ی تاریخ* یافت نمی‌شوند، اما در انتزاعی‌ترین‌شان مانند *پدیدارشناسی روح* یا *علم منطق* و *فلسفه‌ی ذهن* پدیدار می‌شود. همان‌گونه که دونایفسکایا توجه کرده است: «دقیقاً آن‌جا که هگل به انتزاعی‌ترین شکل طنین می‌یابد و به‌نظر می‌رسد دریچه‌ها را به روی کل حرکت تاریخ می‌بندد، دقیقاً همان‌جا نیروی حیات‌بخش دیالکتیک - نفی مطلق - را وارد می‌کند» (*فلسفه و انقلاب*، نیویورک: دلاکورت، ۱۹۷۳، صص ۳۱-۳۲).

با این حال، هگل نیز مانند مارکس از کلی‌های انتزاعی نوع کانتی پرهیز می‌کند؛ در واقع، هگل بی‌رحمانه آن‌ها را نقد می‌کند. نقد مشهور هگل به «کلیت انتزاعی» که نمونه‌اش را کسانی دانست که چیزها را هم‌چون «شبی [تصویر می‌کنند]، که به‌قول معروف، همه‌ی گاوها در آن سیاه‌اند» (*پدیدارشناسی روح*، نیویورک: آکسفورد، ۱۹۷۷، ص ۹۰ بند ۱۶) طعنه‌ی هگل متوجه آن انواع خرد روشن‌گری بود که وی آن‌ها را صوری می‌دانست، خردی که تجربه‌ی انسان را به‌واسطه‌ی مقولات بی‌توجه به تنوع یا ویژگی تاریخی یا فرهنگی، مفهوم‌پردازی می‌کرد. به کوتاه سخن، امر کلی، امر خاص را بلعیده بود.

در عین حال، خاص‌های هگل اغلب اشاره به امر کلی دارند. از این‌رو، بنده (slave) در مبحث معروف خدایگان و بنده در *پدیدارشناسی*، «فهم خاص خود» را ارتقا می‌دهد، و این گامی مهم در جهت رشد آگاهی انسانی، به‌عنوان بخشی از مسیر منفیت مطلق، است. در عین حال، خودکامگی خودپسندانه‌ی خدایگان و حس اغراق‌آمیز خودستایی او، بن‌بستی را در مسیر منتهی به رهاسازی آگاهی انسانی ایجاد می‌کند.

علاوه‌براین، در نزد هگل امر کلی گاهی اوقات می‌تواند فشاری را در امر خاص ایجاد کند و آن را به‌سمت رهایی کلی انسان رهنمون سازد. البته این فرایند آسانی نیست و توقف‌ها و آغازهای بسیاری برای آن وجود دارد. برخی از آن‌ها شکست‌هایی مهیب‌اند، مانند [دوران] وحشت بزرگ، که از نظر هگل، انقلاب فرانسه را در کام خود فرو بُرد، زیرا قصد داشت با سرعتی بیش‌ازحد به‌سمت آزادی مطلق خیز بردارد. در این‌جا، هگل نقدی پیش‌هنگام

(*avant la lettre*) از توتالیتاریسم مدرن و دادگاه‌های نمایشی و تصفیه‌های آن، از روسیه‌ی استالینی تا آلمان نازی و چین مائوئی، به‌دست می‌دهد.

فشار امر کلی، فشار آینده‌ی رهایی‌بخش هم‌واره وجود دارد، ولو هم‌اکنون به ژرفای جامعه رانده شده باشد. برای مثال، هگل در جایی، در گزاره‌ای که تجربه‌گرایان و رئالیست‌ها را خشمگین می‌سازد - چنین می‌گوید که «امر واقع هست، پیش از آن که وجود داشته باشد» (هگل، *علم منطق*، ترجمه‌ی ای. وی. میلر، نیویورک: آکسفورد یونیورسیتی پرس، ۱۹۶۹، ص. ۴۷۷). سی. ال. آر. جیمز بعدها این گزاره را به‌زبان مارکسیستی، در عبارت مشهور خود چنین شرح می‌دهد «آینده‌ای که در اکنون وجود دارد» («ماتریالیسم دیالکتیک و فرجام بشریت» [۱۹۴۷]، *سپهرهای وجود*: گزیده‌ی نوشته‌ها، لندن: الیسون اند بازی، ۱۹۸۰، ص. ۷۹).

۱۰. مارکس و رهایی انسان

کلی انضمامی هگل، بی‌تردید در ارتباط با مفهوم مارکس از رهایی انسان است. مارکس در ۱۸۵۹، به شکل درخشانی سرمایه‌داری را صرفاً به‌مثابه‌ی بخشی از «پیشاتاریخ جامعه‌ی انسانی» (مقدمه‌ای در نقد *اقتصاد سیاسی*، در MECW، ص. ۲۶۴) توصیف کرد. البته این توصیف مبتنی بر مفهومی از سوسیالیسم و رهایی کار است. این درون‌مایه را می‌توان در سرتاسر آثار مارکس یافت، چنان‌که در *ایدئولوژی آلمانی دوران جوانی* اش (که با هم‌کاری انگلس نوشت) نگاه‌اش به هستی کمونیستی به‌مثابه‌ی جایی بود که فرد در آن می‌تواند هم کار ذهنی انجام دهد و هم کار یدی کند، مثلاً به گردآوری غذا بپردازد و فلسفه‌پردازی کند. این نگرش، هم‌چنین در نظریه‌پردازی بلوغ‌یافته‌ی او در نقد *برنامه‌ی گوتا* (۱۸۷۵) نمایان است که از چیرگی بر «تضاد کار ذهنی و جسمانی» سخن می‌گوید (MECW 24، ص. ۸۷).

مارکس نه‌تنها در متون کوتاه‌تر متعدد به این مفهوم هستی کاملاً رهاشده‌ی انسان اشاره می‌کند، بلکه هم‌چنین در تمام آثار اصلی نقد خود از اقتصاد سیاسی، از گروندریسه گرفته تا سرمایه، همان‌طور که پیتر هیودیس در *مفهوم بدیل سرمایه‌داری نزد مارکس* (لیدن) بریل، ۲۰۱۲) نشان داده، به این مفهوم اشاره دارد. مارکس در گروندریسه می‌نویسد:

«هنگامی که شکل محدود بورژوازی از میان برداشته شود، ثروت چه چیزی است غیر از کلیت نیازها، توان‌مندی‌ها، لذت‌ها، نیروهای مولد و جز آن‌که از خلال مبادله‌ی جهانی خلق می‌کند؟ چه چیزی غیر از توسعه‌ی کامل چیرگی انسان بر نیروهای طبیعت، نیروهای

به اصطلاح طبیعت، و نیز طبیعت خود انسان؟ چه چیزی غیر از تکامل مطلق توان بالقوه‌ی انسان، بی هیچ پیش‌فرضی مگر تکامل تاریخی پیشین که تمامیت این تکامل، یعنی تکامل فی‌نفسه‌ی نیروهای انسانی را، نه بر مبنای معیارهای از پیش تعیین‌شده، می‌سازد؟ جایی که انسان خود را نه در یک ویژگی خاص که در تمامیت خود خلق می‌کند؟ تلاش نه برای آن که چیزی بماند که شده است، بلکه در جریان مطلق شدن؟» (گروندریسه، ص. ۴۸۸).

مارکس یک دهه بعد در سرمایه، مفهوم بت‌وارگی کالایی خود را به تفصیل شرح داد، مفهومی که در آن، مناسبات انسانی همانند مناسبات میان اشیاست، به تمامی شی‌ای‌واره و ابزاری شده. بدون تردید، این تصویری تحریف‌شده است، اما شکلی از واقعیت نیز هست چراکه در سرمایه‌داری این چیزی است که مناسبات انسانی «حقیقتاً هستند». دل‌سردکننده‌ترین قطعه. و در حالی که مارکس، بت‌واره‌ی کالایی پیچیده و پنهان را در برابر سببیت آشکار سلطه‌ی فئودالی بر رعایا قرار می‌دهد، مهم‌ترین تقابل او در برابر جامعه‌ی-هنوز-ناموجودی است که درون خود سرمایه‌داری نطفه‌ی آن شکل می‌بندد. این همان جایی است که نقاب بت‌واره، که واقعیت مناسبات اجتماعی را پنهان می‌کند، به واسطه‌ی فعالیت خود طبقه‌ی کارگر کاملاً کنار زده می‌شود: مارکس می‌نویسد «این حجاب از میان برداشته نمی‌شود» مگر این که فرایند تولید دگرگون شود، «مگر این که این تولید را انسان‌های آزادانه هم‌بسته انجام دهند و تحت کنترل آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده‌ی این انسان‌ها قرار گیرد» (مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه بن فاکس، نیویورک: پنگوئن، ۱۹۷۷، ص. ۱۷۳، با کمی تغییر در ترجمه). این امر مستلزم «شالوده‌ای مادی» است که از خلال فرایندی درازمدت و جانکاه در طول چندین قرن، تکامل یافته باشد (ص ۱۷۳).

کار آزاد و هم‌بسته هم‌چنین واژه‌ای است که مارکس برای توصیف کمون ۱۸۷۱ پاریس در جنگ طبقاتی در فرانسه به کار می‌برد. در این متن، مارکس می‌نویسد که کمون «شکل سیاسی سرانجام کشف‌شده‌ای را [بنا نهاد] که تحت لوای آن می‌توان رهایی اقتصادی کار را محقق کرد» (MECW 22، ص ۳۳۴). به همین ترتیب، در همان اوایل در ۱۸۴۳، مارکس در مورد تفاوت میان رهایی صرفاً سیاسی و رهایی تمام و کمال انسانی، چنین نوشته بود: «رهایی سیاسی، شکل تماماً عاری از تناقض رهایی انسانی نیست» («درباره‌ی مساله‌ی یهود»، در مارکس، نوشته‌های سیاسی اولیه، ویراسته‌ی جوزف اومالی، نیویورک: انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۴، ص. ۳۴؛ در مورد مباحث اخیر در باب مفهوم اولیه‌ی رهایی نزد مارکس، ن.ک. به جرج کامینل، «رهایی در آثار اولیه‌ی مارکس»، در کتاب مارکس برای

امروز، ویراسته‌ی مارسلو ماستو، نیویورک: راتلج، ۲۰۱۲، ص.ص. ۷۳-۹۱)؛ همچنین در مورد محدودیت‌های صورت‌بندی‌های مقاله‌ی مارکس از یهود و یهودیت، نگاه کنید به کتاب من مارکس در حاشیه‌ها).

چنین دیدگاه دیالکتیکی و پیش‌گویانه‌ای، بسیار متفاوت از مفهوم فوکویی کثرت «مقاومت‌ها» است، مفهومی که ناتوان از ارائه‌ی نگرشی در مورد آینده است که در آن چنین مقاومت‌هایی دیگر ضروری نخواهد بود.

به‌طور قطع، مارکس نیز هر از گاهی از «مقاومت» سخن به‌میان می‌آورد، برای‌مثال، در مبحث مبارزه‌ی کارگری برای کاهش ساعات کار در برابر تقاضای سیری‌ناپذیر سرمایه: «به‌محض آن که طبقه‌ی کارگر، که ابتدا در برابر همه‌مه و جنجال نظام جدید تولیدی مبهوت شده، احساسات خود را تا حدی بازیابی کند، قبل از هر جا در انگلستان، یعنی میهن صنعت بزرگ، شروع به مقاومت خواهد کرد» (سرمایه، جلد اول، ص ۳۹۰). باین‌حال، مارکس این مقاومت را به مفهوم گسترده‌تر رهایی انسانی پیوند داد.

حتا هالووی، یکی از صریح‌ترین منتقدان چپ‌گرای فوکو، چنین آینده‌ی رهایی‌بخشی را به‌طور کامل در سطح فلسفی ترسیم نمی‌کند، آینده‌ای مبتنی بر شکلی از منفیت یالکتیکی باشد، منفیتی مشابه با منفیت تئودور آدورنو، که در آن، امر ایجابی اگر یک‌سره کنار نرفته باشد، دست‌کم در حاشیه‌ی امر منفی [سلبی] قرار بگیرد. چنان‌که که آروین گاش و پیتر هیودیس می‌نویسند:

«اما آن‌چه هالووی نمی‌تواند از این میان برگزیند، این‌است که نزد مارکس، منفیت محض فی‌نفسه بر بت‌وارگی کالاها غلبه نمی‌کند. در فصل نخست سرمایه، مارکس نمی‌گوید که طلسم بت‌وارگی کالایی را می‌توان به‌سادگی از طریق «مقاومت روزمره» یا نفی ناب، شکست. او در عوض بیان می‌کند که طلسم بت‌وارگی زمانی شکسته می‌شود که ما «برای تغییر، دارای انجمنی از انسان‌ها باشیم که آزادانه هم‌بسته شده‌اند» («آیا می‌توانیم بدون تصرف قدرت، جهان را تغییر دهیم؟». چنان‌که در بالا گفته شد، این امر اشاره دارد به محدودیت مفهوم «فریاد» نزد هالووی.

۱۱. نکات پایانی

۱. نظریه‌های مقاومت که در نزد فوکو و همچنین در بسیاری از مباحث کنونی یافت می‌شوند، نشان‌گر مسائل متعددی هستند، از آن میان انگاره‌ی مقاومت قادر نیستند میان انواع مختلف مقاومت مرتجعانه یا رهایی‌بخش در برابر قدرت تمایز قائل شوند.

۲. مسأله‌ی دیگر این است که انگاره‌ی مقاومت اغلب دلالت بر نوعی چرخش دایره‌وار یا تداوم مقاومت - و تداوم قدرت - دارد که مانع امکان غلبه‌ی حقیقی بر سرمایه و حکومت، به شکل ایجابی و رهایی‌بخش می‌شود.

۳. روگردانی بزرگ مارکوزه، که فوکو غیرمنصفانه به آن حمله می‌کند، نمونه‌ی بارز سیاست حقیقتاً رهایی‌بخش است. اما درعین حال روگردانی بزرگ مارکوزه با بقایای فرمالیسم کانتی، بیش از حد انتزاعی است، از این رو عرصه را برای انتقادهایی از نوع نقد فوکو باز می‌گذارد.

۴. بازگشت به مارکس، پس از این مباحث بر سر مقاومت و رهایی، نشان می‌دهد که دیالکتیک کلی مارکس - که ریشه در هگل دارد - یکی از همان کلیت‌بخشی انتزاعی نیست، بلکه امکان‌های فراوانی برای خصوصیات ملت، قومیت و نژاد دارد، موضوعاتی که مارکس درباره‌ی آن‌ها نوشته‌های مهم و نوآورانه‌ای به جای گذاشت. نظریه‌پردازی مارکس در مورد نژاد، قومیت و ناسیونالیسم، امروزه در زمینه‌ی طبقه و انقلاب نیز بسیار مرتبطانند، که نمونه‌ی آن را در شورشیان جوان بریتانیایی سال ۲۰۱۱ دیدیم.

۵. مارکس به‌ویژه در واپسین نوشته‌هایش، درباره‌ی آشکال بومی مقاومت علیه سرمایه، و نیاز آن‌ها به ارتباط یافتن با طبقات کارگر بخش‌های توسعه‌یافته‌تر از لحاظ فناوری (و برعکس) نظریه‌پردازی کرد. تداوم این مسائل را امروز می‌توان به‌طور عمده در بخش‌هایی از آمریکای لاتین مانند بولیوی مشاهده کرد.

۶. سرانجام، نگرشی درباره‌ی آینده‌ی رهایی‌یافته‌ی انسان راه‌نمای کل پروژه‌ی فکری مارکس است. این منظری است که مارکس از فراز آن به ارزیابی و نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد و می‌کوشد بر آن غلبه یابد یا از آن فراتر رود.

* نسخه‌های مقدماتی این مقاله طی سخنرانی عمومی در هم‌آیش منچستر-شانگهای درباره‌ی زیباشناسی مارکسیستی در دانشگاه منچستر (انگلستان)، و نیز نشست کمیته‌ی لندن مارکسیستی-اومانیستی، هر دو در آوریل ۲۰۱۲، و به‌عنوان بخشی از میزگرد «بدیل‌های سرمایه‌داری: بدیل‌های نظری، عملی و خیالی» به میزبانی سازمان بین‌المللی

مارکسیستی-اومانیستی و دپارتمان جامعه‌شناسی در دانشگاه لویولا، شیکاگو در تاریخ ۱۳ ژوئیه ۲۰۱۲ ارائه شدند. اغلب بخش‌های این مقاله در سمینار بهار ۲۰۱۲ درباره‌ی نظریه‌ی جامعه‌شناختی معاصر در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا، از خلال گفت‌وگوهای‌ام با دانش‌جویان رقم خورد. مایل‌ام مراتب سپاس خود را از این افراد به‌خاطر نظرات و اصلاحات‌شان اعلام دارم: ریچارد آبرنتی، پل بال، گرک بوریس، کوری ایس، آنتوان اولیونف و میر یارفیتز.

۱۰ مارس ۲۰۱۳

این مقاله نخست در *Logos: A Journal of Modern Society and Culture* ۱۲:۱ (زمستان ۲۰۱۳) انتشار یافت.

یادداشت

۱. کوین اندرسون (۱۳۹۱)، قومیت و جوامع غیرغربی، ترجمه حسن مرتضوی، نشر ژرف

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

<http://www.internationalmarxisthumanist.org/articles/resistance-emancipation-foucault-marcuse-marx-present-moment-kevin-anderson>

درباره‌ی بحران مالی سرمایه‌داری

احمد سیف

کینز در کتاب *نظریه‌ی عمومی اشتغال، بهره و پول* نشان داد چه‌گونه اقتصاد سرمایه‌داری می‌تواند در حال رکود بماند و اشتغال کامل در آن به‌دست نیاید. آن‌چه در این کتاب به‌روشنی توضیح داده نشد این بود که حالت رکودی چه‌گونه و چرا آغاز می‌شود. بخش عمده‌ای از مباحثات بعدی میان اقتصاددانان پیرو کینز بر چه‌گونگی استفاده از سیاست‌ها و ابزارهای پولی و مالی برای ایجاد ثبات در اقتصاد در مقابل یک شوک خارجی صرف شد.

به‌گمان من علت این سهل‌انگاری این بود که کینز و کینزگراها اگرچه به بررسی سرمایه‌داری پرداختند ولی از وارسیدن پول و بخش پولی در اقتصاد غفلت کردند. پول و بخش پولی و مالی در سرمایه‌داری نقش مهمی دارند و این نقش در گذر سال‌ها و به‌ویژه با توجه به دگرگونی‌ها و تحولات صورت گرفته هم مهم‌تر شده است و هم پیچیده‌تر.

ابزارهای تازه‌ای ابداع شده‌اند و شیوه‌های تازه‌تری به‌کار گرفته می‌شوند و نتیجه این‌که بخش پولی و مالی اقتصاد سرمایه‌داری از همیشه مهم‌تر شده است. نکته‌ای که به‌خصوص در این تحولات پولی اهمیت دارد این‌است که مقداری پول براساس این وعده که در آینده آن پول با اضافاتی باز می‌گردد، ارائه می‌شود. به سخن دیگر، با رشد این دست مبادلات فرایند تولید ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری که باید از فرایند کار بگذرد دگرسان شده است. در مراحل اولیه، پولی که ردوبدل می‌شود در اصل وامی است که صرف تأمین مالی خرید کالاهای سرمایه‌ای می‌شود. به‌عنوان مثال آن‌چه در ایجاد کارخانه‌ها هزینه می‌شود و یا به‌صورت ماشین‌آلات پیش‌تر و یا تازه‌تر درمی‌آید. اگر کارها براساس برنامه پیش رود، در نتیجه‌ی این نوع وام‌ستانی یک جریان درآمدی برای وام‌ستان ایجاد می‌شود که به او امکان می‌دهد تا اصل و فرع پولی را که وام گرفته است بپردازد. باید یادآوری کنم چون آینده سرشار از بی‌اطمینانی است البته ممکن است این پی‌آمدهای مثبت به‌دست نیاید در نتیجه از همان ابتدای کار فعالان اقتصادی در این دست مبادلات باید برای دست‌زدن به معاملات

قماری آمادگی داشته باشند و در اقتصاد سرمایه‌داری هم بخش عمده‌ی این فعالیت‌های قماری از طریق بانک‌ها صورت می‌گیرد. البته در کنار بانک‌ها مؤسسات پولی-مالی دیگری هم داریم که در این دست فعالیت‌ها با بانک‌ها رقابت می‌کنند. وقتی اوضاع اقتصادی «خوب» است تمایل وام‌دهندگان به خطرپذیری بیش‌تر می‌شود و درعین‌حال عوامل اقتصادی نیز تمایل بیش‌تری به وام‌ستانی دارند تا با سرمایه‌گذاری بیش‌تر بتوانند از شرایط مساعدی که وجود دارد بهره‌مند شوند. در واقع بانک‌ها و مؤسسات مالی دیگر در وام‌دهی به رقابت می‌پردازند. رقابت بین این دو شرایط دسترسی به وام را ساده‌تر و کم‌خرج‌تر می‌کند و در نتیجه سرمایه‌گذاری افزایش می‌یابد. افزایش سرمایه‌گذاری باعث می‌شود سود شرکت‌ها بیش‌تر شود و بهای سهام‌شان در بازار بالا برود. نتیجه این که جسارت متقاضیان در وام‌ستانی بیش‌تر می‌شود و هم آمادگی و تمایل بانک‌ها و مؤسسات مالی دیگر در ارائه‌ی تسهیلات مالی. اگرچه در زمانی یک شوک خارجی ممکن است موجب بیش‌تر شدن وام‌ستانی بشود ولی نیروی محرکه‌ی مؤثر و همیشگی افزایش وام‌ستانی فشارهای رقابتی موجود در بازار است. دارم بر این نکته تأکید می‌کنم که در هر دوره‌ی ثبات اقتصادی با افزایش وام‌ستانی روبه‌رو می‌شویم که اگرچه در ابتدا زیاد نیست - چون ذهنیت عوامل اقتصادی هنوز از بحران بیش از ثبات اقتصادی متأثر است - ولی رفته‌رفته این فرایند سرعت می‌گیرد. دوره‌ی ثبات اقتصادی تداوم زیادی ندارد. سفته‌بازان و قماربازان بازارهای پولی و مالی شرایط را برای رشد سرمایه‌گذاری آماده می‌کنند و همین رقابت بیش‌تر است که سرانجام به‌صورت بحران اقتصادی درمی‌آید. به سخن دیگر ریشه‌ی بحران یا بی‌ثباتی در دوره‌ی ثبات اقتصادی است. عوامل اقتصادی فعال در بازارهای پولی در دوره‌ی اول به کسانی وام می‌دهند که با استفاده از این وام‌ها برای خود یک جریان درآمدی یا جریان بیش‌تر درآمدی ایجاد می‌کنند. فرض کنید کارخانه‌دار وام می‌گیرد و با استفاده از آن نه فقط بر ظرفیت تولیدی خود می‌افزاید که ماشین‌آلات را به‌روز می‌کند. به سخن دیگر وام‌ستان با درآمد اضافه‌ای که برای خود ایجاد می‌کند در بازپرداخت اصل و فرع مشکلی ندارد. روایت ولی به این‌جا ختم نمی‌شود. بازیگران بازارهای پولی و مالی در رقابت با یک‌دیگر بیش‌تر و بیش‌تر وام می‌دهند و در نتیجه وام‌گیرندگان دوراندیش - کسانی که با استفاده از وام برای خود جریان درآمدی ایجاد می‌کنند - ته می‌کشند. وام‌دهندگان در رقابت با یک‌دیگر، حالا دیگر به کسانی وام می‌دهند که اگرچه در بازپرداخت فرع مشکلی ندارند ولی بازپرداخت اصل به پی‌آمد فعالیت‌های سفته‌بازانه‌ای که به آن دست زده‌اند بستگی دارد. برخلاف گروه اول وام‌گیرندگان سفته‌باز برای خویش جریان درآمدی ایجاد

نمی‌کنند ولی اگر خوب «بازی» کرده باشند بعید نیست درآمد هنگفتی داشته باشند که در آن صورت اصل وام پرداخت می‌شود و مساله‌ای پیش نمی‌آید. در غیر این صورت، جریان بهمن‌وار وام به کار می‌افتد. یعنی سفته‌بازان بدهکار با وام‌ستانی بیش‌تر می‌کوشند بخت و اقبال خود را یک بار دیگر بیازمایند. رقابت در بازارهای پولی و مالی ادامه می‌یابد و سرانجام وام‌گیرندگان سفته‌باز هم اشباع می‌شوند؛ یعنی از این جماعت هم کسی نمانده است که وام نگرفته باشد. این‌جا دیگر به سر بزنگاه می‌رسیم. بانک‌ها در رقابت با یک‌دیگر و با دیگر مؤسسات پولی و مالی به کسانی وام می‌دهند که حتا برای پرداخت فرع هم گرفتاری دارند. در این نوع وام‌دهی‌ها وقتی سررسید پرداخت‌ها می‌رسد فرع بر اصل بدهی اضافه می‌شود. این‌جا دیگر وارد محدوده‌ی وام‌های «پونزی» شده‌ایم. بازپرداخت‌شان به این بستگی دارد که وام‌گیرنده منبع جدید درآمدی پیدا کرده باشد. این نوع وام‌ها در بخش مسکن فراوان‌اند. در دوره‌ی رونق اقتصادی بهای مسکن و زمین افزایش می‌یابد و این افزایش از دو سو بر وام‌دهی اثر می‌گذارد:

- وام‌گیری آسان‌تر می‌شود چون انبوه‌سازان، خانه‌هایی را که قرار است بسازند به‌عنوان وثیقه‌ی وام ارائه می‌دهند. حتا پیش آمده است که وام‌دهنده پرداخت بهره را تا زمان پایان یک پروژه‌ی انبوه‌سازی و فروش خانه‌های ساخته شده به تعویق بیندازد. در این‌جا، اعتقاد این‌است که از فروش واحدها هم اصل را می‌توان پرداخت و هم فرع را و البته که پیش می‌آید که قبل از پایان پروژه بازار می‌شکند و یا فروش واحدهای تمام‌شده به دست‌انداز می‌افتد و یا به قیمتی که انتظار می‌رود به‌فروش نمی‌رسد. این‌جاست که بحران آغاز می‌شود.
- با افزایش بهای خانه صاحبان خانه‌ها هم بر این گمان‌اند که «ثروت‌مندتر» شده‌اند و در نتیجه افزایش مصرف حتا با وام‌ستانی «معقول» به‌نظر می‌رسد. اگرچه این احساس در مورد اقلیتی که در این بخش به دادوستد مستغلات مشغول‌اند ممکن است صادق باشد ولی اکثریتی که خانه را برای سکونت خود و خانواده می‌خرند از چنین امکانی برخوردار نیستند و در مورد ایشان این رفتار نشانه‌ی وجود «توهم پولی»^۱ است. ولی آن‌ها هم با وثیقه‌گذاری خانه‌ای که قیمت‌اش افزایش یافته وام بیش‌تری می‌گیرند و اگرچه قسط ماهیانه‌شان بیش‌تر می‌شود ولی میزان درآمدشان ثابت مانده است و در عمل تنها شیوه‌ی ادامه‌ی این الگو وام‌ستانی بیش‌تر است. یعنی حتا فرع هم با وام‌ستانی بیش‌تر تأمین مالی می‌شود.

پیش شرط ادامه‌ی وام‌های پونزی تداوم افزایش قیمت مسکن است که به‌عنوان وثیقه مورد استفاده قرار گرفته است. عمده‌ترین ضعف اقتصاد وقتی به این‌جا می‌رسیم شکنندگی آن است. یعنی دارم به این نکته اشاره می‌کنم که حتا اگر کوچک‌ترین شوک بیرونی به نظام وارد شود همه‌ی تاروپودش از هم می‌پاشد. ممکن است مستقل از آن‌چه در بخش مسکن می‌گذرد، فشارهای تورمی در اقتصاد بیش‌تر شود و بانک مرکزی برای کنترل آن نرخ بهره را افزایش دهد. ممکن است بی‌کاری در اقتصاد افزایش یابد و شماری از کسانی که وام گرفته‌اند از کار بی‌کار بشوند. در آن صورت بخش‌هایی از بدهکاران قادر به پرداخت اقساط خود نیستند. در آن صورت بانک‌ها و مؤسسات مالی مسکن هم این خانه‌ها و آپارتمان‌ها را ضبط و سعی می‌کنند در بازار به‌فروش برسانند. با پیدایش اولین نشانه‌های بحران بعید نیست که شماری از وام‌دهندگان از میزان وامی که می‌دهند بکاهند. یا خواهان بازپرداخت بدهی‌ها بشوند. ممکن است بعضی از وام‌گیرندگان که اوضاع را نامناسب می‌بینند بکوشند با فروش مسکن یا زمین، خود را از زیر بار بدهی خلاص کنند. نتیجه‌ی نهایی این که وقتی به این‌جا می‌رسیم فرایند سقوط قیمت خانه و مسکن آغاز می‌شود (به‌سبب افزایش عرضه‌ی خانه‌هایی که به دلایل مختلف برای فروش عرضه می‌شود) و هرچه که میزان سقوط بیش‌تر می‌شود وام‌های بیش‌تری به‌صورت وام‌های «سمی» درمی‌آید. یعنی شمار کسانی که قیمت بازار خانه‌شان - که درواقع وثیقه‌ی وامی است که گرفته‌اند - از میزان بدهی‌شان کم‌تر می‌شود بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. وقتی به‌طور روزافزونی شمار بیش‌تری از وام‌گیرندگان ورشکست می‌شوند نتیجه‌اش در نهایت به‌صورت ورشکستگی بانک‌ها و مؤسسات مالی درمی‌آید. این‌جا دیگر غول بحران از بطری بیرون آمده است.

خلاصه کنم، به‌طور کلی می‌توان از دو نظام سخن گفت:

۱. نظامی که بر وام‌دهی و وام‌ستانی در آن نظارت می‌شود و شیوه‌ی مصرف وام به‌صورتی است که برای وام‌گیرنده‌ی یک جریان درآمدی برای بازپرداخت اصل و فرع بدهی ایجاد می‌شود.
۲. نظامی که فاقد این نظام نظارتی است و در آن عوامل اقتصادی می‌کوشند منافع خویش را به حداکثر برسانند. این کوشش همگانی برای حداکثرسازی سود است که اگرچه در سطح فردی عقلایی است ولی در کلیت خویش به‌صورت «عقلانیتی غیرعقلایی» درمی‌آید و کل نظام اقتصادی را بی‌ثبات می‌کند.

یادداشت

نولیبرالیسم در آفتاب و سایه

نقش شوک در اقتصاد سیاسی دوران پس از جنگ

کیانوش یاسایی و فرزاد باسامی

نولیبرالیسم در ایران را می‌توان در دو سطح مرتبط با هم بررسی کرد. دو سطحی که هم‌جهت‌اند و یک‌دیگر را تقویت می‌کنند. در سطح اول که نام آن را سطح تثبیتی می‌گذاریم بستر حقوقی و فرهنگی لازم برای تثبیت نهادهای نولیبرالی ایجاد می‌شود. مثلاً ایجاد زمینه‌های حقوقی برای تضعیف قدرت صنفی نیروی کار، ایجاد بستر حقوقی و فرهنگی برای خصوصی‌سازی و آزادسازی قیمت‌ها و همین‌طور بسترسازی فرهنگی در جامعه برای القای ایدئولوژی نولیبرالی را می‌توان سیاست‌های تثبیتی نامید. سطح دوم شامل سیاست‌هایی است که به‌صورت تهاجمی اجرا می‌شود و منظور از آن اجرایی‌کردن آن دسته سیاست‌هایی است که به‌صورت تدریجی و در سطح تثبیتی قابل اجرا نیستند. به‌عنوان مثال خصوصی‌سازی‌های گسترده، حذف یارانه‌ها و آزادسازی قیمت‌ها، قراردادی‌کردن و ارزان‌کردن نیروی کار و از بین بردن امنیت شغلی آنان از جمله سیاست‌های تهاجمی‌اند. مثلاً ایجاد زمینه‌های حقوقی محدود کردن قدرت صنفی نیروی کار (به‌عنوان مثال دست بردن در قانون کار به اشکال مختلف در جهت منافع تشکلهای کارفرمایی) شرایط را برای ارزان‌سازی نیروی کار فراهم می‌کند و همین‌طور بسترسازی فرهنگی در جامعه شرایط را برای پذیرش خصوصی‌سازی و آزادسازی قیمت‌ها هموار می‌کند. از طرف دیگر اجرای موفق این سیاست‌های تهاجمی زمینه را برای ایجاد گسترده‌تر نهادهای نولیبرالی مهیاتر خواهد ساخت. اجرای یک‌باره‌ی سیاست‌های تهاجمی ممکن است با مقاومت گسترده مواجه شود و شکست بخورد اما اگر بسترسازی لازم در جامعه ایجاد شده باشد، اجرای سیاست‌های تهاجمی برای نخبگان راحت‌تر و بی‌دردتر است. در مجموع، هدف از اجرای این سیاست‌ها به‌حاشیه‌راندن و کم‌رنگ‌کردن قدرت صنفی نیروی کار، ارزان‌سازی آن و ایجاد شرایط «مطلوب» برای سرمایه‌گذاری و کسب ارزش افزوده‌ی بیشتر برای سرمایه‌گذاران و همچنین تضعیف مشارکت اقتصادی بخش

عمومی از طریق واگذاری هرچه بیش‌تر دارایی‌های عمومی به بخش خصوصی و انتقال مجراهای مشارکت عمومی و تصمیم‌گیری سیاسی به بخش‌های بالاتر هرم طبقاتی است.

از ورود نولیبرالیسم به ایران از زمان ریاست جمهوری اکبر هاشمی رفسنجانی تا به امروز ترکیب‌های متفاوتی از این سیاست‌ها با شدت و ضعف دنبال شده است. از همان موقع تا به امروز بخش‌هایی از نخبگان رشد و توسعه‌ی اقتصادی را در گرو حرکت به سمت لیبرالیسم اقتصادی می‌دانند. آنچه ما در این مقاله می‌خواهیم نشان دهیم این است که اگرچه تمامی دولت‌ها از زمان هاشمی رفسنجانی تا به امروز با ایدئولوژی نولیبرالی و با ابزارهای نولیبرالی اقتصاد ایران را به سمت بازار آزاد هدایت کرده‌اند، اما در مقاطعی نخبگان اقتصادی وابسته به آن‌ها توانسته‌اند از سیاست‌های تهاجمی دولت‌های وقت برای تحکیم پایه‌های خود به‌عنوان نیروی اقتصادی مستقل استفاده کنند. هم‌چنین می‌خواهیم نشان دهیم که در این میان استفاده از شوک نقش تعیین‌کننده‌ای در تحکیم جایگاه نخبگان اقتصادی وقت در صورت‌بندی طبقاتی بورژوازی ایران داشته است.

دوره‌ی اول: شکل‌گیری بورژوازی اول

هیات اعزامی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در سال ۱۳۶۹ وارد ایران شد و دولت وقت از آن‌ها استقبال کرد. «این نخستین هیات اعزامی این دو نهاد مالی بین‌المللی به ایران بعد از انقلاب ۱۳۵۷ بود. این ملاقات ظاهراً ثمربخش بود. گزارش کوتاه این هیات اعزامی در IMF survey مورخ ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۹۰، تحت‌عنوان «جمهوری اسلامی ایران در پی تغییرات عمیق نهادی و ساختاری است» منتشر شد. در این گزارش آمده است که مقامات ایرانی «عزم خود را برای حرکت به سوی تعدیل همه‌جانبه‌ی اقتصادی کلان کشور، فراهم‌آوردن نقشی قوی‌تر برای بخش خصوصی و حذف تدریجی قیدوبندهای اقتصادی ابراز کردند»^۱. این، نشانه‌ای قطعی بود از مسیر جدیدی که قرار بود پیموده شود. این گزارش به‌درستی حرکت در جهت «تغییرات عمیق نهادی و ساختاری» را گوشزد می‌کرد. «تغییراتی» که قرار بود منافع بورژوازی در حال شکل‌گیری را با منافع بورژوازی جهانی هم‌جهت و سهیم کند. از این دوران بود که به‌تدریج نگرشی در نخبگان اقتصادی تقویت شد که سرمایه‌ی خارجی را ذاتاً شر نمی‌دانست^۲ و مسیر رشد و توسعه‌ی اقتصادی را در دور شدن از سیاست‌های حمایتی در تولید و توزیع و مصرف و رسیدن به شرایطی می‌دانست که منافع اقتصادی به‌سمت «برندگان» جاری شود تا از طریق انباشت سرمایه در دست اینان سرمایه‌گذاری برای تولید و «سازندگی» اتفاق بیافتد. در دوران ریاست

جمهوری هاشمی رفسنجانی حرکت در جهت گسترش و تحکیم شیوهی نولیبرالی انباشت سرمایه در سویه‌های متعددی دنبال شد. از همان سال ۱۳۶۹ آزادسازی تدریجی نرخ ارز آغاز شد.^۳ آزادسازی تدریجی قیمت‌ها، آغاز خصوصی‌سازی، راه‌اندازی بورس اوراق بهادار، عقب‌راندن نیروی کار با تضعیف حقوقی و اقتصادی آن و ایجاد بستر مناسب برای سرمایه‌گذاری خارجی از دیگر اقدامات دولت وقت بود. گفتنی است که از سال ۱۳۶۹ این سازمان برنامه‌بودجه بود که مجری سیاست‌های تعدیل در اقتصاد ایران شد.^۴ جمشید پژویان یکی از مدافعان نولیبرالیسم و رییس شورای رقابت، مهم‌ترین خط‌مشی‌های برنامه‌ی اول توسعه را «کاهش سطح پوشش خدمات دولتی و آموزش و انتقال آن به بخش غیردولتی، کاهش هزینه‌های دولت، تغییر سیستم سهمیه‌بندی کالاهای اساسی، تغییر سیاست نرخ‌گذاری کالاها و تعادلی‌شدن قیمت آن‌ها، خصوصی‌سازی مؤسسات دولتی، واگذاری تجارت خارجی به اشخاص حقیقی و حقوقی، افزایش درآمدهای مالیاتی و کاهش کسری بودجه»^۵ می‌داند. این‌که هرکدام از این اقدامات تا چه حد به پیش رفتند نیازمند بررسی جداگانه‌ای است. در این‌جا نظر ما بر این است که مجموعه‌ی این سیاست‌ها را می‌توان خاستگاه شکل‌گیری و تقویت بورژوازی‌ای دانست که در پی تغییرات انقلابی جامعه و اقتصاد توانست به تدریج مواضع خود را تعریف کند و با استفاده از ابزارهایی که در دولت داشت در نهایت توانست حضور خود را به‌عنوان یک نیروی سیاسی مستقل تحکیم کند. ما این بورژوازی را بورژوازی برآمده از تغییرات انقلابی (بورژوازی اول) می‌نامیم. باید به یاد آوریم که یکی از اهداف ادعایی برنامه‌های تعدیل ساختاری حل بحران بدهی کشورهاست اما نتیجه‌ای که اجرای سیاست‌های ارزی این برنامه در همان دو سال اول اجرا برای اقتصاد ایران داشت فقط می‌توانست نشان‌دهنده‌ی شکست باشد. سیاست آزادسازی تدریجی نرخ ارز از سال ۱۳۶۹ آغاز شد اما در همان سال‌های نخست مشخص شد که سیاست موفق‌ی نیست و در پایان سال ۱۳۷۱ تراز بازرگانی تجاری با هشت میلیارد دلار کسری مواجه شد.^۶ با این‌حال، دولت عقب‌نشینی نکرد و این سیاست‌ها را ادامه داد. در سال ۱۳۷۱ با ۱۸ میلیارد دلار کل درآمد ارزی واردات به ۲۹ میلیارد دلار بالغ شد^۷ اما دولت با سیاست تهاجمی ارزی «در فروردین ۱۳۷۲ با شناور کردن ریال از یک دلار برابر ۷۰ ریال (که عمدتاً برای سفارشات دولتی استفاده می‌شد) و یک دلار معادل ۶۰۰ ریال (برای مؤسسات خاصی که سهمیه‌ی ارزی می‌گرفتند) به یک دلار برابر ۱۵۴۲ ریال به تک‌نرخ کردن ارز دست زد... در اواخر اردیبهشت ۱۳۷۳ نرخ ارز به ۲۸۵۰ ریال در برابر هر دلار افزایش یافت و در نتیجه بانک مرکزی کنترل خود را بر بازار ارز خارجی از سر گرفت»^۸.

این همان شوک ارزی^۹ بود. در نتیجه‌ی این شوک نرخ تورم در سال ۱۳۷۴ به ۴۹,۵ درصد رسید. بدهی‌های خارجی تا ۳۴ میلیارد دلار افزایش یافت و واردات تا ۲۲,۵ میلیارد دلار بالا رفت.^{۱۰}

اما در عرصه‌ی دیگر و در سطح تثبیتی در سال «۱۳۷۰ هیات دولت تصویب‌نامه ای صادر کرد و تصمیم دولت را برای خصوصی‌سازی حدود ۴۰۰ شرکت دولتی اعلام کرد.»^{۱۱} در پی این تصمیم «تا آخر سال ۱۳۷۴ از ۳۱۲ شرکت تحت پوشش سازمان صنایع ملی تعداد ۲۲۲ شرکت واگذار شد که نیمی از آن‌ها شرکت‌های تولیدی بودند»^{۱۲} در مجموع از سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۶ در حدود ۳۵۰۰ میلیارد ریال از شرکت‌های دولتی به بخش خصوصی واگذار شد.^{۱۳} بستر حقوقی این خصوصی‌سازی‌ها تفسیر اصول ۱۲۴ و ۱۳۸ قانون اساسی توسط هیات وزیران بود که «برنامه‌ای را برای فروش سهام کارخانجات دولتی و واگذاری آن‌ها به بخش خصوصی تنظیم کرد و به مرحله‌ی اجرا درآورد و هر ساله در سند بودجه‌ی سالیانه نیز درآمدی را از بابت فروش واحدهای مزبور منظور می‌نمود»^{۱۴} در عرصه‌ی دیگر و باز هم در سطح تثبیتی در سال ۱۳۶۹ قانون کار با اعمال نظر شورای تازه تأسیس مصلحت نظام به تصویب رسید. قانونی که اگرچه نسبت به امروز امتیازاتی را برای کارگران قائل می‌شد اما به‌هیچ‌عنوان حق اعتصاب و حق تشکیل سندیکا را به کارگران نمی‌داد.

در مجموع دور اول برنامه‌های تعدیل ساختاری با ایدئولوژی نولیبرالیسم نتایج ویران‌گری در پی داشت و «با تورم ۴۹,۵ درصدی عملاً ۷۹ درصد جمعیت ایران را به زیر خط فقر برد و آثار منفی این تورم نصیب ۹۷ درصد مردم شد»^{۱۵} و آثار مثبت آن که افزایش سرمایه و درآمد بود تنها ۳ درصد مردم مرفه را فرا گرفت.^{۱۶} فقر و نابرابری تشدید شد و در مقابل حرکت به سمت اقتصاد بازار (لیبرالیسم اقتصادی) با ایدئولوژی نولیبرالی با قدرت روزافزونی پی گرفته شد. خصوصی‌سازی، حاشیه‌ای کردن نیروی صنفی طبقه‌ی کارگر، و نکوداشت فرهنگ تجارت و کسب‌وکار از اقداماتی است که از آن وقت تا به امروز به‌طور همه‌جانبه‌ای دنبال می‌شود. اما در این چارچوب دو نکته بیش‌تر جلب توجه می‌کند. نخست نقشی که شوک به‌طور کلی و در این‌مورد شوک ارزی در تحکیم قدرت اقتصادی بخشی از نخبگان داشت و دوم راهی که دولت «سازندگی» برای «اصلاحات» در ساختارهای اقتصادی در برابر دولت بعدی گشود.

دوره‌ی دوم: ادامه‌ی راه

برنامه‌ی اقتصادی سید محمد خاتمی ادامه و گسترش لیبرالیسم اقتصادی بود. در قانون برنامه‌ی سوم توسعه مصوب ۷۹/۱/۱۷ نسبت به دو برنامه‌ی قبلی توجه بسیار زیادی به موضوع کاهش تصدی دولت، سامان‌دهی شرکت‌های دولتی و خصوصی‌سازی شد.^{۱۷} «تصویب و اجرای قانون سرمایه‌گذاری خارجی (که باعث افزایش ۴,۱ میلیارد دلاری سرمایه‌گذاری خارجی شد)، ایجاد بانک‌های خصوصی، ایجاد بیمه‌های خصوصی»^{۱۸} از دیگر اقدامات اقتصادی دولت خاتمی بود. دولت هم‌زمان که تمام تلاش‌اش را برای رفع موانع پیوستن به سازمان تجارت جهانی می‌کرد (و سرانجام در سال ۱۳۸۴ توانست به‌عنوان عضو ناظر پذیرفته شود) پروژه‌ی انعطاف‌پذیرکردن بازار کار (یعنی هرچه بیشتر به دست نیروهای بازار سپردن دست‌مزدها، پیش‌گیری حقوقی امکان ایجاد تشکلهای صنفی کارگری و مطیع کردن طبقه‌ی کارگر به فرامین نهادهای صنفی کارفرمایی) را هم دنبال می‌کرد.^{۱۹} باید توجه کنیم که اصلاحات از درون نولیبرالیسم دوران هاشمی متولد شد و به‌رغم این که در دوران هشت‌ساله‌ی دولت خاتمی زمینه‌چینی‌های گسترده‌ای برای ترویج لیبرالیسم سیاسی شد - و همین را می‌توان یکی از دلایل جدایی مقطعی اصلاح‌طلبان با آن بخش از نخبگان که آن موقع «محافظه‌کاران» نامیده می‌شدند دانست - اما شبکه‌های اقتصادی و محفلی اصلاح‌طلبان با بورژوازی تجاری بازار و به‌طور کلی بورژوازی اول هیچ‌گاه قطع نشده است. با این حال، جریان اصلاحات به‌سبب آشفتگی‌های نظری و عملی بیشتر توانستند سیاست‌های تثبیتی نولیبرالیسم (جلوگیری از شکل‌گیری تشکلهای صنفی کارگران، ادامه‌ی خصوصی‌سازی‌ها، زمینه‌چینی‌های حقوقی برای اجرای گسترده‌تر نولیبرالیسم اقتصادی و...) را ادامه دهند و سیاست‌های تهاجمی در دوران هشت‌ساله‌ی ریاست جمهوری خاتمی نقش کم‌رنگ‌تری داشت. می‌توان نشان داد که به همین سبب بود که نخبگان اقتصادی وابسته به جریان اصلاحات هیچ‌گاه نتوانستند جایگاه اقتصادی خود را تحکیم کند و به بورژوازی دوم تبدیل شود. جدای از این، همان‌طور که در دوره‌ی احمدی‌نژاد دیدیم وارد آوردن شوک ارزی نیاز به بستر مناسبی (تنش‌های سیاسی و تحریم‌ها) هم داشت. و مورد آخر این که اصلاح‌طلبان برای آن بخشی از جامعه که از سیاست‌های «ثروت‌مندسازی» دوران هاشمی رفسنجانی زیان دیده بودند برنامه‌ای نداشتند و هرچه هم به پایان دوره‌ی هشت‌ساله‌ی محمد خاتمی نزدیک شدیم پشتیبانی بخش‌های از جامعه - به‌ویژه کارگران - از او کم‌تر شد.

این‌گونه بود که اصلاح‌طلبان صحنه‌ی سیاسی را با تورمی ۱۵ درصدی (بنابه آمار رسمی) و اقتصادی واردات محور (حجم کل واردات در سال ۸۳ برابر ۳۵,۲۲ میلیارد دلار بود در

حالی مقدار صادرات معادل ۶,۸ میلیارد دلار بود) و نقدینگی‌ای تقریباً سه برابر شده ترک کردند.^{۲۰} درس‌هایی از دوران دولت خود برجای گذاشتند. دست‌آوردهای دولت بعدی به‌روشنی نشان داد که گسترش لیبرالیسم اقتصادی الزاماً نباید با لیبرالیسم سیاسی همراه باشد.

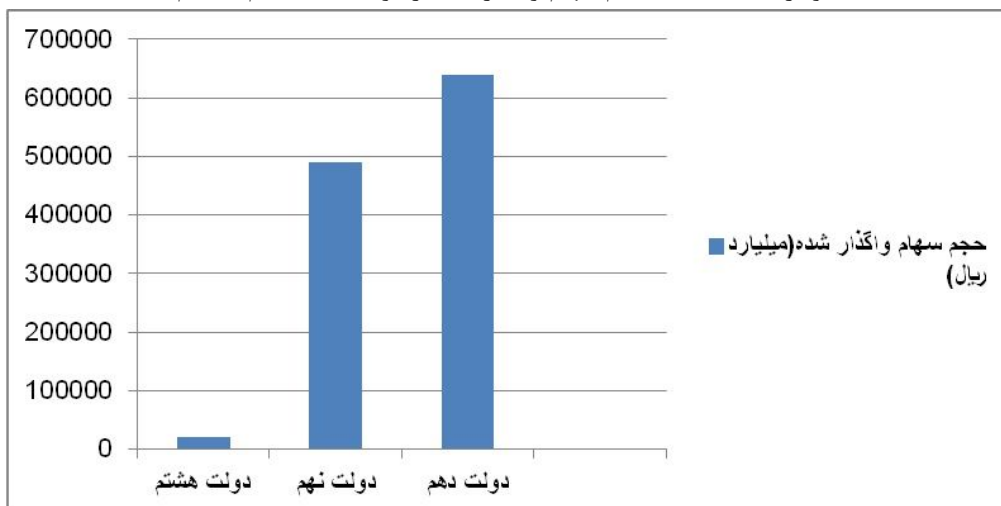
دوران ریاست‌جمهوری محمود احمدی‌نژاد از همان‌جایی آغاز شد که اصلاح‌طلبان تمام شدند. سیاست‌های اقتصادی اش را در همان چارچوب نولیبرالی پیشین ادامه داد اما با یک تفاوت: این‌بار رییس دولت با شعار ثروت‌مندسازی، جامعه‌ی مدنی، حمایت از طبقه‌ی متوسط نیامده بود، و در کارزارهای انتخاباتی به این‌که طبقه‌ی متوسط پشتیبان‌اش باشد مفتخر نبود. عدالت اجتماعی و مبارزه با مفساد اقتصادی تعیین‌کننده‌ترین قدمی بود که احمدی‌نژاد را در انتخابات به پیروزی رساند. عصبانیت بخش‌هایی از بورژوازی اول و بخش‌هایی از طبقه‌ی متوسط از پیروزی محمود احمدی‌نژاد در انتخابات ۱۳۸۴ نشان‌دهنده‌ی اهمیت نقشی بود که او در برنامه‌اش به آسیب‌دیدگان از لیبرالیسم دوره‌های پیشین داده بود.

سیاست‌های دولت نهم و دهم هم در دو سطح انجام شد. سطح اول سیاست‌های نولیبرالی تثبیتی و سطح دوم سیاست‌های نولیبرالی تهاجمی. در سطح اول فراهم آوردن زمینه‌های حقوقی انعطاف‌پذیرتر کردن بازارکار همان‌طور که در برنامه‌ی چهارم توسعه آمده با شدت بیش‌تری دنبال شد. از جمله بند هـ ماده‌ی ۱۰۱ برنامه‌ی چهارم توسعه مصوب ۸۳/۰۶/۱۱ بر «اصلاح و بازنگری قوانین و مقررات تأمین اجتماعی و روابط کار (تغییر در قوانین تأمین اجتماعی و روابط کار براساس سازوکار سه‌جانبه «دولت، کارگر و کارفرما» به‌منظور تعامل و انعطاف بیش‌تر در بازار کار)» تأکید می‌کند.^{۲۱} هدف از انعطاف‌پذیرتر کردن بازارکار تحمیل دست‌مزدهای ارزان‌تر به کارگران برای کسب ارزش افزوده‌ی بیش‌تر و ایجاد مزیت برای سرمایه‌گذاری‌های داخلی و خارجی است. اما این‌که بذر ارزان‌سازی نیروی کار کارگران در کجا ثمر خواهد داد را در ادامه نشان خواهیم داد.

یکی از مهم‌ترین دست‌آوردهای نولیبرالی تهاجمی دولت نهم و دهم شدت‌گرفتن خصوصی‌سازی‌هاست. همان‌طور که می‌دانیم خصوصی‌سازی یکی از ارکان اصلی سیاست‌های اجماع واشینگتنی (تعدیل ساختاری، تعدیل اقتصادی، تحول اقتصادی و...) است. استدلال این‌است که «تجربه نشان می‌دهد که اقتصاد دولتی کارایی لازم و بهره‌وری لازم را ندارد و تولید ثروت هم نمی‌کند و به همین دلیل باید به‌سمت خصوصی‌سازی حرکت

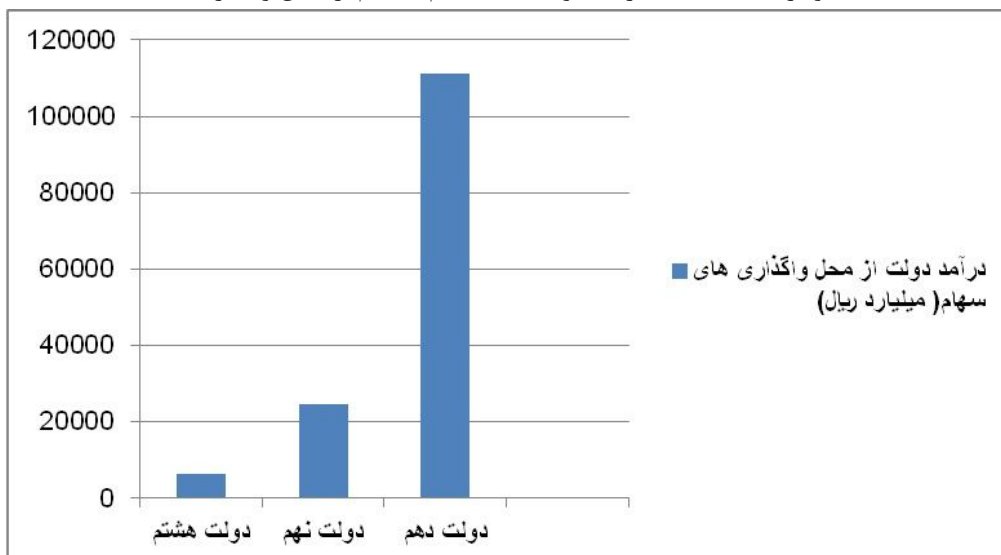
کرد.^{۲۲} همان‌طور که در نمودار یک می‌بینیم دولت احمدی‌نژاد در دوران هشت ساله‌ی ریاست‌اش توانست کاری را که از دوران دولتی هاشمی رفسنجانی آغاز شده بود را تا حد زیادی پیش ببرد. به‌گفته‌ی رحیم احمدوند رییس سازمان خصوصی‌سازی «۹۸ درصد کل واگذاری‌ها در دوره‌ی احمدی‌نژاد انجام شد»^{۲۳} صرف‌نظر از نوع دیدگاه نسبت‌به خصوصی‌کردن دارایی‌های عمومی، باید به این نکته توجه کرد که خصوصی‌سازی می‌تواند تا اندازه‌ای جابه‌جایی و شکل‌گیری شبکه‌های اعمال قدرت جدید اقتصادی را تسهیل کند.

نمودار ۱- مقایسه‌ی حجم سهام واگذارشده در دولت‌های هشتم تا دهم



منبع آمار: روزنامه ایران، ۲۶ شهریور ۹۱

نمودار ۲- مقایسه‌ی درآمد دولت‌های هشتم تا دهم از محل واگذاری‌ها



منبع آمار: روزنامه‌ی ایران، ۲۶ شهریور ۹۱

همان‌طور که در نمودار دو می‌بینیم درآمد دولت نهم از خصوصی‌کردن‌ها ۲۴,۴۷۱ میلیارد ریال و درآمد دولت دهم ۱۱۱,۱۳۱ میلیارد ریال بوده است. روزنامه‌ی اعتماد به نقل از محمد شریعتمداری به تاریخ ۲۴ اسفند ۹۱ می‌نویسد: «در جامعه‌ی امروز ایران شاهد قطب‌سومی هم هستیم که طی دوران تشکیل از منابع مالی موجود در قوه‌ی مجریه برخوردار بوده و توانسته آرای بخشی از جامعه را با توجه به اقداماتی که نیازهای اقتصادی جامعه‌ی ایران بوده به‌دست بیاورد». علاوه‌براین، درآمدهای بالای نفتی امکانات بیشتری برای اجرای گسترده‌تر سیاست‌های نولیبرالی در اختیار دولت گذاشت. حبیب‌الله عسگرآولادی در چهارم دی ماه ۹۱ در سرمقاله‌ای با عنوان «انحراف چیست؟» در روزنامه‌ی رسالت می‌نویسد: «یکی از توفیقات دولت نهم و دهم به فضل الهی این بوده که از سال‌های ۸۴ تاکنون رقم درآمد نفتی ایران یک رقم فوق‌العاده بوده است به‌طوری که از آغاز انقلاب تا پایان دولت اصلاحات رقم درآمد نفتی ایران ۳۸۳ میلیارد و ۷۹۶ میلیون دلار بوده است. درحالی‌که تنها در طول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی چهارم درآمد نفتی ایران رقمی بالغ بر ۴۶۵ میلیارد و ۴۰۰ میلیون دلار بوده است. یعنی ما در این دوره بیش از همه‌ی دولت‌های گذشته به لطف الهی درآمد نفت داشتیم» اگرچه نقش درآمدهای نفتی در اجرای گسترده و پرشتاب خصوصی‌سازی - و دیگر برنامه‌های تعدیل ساختاری - را نمی‌توان نادیده گرفت اما باید توجه کرد آن‌چه زمینه را برای اجرای قاطعانه‌ی این سیاست‌ها فراهم کرد یک تغییر تاکتیکی همراه با اجماع سیاسی بود.

شوک و...

«تمامی گروه‌ها در سالیان گذشته به‌طور مفصل بر ضرورت اجرای قانون هدف‌مندی یارانه‌ها در کشور تأکید داشتند اما جسارت لازم را برای اجرای این قانون نداشته و یا شرایط را مهیای این امر نمی‌دیدند... وی [اسفندیار رحیم‌مشایی] یادآور شد که دکتر احمدی‌نژاد رئیس‌جمهوری وارد عرصه شده و موجب شد تا این تحول اقتصادی بزرگ در کشور اجرا شود»^{۲۴} [تأکید از ماست] در این‌جا رئیس پیشین مرکز ملی مطالعات جهانی‌شدن به دو نکته‌ی بسیار مهم اشاره کرده است. نخست این‌که در دولت‌های قبلی شرایط اجرای سیاست تهاجمی هدف‌مندی یارانه‌ها (حذف سوبسیدها) مهیا نبوده است. دولت اصلاحات نمی‌توانست دست‌به‌حذف یارانه‌ها بزند چون به آن بخش‌هایی از جامعه که در نتیجه‌ی سیاست‌های نولیبرالی دولت پیشین آسیب دیده بودند نه توجهی می‌کرد و

نه برنامه‌ای برای بهبود شرایط اقتصادی آن‌ها داشت و در نتیجه حذف یارانه‌ها می‌توانست اعتراضات گسترده‌ای در جامعه ایجاد کند. این یکی از درس‌های مهمی بود که دولت بعدی آن را آموخت و با داشتن برنامه برای بخش‌های آسیب دیده از لیبرالیسم اقتصادی (سهام عدالت، پرداخت یارانه‌های نقدی، مسکن مهر) با شعارهای عدالت‌خواهانه‌ای که اتفاقاً آسیب‌دیدگان را به جای حذف، دعوت به مشارکت سیاسی می‌کرد، وارد میدان شد. این‌گونه بود که تحمل حذف یارانه‌ها برای جامعه ممکن شد. نکته‌ی دوم جسارت است. این واژه فصل مشترکی است که هم از دهان هواداران دولت، هم از دهان اصلاح‌طلبان^{۲۵} و حتی از دهان صندوق بین‌المللی پول و نشریاتی مانند فارین پالیسی ژورنال شنیده می‌شود. در واقع اعتراض اصلاح‌طلبان نه به اجرای این سیاست‌ها بلکه به چه‌گونگی اجرای آن‌هاست. همان‌طور که می‌دانیم هدف‌مندی یارانه‌ها (حذف سوبسیدها) یکی از بخش‌های طرح تحول اقتصادی بود که از آذر ۱۳۸۹ به دستور رییس‌جمهور اجرا شد. اصلاح و شفاف‌سازی قیمت‌ها، تحقق عدالت اجتماعی و کاهش هزینه‌های دولت به‌عنوان اهداف عمده‌ی اجرای این طرح عنوان شدند. «دولت با اجرای این طرح به‌دنبال آن بود که با تغییر سریع قیمت‌ها و به‌عبارتی شوک قیمتی (روش شوک درمانی)، قیمت‌ها را اصلاح کند.»^{۲۶} هم‌چنین «دولت در جلسات کارشناسی رسماً به این نکته اشاره می‌کرد که معتقد به شیوه‌ی شوک درمانی است.»^{۲۷} در پی حذف یارانه‌ها نرخ تورم در آبان ماه همان سال به ۳۶٫۸ درصد رسید. کاری که شوک می‌کند این‌است که موقتاً سازوکارهای دفاعی جامعه را فلج می‌کند و همین فرصت را برای دولت و «جراحان» اقتصادی فراهم می‌کند تا بتوانند تغییرات موردنظرشان را به‌طور مؤثرتری اجرایی کنند. اعمال شوک وضعیتی بحرانی ایجاد می‌کند و همان‌طور که میلتون فریدمن مشاور اقتصادی پینوشه دیکتاتور شیلی در جایی گفته بود: «فقط یک بحران چه بحرانی واقعی چه روی‌دادی که درست یا نادرست به‌عنوان بحران تلقی شود قادر است تغییرات واقعی را به‌وجود آورد... به باور من وظیفه‌ی اصلی ما این‌است که برای سیاست‌های اقتصادی موجود بدیل‌هایی بپرورانیم و آن‌ها را حی و حاضر نگه‌داریم تا زمانی فرا رسد تا آن‌چه از نظر سیاسی تاکنون ناممکن بود از این پس دیگر اجتناب‌ناپذیر شود.»^{۲۸} [تأکید از ماست]

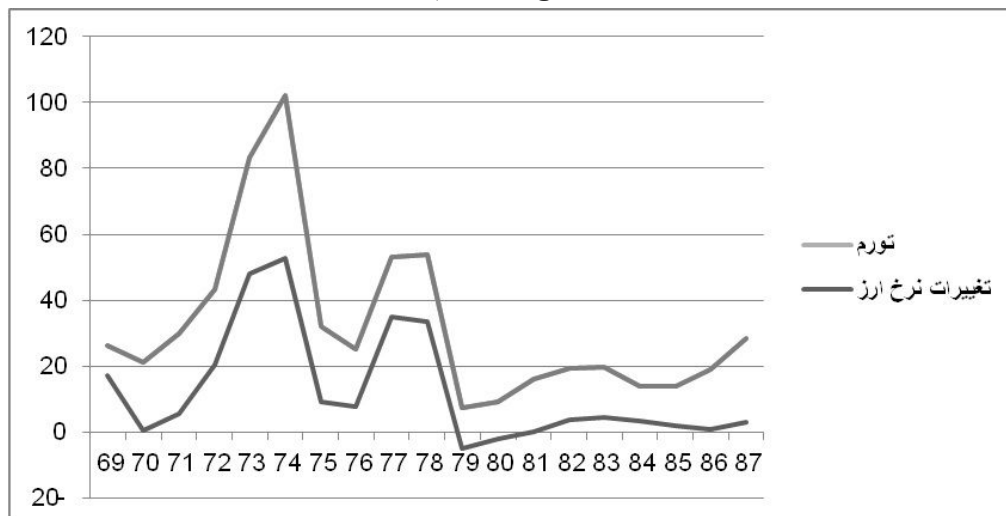
دولت با حذف یارانه‌ها درحالی‌که جامعه را به وضعیت جدید عادت می‌داد با پرداخت‌های نقدی پشتیبانی آن بخش‌هایی از جامعه (به‌خصوص تهی‌دستان) را که در نتیجه‌ی سیاست‌های اقتصادی لیبرالی در دولت‌های پیشین آسیب دیده بودند را به‌دست می‌آورد.

تهی‌دستانی که تا پیش از این سهمی از درآمدهای دولت نداشتند از این پس دارای نوعی رابطه‌ی اقتصادی با دولت شدند که دیگر بر تحقیر و حذف استوار نبود.^{۲۹} این یکی از درس‌های مهمی بود که از تجربه‌ی دولت اصلاحات حاصل شده بود.

تحول اقتصادی!

نمودار سه روند تغییرات نرخ ارز و نرخ تورم را نشان می‌دهد. همان‌طور که می‌بینیم از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۸۶ - به‌جز مقطع کوتاهی در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۷۳ تا میانه‌ی ۷۴ - این دو به‌صورت هم‌آهنگ تغییر کرده‌اند. تعدیل نرخ ارز با نرخ تورم موجب می‌شود که از افزایش نرخ تورم آسیب کم‌تری متوجه بخش تولید شود. بگذریم از این که ضعف بنیعی تولیدی یکی از مشکلات مزمن اقتصاد ایران است.^{۳۰} همان‌طور که می‌دانیم در شرایطی که تولید داخلی ضعیف است، و نظارت و برنامه‌ریزی مناسبی برای واردات وجود ندارد، فعالیت اقتصادی حول واردات می‌تواند منبع ایجاد رانت و درآمدهای کلان یک‌شبه شود. اما به‌رغم این که دولت نهم و دهم یکی از مأموریت‌های خود را مبارزه با فساد اقتصادی عنوان کرده بود عملاً واردات را - حتا در مورد کالاهایی که واردات آن‌ها به‌هیچ‌وجه توجیه اقتصادی نداشت مانند شکر، سیمان، چای، برنج و... - گسترش داد. بر اساس آمار فقط در دولت نهم در سال‌های ۸۴ تا ۸۷ مقدار واردات کالا و خدمات ۲۶۸ میلیارد دلار بوده است. برای مقایسه، در دوره‌ی هشت‌ساله‌ی ریاست‌جمهوری محمد خاتمی در مجموع ۱۶۶,۵ میلیارد دلار واردات داشته‌ایم.^{۳۱}

نمودار ۳ - تغییرات نرخ ارز و تورم از سال ۶۹ تا ۸۷



پس از اجرای طرح حذف یارانه‌ها آمارهای درستی از نرخ تورم در دست نیست.^{۳۲} اما شواهد حاکی است (به‌عنوان نمونه ن.ک. روزنامه اعتماد، ۲۸ دی ۹۱) که از آذر ۸۹ جامعه تورم فزاینده‌ای را تجربه کرده است. در واقع از این تاریخ به بعد نرخ ارز با نرخ تورم تعدیل نشد. بالا رفتن نرخ تورم باعث افزایش هزینه‌های تولید شده، قیمت تمام‌شده‌ی تولیدات داخلی بالا رفت و از قدرت خرید مردم کاسته شد، از طرف دیگر تعدیل نشدن نرخ ارز با تورم فزاینده واردات را ارزان‌تر کرد و تولید داخلی باز هم تضعیف شد. مهاری که برای ورود کالاها به داخل نبود، ضعیف‌تر شدن توان مالی تولیدکننده‌ی داخلی او را در برابر انبوه کالاهای ارزان وارداتی آسیب‌پذیرتر ساخت. همه‌ی این‌ها در مجموع شرایطی را ایجاد کرد کاهش ناگهانی ارزش ریال توجیه‌پذیرشود - از قول سخن‌گوی اقتصادی دولت شمس‌الدین حسینی: «شوک ارزی ناشی از تحریم اثری کوتاه‌مدت دارد که نتیجه‌ی آن افزایش قیمت است. اما در بلندمدت تأثیرات خود را بر افزایش صادرات و تولید خواهد گذاشت که البته با تأخیر صورت خواهد گرفت.»^{۳۳} همان‌طور که می‌دانیم تضعیف ناگهانی ارزش ریال بخشی از واردکنندگان را به سرعت دچار ضرر و زیان می‌کند اما در طرف دیگر شرایط را برای صادرکنندگان و دارندگان اطلاعات کامل (یا همان رانت) برای عروج اقتصادی آماده می‌کند. در چنین وضعیت‌هایی در فضایی پر از بهت، بخشی از نخبگان اقتصادی به یک‌باره (و یا به تدریج) جایگاه و شبکه‌ی اقتصادی پیشین خود را از دست می‌دهند و نخبگان جدیدی با شبکه‌ی اقتصادی جدیدی جای آن‌ها را می‌گیرند. این‌که در نتیجه‌ی شوک ارزی جابه‌جایی نخبگان اقتصادی تا چه حد بود در نبود آمار مطمئن و تحقیق بی‌طرف قابل بررسی نیست اما همین بس که حبیب‌الله عسگراولادی درست یک روز پس از اعتراضات بازار نسبت به بالا رفتن نرخ ارز (۱۲ مهرماه ۹۱) گفت: «اعتراض دیروز بازاریان بر علیه روش ناپسندی است که امروز رونق کسب‌وکار را از کشور گرفته لذا فریاد و اعتراض دیروز بازاریان باید مورد توجه رییس‌جمهور، قوه‌ی قضاییه و مجلس قرار گیرد».^{۳۴} هم‌چنین در تاریخ ۱۳ مهر ۹۱ از قول دبیرکل مؤتلفه محمدنوبی حبیبی می‌خوانیم: «نمی‌توان قبول کرد که نابه‌سامانی‌های ارزی منحصراً به دلیل تحریم‌های غرب ایجاد شده است.»^{۳۵} نقطه‌ی مقابل این نارضایتی‌ها آمارها و پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی کارشناسان دولتی همراه با گزارش‌های مثبت صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی است که اصلاح ساختار اقتصادی ایران از جمله خصوصی‌سازی، کوچک‌شدن نقش دولت و آزادسازی قیمت‌ها در بخش‌های انرژی و کشاورزی را مثبت ارزیابی می‌کنند.^{۳۶} این‌طور که برمی‌آید بازار و به‌همراه آن بورژوازی

تجاری وابسته به بورژوازی اول روبه‌افول است. به‌یاد آوریم که نخستین اقدام مهم محمود احمدی‌نژاد در دوران ریاست‌اش انحلال سازمان برنامه‌و بودجه (۱۳۸۴) بود - سازمانی که طراح برنامه‌های تعدیل اقتصادی در دولت‌های قبلی بود. رییس دولت علاوه بر این که با این کار آخرین بقایای برنامه‌ریزی اقتصادی را در ایران منحل کرد، مرزبندی اقتصادی خود را نیز با دولت‌های پیشین نشان داد. شکل گرفتن ناگهانی الیگارش‌های مالی جوان و حضور آن‌ها در نهادهای مهم اقتصادی و کارفرمایی زنگ‌های خطر را ناگهان به‌شدت برای تشکل‌های کارفرمایی وابسته به بورژوازی اول به‌صدا در آورده است. فارین پالیسی ژورنال به تاریخ ۱۷ اوت ۲۰۱۱ با اشاره به گزارش مثبت صندوق بین‌المللی پول از اقتصاد ایران می‌نویسد: «اقتصاد ایران هنوز از مشکلات ساختاری متعدد و فقدان اجماع سیاسی در میان نخبگان حاکم در مورد برخی اهداف و سیاست‌های اقتصادی رنج می‌برد... این که دولت ایران با جسارت خود طی چند سال اخیر اصلاحات اقتصادی مهمی را آغاز کرده که پتانسیل لازم برای بهبود وضعیت اقتصادی ایران را در بلندمدت دارند، غیرقابل‌انکار است. این اصلاحات، هرچند که به‌علت ضرورت اتخاذ گردید نه تعهد اخلاقی به اصول اقتصاد بازار، تحرک مثبتی را در اقتصاد ایران به‌وجود آورده‌اند و انتظار می‌رود که کارایی بیش‌تر اصلاحات را در بلندمدت موجب گردند.»^{۳۷} پی‌آمد این «اصلاحات بلندمدت» هرچه باشد شکی نیست که شاهد تغییراتی در صورت‌بندی نخبگان اقتصادی هستیم و خواهیم بود؛ تغییراتی که البته مدت‌هاست آغاز شده است.

چه خواهد شد؟

انتخاب و حرکت به‌سمت لیبرالیسم اقتصادی از دوران ریاست‌جمهوری اکبر هاشمی رفسنجانی آغاز شد. این حرکت و ابزار مهم آن یعنی برنامه‌ی تعدیل ساختاری (تعدیل اقتصادی، تحول اقتصادی و...) با حمایت بورژوازی تجاری وقت موجب شکل‌گیری لایه‌ای متفاوت از نخبگان اقتصادی شد. نخبگان اقتصادی وقت از شوک ارزی‌ای که دولت به بازار وارد کرد به‌عنوان وسیله‌ای برای تحکیم پایه‌های اقتصادی و سیاسی خود استفاده کردند. «گزارشی که در سال ۱۳۸۳ بانک مرکزی تحت شرایط خاصی انتشار داد، حکایت از آن داشت که دست‌کاری نرخ ارز در دهه‌ی ۱۳۷۰ آن‌چنان رونقی برای سوداگران به‌وجود آورده بود که تدابیر بانک مرکزی تا سال‌های میانی دهه‌ی ۸۰ نیز نتوانست آن رونق مخرب را مهار کند.»^{۳۸} اصلاح‌طلبان در دوران ریاست خود بر قوه‌ی مجریه و قوه‌ی مقننه خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی را ادامه دادند، کارگاه‌های زیر ده نفر را از شمول قانون کار معاف کردند، و در شرایطی که تولید داخلی نیاز به حمایت داشت بر حجم واردات

افزودند. در مجموع دوران هشت‌ساله‌ی در قدرت بودن اصلاح‌طلبان حاوی هیچ تغییر جهتی از سیاست‌های مخرب نولیبرالیسم دولت پیشین نبود. آنچه آنان با جدیت بیش‌تری انجام دادند اصلاحات اقتصادی در جهت اقتصاد بازار بود. درعین‌حال، اصلاح‌طلبان وقتی در قدرت بودند برنامه‌ای برای حمایت از آسیب‌دیدگان از لیبرالیسم اقتصادی نداشتند. اما دولت محمود احمدی‌نژاد از دل تضادهای درونی بورژوازی اول زاده شد. این تضاد درونی در برنامه‌ها و سیاست‌های دولت نهم و دهم به روشنی دیده می‌شود: رسیدن به عدالت اجتماعی از مسیر اقتصاد بازار (لیبرالیسم اقتصادی)، فروش پرشتاب دارایی‌های عمومی به بخش خصوصی به‌رغم اعلام وفاداری به آرمان‌های اقتصادی انقلاب، اجرای برنامه‌های اجماع واشنگتنی (نولیبرالی) و صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی علی‌رغم موضع‌گیری‌های ضد‌امپریالیستی در سیاست خارجی و... باری تشدید برنامه‌های نولیبرالی زمینه‌ای را فراهم کرد که در آن برخی توانستند به برکت شوک ارزی منافع اقتصادی کلانی صاحب شوند. این بورژوازی جدید که ترکیبی است از بورژوازی مالی و بورژوازی تجاری جدید، به‌نظر می‌رسد در درازمدت نمی‌تواند وجود موانعی را در برابر تحرک اقتصادی‌اش را تاب بیاورد.

در *ایران اقتصادی* به تاریخ ۱۵ اردیبهشت در خبری با عنوان «بسته‌های جدید جذب سرمایه‌گذاری در راه است» از قول رییس سازمان سرمایه‌گذاری و کمک‌های اقتصادی و فنی ایران می‌خوانیم ورودی سرمایه‌گذاری خارجی در سال ۹۱ بالاترین رقم در طول تاریخ کشور بوده است» و هم‌چنین از بسته‌ها و مشوق‌های جدید سرمایه‌گذاری خارجی خبر می‌دهد. «از جمله ۸۰ درصد درآمد واحدهای تولیدی و معدنی مستقر در مناطق کم‌تر توسعه‌یافته به مدت ده سال از مالیات معاف هستند.» همان‌طور که می‌خوانیم در ادامه‌ی واگذاری‌ها رییس سازمان خصوصی‌سازی در شهریور ۹۱ اعلام کرد «معادن و فولاد در اولویت واگذاری سهام قرار دارند»^{۳۹} و واگذاری معادن یکی از موضوعات مورد مناقشه بین دولت و مجلس در روزهای اخیر بوده است. این ما را به‌یاد مناقشاتی می‌اندازد که بر سر خصوصی‌سازی شرکت‌های تابعه‌ی وزارت نفت در گرفت. به‌نظر می‌رسد که (در صورت نبود محدودیت‌های ناشی از تحریم یا کم‌رنگ شدن آن) با ادامه‌ی سیاست‌های دولت دهم در دولت آینده سرمایه‌گذاری‌های خارجی در بخش معادن - و به‌طور کلی برای آن تولیداتی که بازار فروش آن‌ها عمدتاً خارج از کشور است - افزایش یابد. ارزان‌تر شدن نیروی کار و کاهش ارزش پول ملی هزینه‌ی استخراج و تولید را در این بخش‌ها به‌شدت کاهش می‌دهد

و همین شرایط را برای سرمایه‌گذاران خارجی و نخبگان بخش خصوصی برای سرمایه‌گذاری بسیار سودآور در این بخش فراهم می‌کند.

در شرایط کنونی، افول قدرت اقتصادی بورژوازی اول آن را ناگزیر به سمت ائتلاف با سایر نیروها خواهد کشاند. بورژوازی دوم در حال از این پس به‌عنوان نیروی اثرگذار، آشکار و نهان، اعمال قدرت خواهد کرد. در این میان اما هیچ‌گونه اراده‌ای برای گسست از برنامه‌های نولیبرالی و توقف حرکت به سمت اقتصاد بازار دیده نمی‌شود و آنچه در دورنماست تنها حرکتی به سوی اقتصاد بازار و خصوصی‌سازی‌های گسترده‌تر است.

یادداشت‌ها

۱. بهداد و نعمانی، طبقه و کار در ایران، آگاه ۱۳۸۷، ص ۸۹.
۲. همان، ص ۸۸.
۳. همان، ص ۹۳.
۴. اسدالله مرتضوی، آثار و نتایج سیاست‌های تعدیل در ایران، بانک و اقتصاد، اسفند ۱۳۷۷ شماره ۱.
۵. جمشید پژویان، مقایسه و عملکرد اقتصادی دولتهای پس از انقلاب اسلامی، راه‌برد ش. ۱۵ پاییز ۸۷.
۶. اسدالله مرتضوی، منبع پیشین.
۷. اسدالله مرتضوی، منبع پیشین.
۸. کیهان، ۸ خرداد ۱۳۷۳ به نقل از بهداد، ص ۹۴-۹۳.
۹. کاهش ناگهانی ارزش پول داخلی با هدف تقویت صادرات و رقابت‌پذیری کالاهای تولید داخل شوک ارزی است. یکی از شرایط دریافت وام از بانک جهانی یا صندوق بین‌المللی پول وارد آوردن شوک ارزی است. کاهش جدی هزینه‌های دولتی، کاهش دست‌مزدها یا حداقل جلوگیری از افزایش آن، آزادسازی واردات، خصوصی‌سازی موسسات دولتی و هم‌چنین حذف محدودیت‌ها برای سرمایه‌گذاری‌های خارجی از دیگر شرایط دریافت وام است که تحت‌عنوان برنامه‌های «تعدیل ساختاری» با ایدئولوژی نولیبرالیسم از دهه‌ی ۸۰ تا به امروز در بسیاری از کشورهای توسعه‌نیافته به‌اجرا گذاشته شده و می‌شود. برای مطالعه‌ی بیشتر ن.ک: والدن بیو، پیروزی سیاه: ایالات متحد، تعدیل ساختاری و فقر جهانی، ترجمه احمد سیف و کاظم فرهادی، انتشارات نقش جهان، ۱۳۷۶.
۱۰. اسدالله مرتضوی، منبع پیشین.

۱۱. بهداد و نعمانی، پیشین، ص. ۹۳.
۱۲. اسدالله مرتضوی، منبع پیشین.
۱۳. وبسایت سازمان خصوصی سازی.
۱۴. اسدالله مرتضوی، منبع پیشین.
۱۵. شاپور رواسانی، اطلاعات سیاسی اقتصادی، خرداد و تیر ۱۳۷۷، به نقل از مرتضوی، منبع پیشین.
۱۶. منبع پیشین.
۱۷. روی کردهای اجرایی و مبانی قانونی خصوصی سازی، رضا پاک دامن، ص ۹۴، سال ۱۳۸۷.
۱۸. پژوهان، منبع پیشین.
۱۹. ن.ک. محمد مالجو، تعدیل نیروی انسانی در دوره اصلاحات، نقد اقتصاد سیاسی. و هاله صفرزاده، تاریخچهی قانون کار در ایران، تارنماهای گوناگون.
۲۰. آمارها از بانک مرکزی و اتاق بازرگانی و صنایع و معادن.
۲۱. تارنمای مرکز پژوهش‌های مجلس، تأکید از ماست، هم‌چنین ن.ک. هاله صفرزاده، منبع پیشین.
۲۲. جهرمی وزیر کار، آذر ۸۶ به نقل از صفرزاده، منبع پیشین.
۲۳. روزنامه ایران، ۲۶ شهریور ۹۱.
۲۴. اسفندیار رحیم مشایی به نقل از روزنامه شرق، ۱۷ اردیبهشت ۹۲، تأکیدها از ماست.
۲۵. به گزارش خبرگزاری فارس در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۹۲ «یحیی آل اسحاق ظهر امروز در جلسه‌ای که با حضور خبرنگاران در سالن جلسات هتل مروارید ارومیه برگزار شد، اظهار داشت: اجرای قانون هدف‌مندی‌سازی یارانه‌ها یکی از مهم‌ترین اقدامات شجاعانه دولت احمدی‌نژاد قلم‌داد می‌شود زیرا دولت‌های قبلی نیز برای اجرای این قانون تمایل داشتند ولی جسارت پیدا نکردند.» هم‌چنین نک:
<http://www.foreignpolicyjournal.com/2011/08/17/u-s-sanctions-and-irans-economic-realities/>
۲۶. آینده‌ی مبهم یارانه‌ها، روزنامه اعتماد، ۱۸ فروردین ۹۲.
۲۷. منبع پیشین.
۲۸. نائومی کلاین، دکترین شوک: ظهور سرمایه‌داری فاجعه، ترجمه‌ی مهرداد (خلیل) شهابی و میرمحمد نبوی، کتاب آمه، ص ۷۵،

۲۹. برای بحثی در این رابطه ن.ک. میزگرد با حضور کمال اطهری، عباس عبدی، حمیدرضا جلایی‌پور، در تارنماهای گوناگون
۳۰. در این زمینه ن.ک. احمد سیف، طوفانی که در راه است، نشریه‌ی مهرگان شماره‌های ۱۴ و ۱۵.
۳۱. آمار بانک مرکزی، به نقل از فرارو ۲۲ اردیبهشت ۱۳۸۸.
۳۲. نه تنها آمارهای اعلام‌شده‌ی بانک مرکزی با مرکز آمار متفاوت است نرخ‌های اعلام‌شده هم مورد توافق کارشناسان نیست. به عنوان نمونه ن.ک. این خبر از فارس نیوز مورخ ۲۱ اسفند ۹۱ که در آن میثم موسایی عضو هیات علمی دانشگاه تهران نرخ تورم سال ۹۱ را بیش از ۴۰ درصد می‌داند.
۳۳. شمس‌الدین حسینی، نقل از تارنمای الف، ۱۵ اسفند ۹۱.
۳۴. فرارو ۱۳ مهرماه ۹۱.
۳۵. خبرآنلاین ۱۲ مهر ۹۱.
۳۶. ن.ک. گزارش صندوق بین‌المللی پول از اقتصاد ایران به تاریخ ۳ اوت ۲۰۱۱. هم‌چنین گزارش رویترز به تاریخ ۹ اکتبر ۲۰۱۲ با این عنوان IMF forecasts for Iran show limited sanction hit هم‌چنین نک: صندوق بین‌المللی پول: تحریم‌ها تاثیر زیادی بر اقتصاد ایران گذاشته است، روزنامه‌ی جام جم ۲۹ فروردین ۹۲.
۳۷. به نقل از ایران اقتصادی، ۱۵ اردیبهشت ۹۲- منبع اصلی آدرس زیر است <http://www.foreignpolicyjournal.com/2011/08/17/u-s-sanctions-and-irans-economic-realities/>
۳۸. فرشاد مومنی: وضعیت موجود نتیجه‌ی دست‌کاری پول است، روزنامه شرق، ۱۰ اردیبهشت ۹۲.
۳۹. روزنامه‌ی ایران، اول اردیبهشت ۹۲.

واپسین نوشته‌های مارکس

درباره‌ی جوامع غیر غربی و پیشاسرمایه‌داری

حسن مرتضوی

مارکس پس از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱ بار دیگر به شکل‌هایی از مقاومت خارج از اروپای غربی و آمریکای شمالی توجه کرد. گفته می‌شود که علت توجه مارکس به جوامع دهقانی غیر غربی عدم موفقیت کمون در گسترش جنبش انقلابی به روستا بود. سه رشته مطلب در نوشته‌های او این چرخش به جوامع زراعی غیر غربی را در واپسین دهه‌ی زندگی‌اش، ۱۸۸۳-۱۸۷۲ نشان می‌دهد. این چرخش بخشی از تحول تدریجی اندیشه‌ی مارکس از اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ است. چه نشانه‌هایی این چرخش جدید را مشخص می‌کنند؟

نخستین نشانه تغییراتی است که مارکس در ویراست فرانسه **سرمایه** مطرح کرد و در مقاله‌ی **از گروندریسه تا سرمایه: درون‌مایه‌های چند راستایی** به بحث کشیده شد.

دومین نشانه، که در این مقاله بحث می‌شود، در دفاتر گزیده‌ی ۱۸۸۲-۱۸۷۹ درباره‌ی جوامع غیر غربی و پیشاسرمایه‌داری یافت می‌شود که برخی از آن‌ها به هیچ زبانی انتشار نیافته‌اند و بالغ بر سیصد هزار کلمه هستند. این یادداشت‌ها، که کل آن‌ها در بخش چهارم MEGA 2 انتشار می‌یابد، تنها دفاتر گزیده‌ای نیستند که مارکس در سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲ به رشته‌ی تحریر درآورد. اما آن‌ها به‌ویژه از آن رو مهم هستند که نشان می‌دهند مارکس به حوزه‌های جدیدی از تحقیق حرکت می‌کرد. مطالبی که مارکس در سه سال آخر عمرش کار کرد عبارت‌انداز مطالبی درباره‌ی تاریخ روسیه و فرانسه، به‌ویژه مناسبات زراعی، گاه‌شناسی تاریخ جهان که در سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۲ نوشته شده، درباره‌ی ریاضیات و شیمی. یادداشت‌های دفاتر مربوط به تحقیقات سایر نویسندگان، که بسیاری از آن‌ها انسان‌شناس هستند، طیف گسترده‌ای از جوامع و دوره‌های تاریخی را از جمله تاریخ و فرهنگ روستایی هند، استعمار هلند و اقتصاد روستایی در اندونزی، الگوهای جنسیتی و

خویشاوندی در میان آمریکایی‌های بومی و یونان و روم و ایرلند باستان و مالکیت اشتراکی و خصوصی در الجزایر و آمریکای لاتین در بر می‌گیرد. نکته‌ی مهم این‌است که نوشته‌های یادشده زمانی ذهن مارکس را اشغال کرده بود که بسیاری، از جمله انگلس، از او انتظار داشتند تا جلد‌های دوم و سوم سرمایه را کامل کند.

مجموعه‌ای از متون کوتاه‌تر اما معروف‌تر درباره‌ی روسیه از سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۲ سومین رشته مطالب واپسین نوشته‌های مارکس را تشکیل می‌دهد. مارکس در ۱۸۶۹ شروع به فراگیری زبان روسی کرد؛ علاقه‌ی او به این جامعه با بحث گسترده‌ای که ترجمه‌ی روسی سال ۱۸۷۲ جلد یکام *سرمایه* برانگیخت افزایش یافت. مارکس در مکاتبه‌اش با تبعیدی روسی، ورا زاسولیچ، و در جاهای دیگر شروع به طرح این بحث کرد که دهکده‌های اشتراکی زراعی روسیه می‌توانند نقطه شروع دگرگونی سوسیالیستی باشند، نقطه آغازی که می‌تواند مانع از فرایند بی‌رحمانه‌ی انباشت بدوی سرمایه شود. مارکس اعتقاد داشت که روسیه برای رسیدن به سوسیالیسمی موفقیت‌آمیز نیاز دارد با فناوری غربی پیوند یابد و از آن مهم‌تر مناسبات متقابلی را با جنبش کارگری غرب برقرار کند. در این متون دیدگاه مارکس درباره‌ی جوامعی نشان داده می‌شود که «توسعه‌یافته» یا «پیرامونی» توصیف‌شان می‌کنیم؛ روسیه نخستین «جامعه‌ی درحال توسعه» به معنایی است که امروزه مطرح می‌شود و بافت اجتماعی و فکری آن در آغاز سده‌ی بیستم نخستین موج نظریه‌ها و استراتژی‌های مدرنیزاسیون را پدید آورد.

مارکس به‌جز پیش‌گفتاری کوتاه بر ویراست روسی *مانیفست کمونیست* در ۱۸۸۲، که همراه با انگلس نوشته بود، هرگز نتایج تحقیق جدید خود را درباره‌ی جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری پیش از مرگ خود در سن شصت و پنج سالگی در ۱۸۸۳ منتشر نکرد.

مارکس در واپسین دهه‌ی زندگی خود مطالب کمی را منتشر کرد، و این را می‌توان از این واقعیت فهمید که جلد‌های دوم و سوم *سرمایه* را کامل نکرد و انگلس آن‌ها را پس از مرگ مارکس ویرایش کرد و منتشر ساخت. معروف‌ترین اثر مارکس در این دوره *نقد برنامه‌ی گوتا* (۱۸۷۵) است که آن هم پس از مرگ مارکس انتشار یافت. بسیاری از تحقیقات درباره‌ی زندگی و اندیشه‌ی مارکس این نظر را مطرح کرده‌اند که مارکس در ۱۸۷۹ توانایی برای کار فکری جدی را از دست داده بود. دیوید ریزانوف، ویراستار برجسته‌ی مارکس که نخستین MEGA را در دهه‌ی ۱۹۲۰ آغاز کرد، همین نظر را بیان کرد و می‌نویسد که در این زمان «هر نوع کار فکری شدید تهدیدی برای مغزش شمرده

می‌سد که به‌شدت از آن کار کشیده بود»، و این ناشی از «سلامتی از هم‌گسیخته‌اش» بود: «پس از ۱۸۷۸ [یعنی هنگامی که مارکس ۶۰ ساله شده بود!] مارکس مجبور شد تمامی کار بر **سرمایه** را کنار گذارد» اما «هنوز می‌توانست یادداشت بردارد».^۱ تقریباً به‌یقین می‌توان گفت که ریازانوف از جمله به‌دافتاری اشاره می‌کند که در مقاله‌ی حاضر به آن خواهیم پرداخت. علاوه‌براین، در ۱۹۲۵، در گزارشی که درباره‌ی اقدامات مقدماتی‌اش برای نخستین MEGA تهیه کرده بود، این دفاتر گزیده را به‌عنوان نمونه‌هایی از «فضل‌فروشی ناموجه»^۲ توصیف می‌کند. همین دیدگاه سبب شد که در تهیه و تنظیم نخستین مجموعه آثار کامل مارکس و انگلس معروف به MEGA، دفاتر گزیده‌ی مارکس را در تمامیت خودش کنار بگذارد و در نتیجه تمامی نسل بعدی از مطالعه و بررسی آن بازماند. این نظر که کاوش چندزبانی مارکس درباره‌ی جنسیت و طبقه در گستره‌ی وسیعی از مناطق جغرافیایی، فرهنگ‌ها و دوره‌های تاریخی کم‌تر از نقد اقتصاد سیاسی جدی است، بی‌گمان دلالت بر اروپامحوری می‌کند.

مکاتبات به‌جامانده‌ی مارکس توضیح روشنی درباره‌ی رابطه‌ی این واپسین نوشته‌ها با **سرمایه‌ی** نیمه‌تمام نمی‌دهد؛ باین‌همه، این امکان از سوی ریازانوف در نظر گرفته نشده که مارکس قصد داشته دامنه‌ی جغرافیایی نقدش را از اقتصاد سیاسی گسترده‌تر سازد یعنی به‌عبارتی این فرضیه به‌طور جدی مطرح است که سرشت ناقص و نیمه‌تمام جلد دوم و جلد سوم ناشی از تغییر افق دید مارکس و همه‌جانبه‌تر شدن دیدگاه مارکس بود.

بحث‌های جدیدتر درباره‌ی واپسین نوشته‌های مارکس این نظر را به چالش گرفته که واپسین سال‌های او با زوال فکری مشخص می‌شود، گرچه این نظر هنوز غالب است. مثلاً اریک هابسبام در **فرهنگ آکسفورد** در مدخلی که بر زندگی مارکس می‌نویسد دهه‌ی ۱۸۷۰ را پایانی بر آثار نظری او می‌داند.

لارنس کرادر در سال ۱۹۷۲ رونوشتی دقیق با عنوان **دفاتر قوم‌شناسی کارل مارکس** را منتشر ساخت. این مجلد نفس‌گیر چندزبانه، که صدها صفحه از دفاتر مارکس را از ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ در برمی‌گیرد برای نخستین‌بار گستره و عمق آن‌ها را درباره‌ی جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری آشکار می‌سازد که در مجموعه آثار مارکس به زبان انگلیسی و آلمانی گنجانده نشده‌اند. کرادر یادداشت‌های مارکس را بر کارهای انسان‌شناس آمریکایی، لوییس هنری مورگان، درباره‌ی بومیان آمریکایی و یونان و روم باستان، هنری سامنر ماین درباره‌ی مناسبات اجتماعی در ایرلند باستانی، جان بود فیر درباره‌ی دهکده‌ی روستایی و جان

لوبوک درباره‌ی شماری از جوامع نخستین منتشر ساخت. باین‌همه، ویراست **دفاتر قوم‌شناسی** کرادر فقط حاوی نیمی از یادداشت‌های ۱۸۸۲-۱۸۷۹ مارکس درباره‌ی جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری است. بقیه که برخی از آن‌ها هنوز به هیچ زبانی ترجمه نشده، در ارتباط با یادداشت‌های مارکس درباره‌ی تحقیق **ماکسیم کوالفسکی**، انسان‌شناس روس، درباره‌ی مالکیت اشتراکی در قاره‌ی آمریکا، هند و الجزایر؛ درباره‌ی تاریخ هند بر اساس کتابی که **رابرت سویل**، مستخدم حکومت استعماری نوشت؛ درباره‌ی نوشته‌های **کارل بوشر**، **لودویگ فریدلندر**، **لودویگ لانگه**، **رودلف یارینگ** و **رودلف زوم**، مورخان اجتماعی آلمان، درباره‌ی طبقه، وضعیت اجتماعی و جنسیت در روم و اروپای سده‌های میانه؛ درباره‌ی تحقیق **ج. و. ب. مانی**، وکیل دعاوی بریتانیایی، از اندونزی (جاوه)؛ درباره‌ی آثار جدید در انسان‌شناسی و دیرین‌شناسی جسمانی؛ درباره‌ی تحقیقات مربوط به روسیه‌ی روستایی به‌زبان روسی؛ و سرانجام در مورد اقدامات بریتانیا در مصر در دهه‌ی ۱۸۸۰ است. این یادداشت‌ها به انضمام یادداشت‌های قبلی که توسط کرادر انتشار یافت بالغ بر هشتصد صفحه‌ی چاپی می‌شوند. قرار است تمامی این متن در چند سال آینده در بخش چهارم MEGA 2 در آید و هم‌چنین قرار است کل متن به زبان انگلیسی انتشار یابد.

کرادر در تحلیل خود از این دفاتر (۱۹۷۴، ۱۹۷۵) بر رابطه‌ی آن‌ها با آثار قدیمی‌تر مارکس در مورد شیوه‌ی تولید آسیایی و سهم‌شان در اندیشه‌ی انسان‌شناسی تأکید می‌کند. **هانس پتر هارستیک**، مورخ آلمانی، که یادداشت‌های ۱۸۷۹ مارکس را بر کتاب **کوالفسکی** در مورد مالکیت اشتراکی انتشار داد، این دفاتر را بیش‌تر نقطه‌عزیمت جدیدی می‌داند: «نگاه مارکس از صحنه‌ی اروپا... به آسیا، آمریکای لاتین و آفریقای شمالی معطوف شده بود». دونایفسکایا بر توجه این دفاتر بر مساله‌ی جنسیت و تفاوت بین یادداشت‌های مارکس درباره‌ی مورگان و آنچه انگلس از آن‌ها در **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** (۱۸۸۴) بسط داده بود تأکید می‌ورزد. نویسنده‌ی دیگری این دفاتر را به نوشته‌های مارکس درباره‌ی جهان سوم ربط می‌دهد و عده‌ای دیگر آن را به کار لوکزامبورگ و موضع مارکس درباره‌ی جنسیت ارجاع می‌دهند.

این دفاتر که در آمیزه‌های صیقل‌نیافته، و گاهی بدون دستور زبان، از انگلیسی، آلمانی و سایر زبان‌ها نوشته شده است، دست‌نوشته‌هایی مقدماتی نیستند بلکه دفاتری هستند که مارکس در آن‌ها قطعاتی را از کتاب‌هایی که مطالعه می‌کرد ثبت یا خلاصه می‌کرد. باین‌همه، آن‌ها چیزی بیش از خلاصه‌ی آثار نویسندگان دیگر است. چنان‌که دونایفسکایا

مطرح می‌سازد، این دفاتر «به ما اجازه می‌دهند فکر کردن مارکس را بشنویم». اولاً، مارکس را به‌عنوان یک «خواننده» نشان می‌دهند. این دفاتر نه‌تنها شامل نقد مستقیم یا غیرمستقیم از فرضیه‌ها یا نتیجه‌گیری‌های نویسندگانی است که مارکس در حال مطالعه‌ی آثار آن‌هاست بلکه هم‌چنین نشان می‌دهد که چه‌گونه درون‌مایه‌ها و موضوعات را در متونی که می‌خوانده به هم ربط می‌داده یا از هم جدا می‌کرده است. ثالثاً نشان می‌دهد که چه درون‌مایه و داده‌هایی را ضرورتاً با مطالعات جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری مربوط می‌دانسته است. به‌طور خلاصه، این دفاتر پنجره‌ای منحصربه‌فرد را به روی اندیشه‌های مارکس در زمانی می‌گشاید که به‌نظر می‌رسید در جهت‌های جدیدی در حال حرکت است. به‌علت بی‌شکلی و پراکندگی موضوعات در دفاتر قوم‌شناسی مارکس خلاصه‌کردن آن‌ها بسیار دشوار است و ناگزیر به چند درون‌مایه می‌پردازیم.

یادداشت‌های مارکس بر اثری از مردم‌شناس آمریکایی لوییس مورگان با عنوان *جامعه‌ی باستانی* که در ۱۸۷۷ انتشار یافت معروف‌ترین دفتر از میان دفاتر ۱۸۸۲-۱۸۷۹ درباره‌ی جوامع غیرغربی و پیشاسرمایه‌داری، دست‌کم غیرمستقیم، محسوب می‌شود، زیرا انگلس کتاب *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* را بر اساس این دفاتر نوشته بود. انگلس در این کتاب با استدلال قوی از برابری جنسیتی دفاع کرد و پیش‌داوری‌های نه‌تنها افکار عمومی بلکه گفتمان سوسیالیستی را به چالش طلبید که در آن شخصیت‌هایی مانند پرودون خصومتی بی‌قیدوبند نسبت به حقوق زنان از خود بروز می‌دادند. علاوه‌براین، انگلس بدیلی را در مقابل فمینیسم لیبرالی ارائه کرد، زیرا تبعیت زنان را به سپهر اقتصادی گره زد و این بحث را مطرح کرد که رهایی زنان تا زمانی که سلطه‌ی طبقاتی تداوم دارد، نمی‌تواند به‌طور کامل کسب شود. اما این نظر انگلس با باریک‌بینی و ظرافت یادداشت‌های مارکس درباره‌ی مورگان یکی نیست.

انگلس پس از بررسی شماری از جوامع نخستین و فاقد دولت که مورگان تحلیل کرده بود، نشان می‌دهد که دولت یک نهاد انسانی جدید و گذرا است و جوامعی بوده که بدون دولت اداره می‌شدند و طایفه ساختار این جوامع را تشکیل می‌دهد. انگلس ادعا می‌کند که داده‌های جدید انسان‌شناسی به‌نحو منحصربه‌فردی ثابت کرده است که تمدن در کلیت خود با سلسله‌مراتب طبقه، مالکیت و جنسیت‌اش، شیوه‌ای نامتعارف و تلویحاً غیرطبیعی در اداره‌ی امور انسانی بود. معتقد بود که این جوامع مساوات‌طلب اولیه «مقدر بود منقرض شوند» زیرا از سطح اقتصادی و فن‌آوری پایاتری برخوردار بودند و بعد درباره‌ی جنسیت

نتیجه می‌گیرد که ظهور این سلسله‌مراتب‌های تازه یعنی مالکیت خصوصی، طبقات اجتماعی، دولت و خانواده‌ی پدرسالار «شکست جهانی-تاریخی جنس مؤنث را رقم زد» که طی آن مشارکت زنان در تصمیم‌گیری‌های سیاسی همانند شکل‌های مادرتباری توارث ناپدید شد. و چون مالکیت خصوصی، دولت و پدرسالاری یک کلیت را تشکیل می‌دهند، تنها با یک دگرگونی سوسیالیستی تمام‌عیار می‌توان بر آن‌ها چیره شد. انگلس در مجموع استدلال اقتصادی جبرگرایانه‌ای را مطرح کرد که بنابه آن تکامل اقتصاد سرمایه‌داری در ترکیب با جنبش کارگری قدرت‌مند شکست جهانی-تاریخی جنس مؤنث را به‌طور خودکار معکوس خواهد ساخت.

منشأ خانواده را اظهارنظر کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی جنسیت و خانواده می‌دانند. اما در اواسط سده‌ی بیستم، برخی از متفکران فمینیست شروع به نقد جبرباوری اقتصادی آن کردند و معمولاً آن را به مارکس نیز مرتبط می‌ساختند. مثلاً، سیمون دو بووار، فمینیست اگزیتانسیالیست، علیه انگلس استدلال می‌آورد که «روشن نیست که نهاد مالکیت خصوصی ضرورتاً در برده‌سازی نقش داشته است.» در نتیجه، خطای انگلس در این نهفته است که «تلاش کرد تا آنتاگونیسم جنس‌ها را به کشمکش طبقاتی تقلیل دهد.» اما این نقد از انگلس، گرچه قدرت‌مند بود، اما ضعف‌هایی نیز داشت. به‌نظر بسیاری از منتقدان اگزیتانسیالیسم این مکتب اهمیت زیادی برای ذهنیت و انتخاب فردی در مقابل شرایط اقتصادی و اجتماعی قائل است.

به‌نظر می‌رسد مارکس در یادداشت‌های‌اش ره‌یافت طایفه‌مدار مورگان را می‌پذیرد، به‌ویژه این مفهوم را که طایفه زمان درازی مقدم بر خانواده بوده است. علاوه‌براین، به‌نظر می‌رسد که می‌پذیرد خانواده هنگامی که از فروپاشی نظام طایفه‌ای ایجاد شد، همانند آنچه در روم رخ داد، شکل‌های چندگانه‌ی سلطه را شامل بود. مارکس در اظهارنظری کوتاه که انگلس هم آن را نقل کرده، این موضوع را چنین شرح می‌دهد:

«خانواده‌ی مدرن در مراحل بدوی خود نه‌تنها **برده‌داری** بلکه **سرفداری** را نیز شامل است، زیرا از همان ابتدا برای کشاورزی به **خدمات** رجوع می‌کرده است. خانواده درون خود به‌صورت کوچک تمامی تضادهایی را دربرداشت که بعدها به‌طور گسترده در جامعه و دولت‌اش تکامل یافت.»^۳

علاوه‌براین، به‌نظر می‌رسد که اساساً تز مورگان را درباره‌ی برابری نسبی جنسیتی جوامع طایفه‌ای اولیه قبول دارد. بااین‌همه، هنگامی که مورگان و انگلس صرفاً بر تجزیه‌ی

جامعه‌ی طایفه‌ای به‌عنوان منشاء سلطه‌ی جنس مذکر، جامعه‌ی طبقاتی و دولت تأکید می‌کنند، دفاتر مارکس ره‌یافت ظریف‌تر و دیالکتیکی‌تری را نشان می‌دهد که از پذیرش چنین طرح‌واره‌ای اجتناب می‌کند و حتا سلطه‌ی جنس مذکر در یونان کلاسیک را پدیده‌ی متناقضی می‌داند که دست‌کم رد و نشانه‌هایی از مقاومت را در خود دارد. مورگان معتقد بود که گرایش به کاهش اهمیت زن‌ها در میان یونانی‌ها موجب شد که مهر و نشان مادون‌بودن بر ذهن زنان یونانی نقش بزند اما مارکس با اشاره به رابطه‌ی ایزدبانوهای المپ جایگاه قدیمی‌تر، آزادتر و قدرت‌مند زنان را نشان می‌دهد. برخلاف تصویر کاملاً سیاهی که انگلس و مورگان از سلطه‌ی جنس مذکر در یونان باستان ترسیم می‌کردند، مارکس قطعه‌ی یادشده را دیالکتیکی‌تر می‌کند و نشان می‌دهد که ایدئولوژی جنسیتی یونان با شکاف‌های عمیق و نادرستی از هم شکافته است. بلافاصله پس از آن، مارکس در یادداشت‌های خود قطعه‌ای طولانی از مورگان را درباره‌ی جایگاه نسبتاً آزادتر زنان رومی نقل می‌کند.

مادر خانواده خانم خانواده بود؛ بدون مانع و محدودیتی از سوی شوهرش آزادانه به خیابان‌ها می‌رفت و با مردان در تئاترها و جشن‌واره‌ها معاشرت می‌کرد؛ در خانه محدود به اتاق‌های خاصی نبود و از میز مردان هم رانده نمی‌شد. به این ترتیب، زنان رومی مقام بیش‌تری از زنان یونانی‌ها داشتند؛ اما از **دواج** آنان را تحت قدرت شوهران قرار می‌داد.^۴

در این‌جا، به‌نظر می‌رسد که یادداشت‌های مارکس جهت متفاوتی از صورت‌بندی انگلس از «شکست جهانی-تاریخی جنس مؤنث» را در زمان اضمحلال جامعه‌ی مبتنی بر طایفه و جایگزینی آن با جامعه‌ی طبقاتی و اشکال دولتی ارائه می‌کند. نه تنها ایزدبانوهای یونانی چشم‌اندازهای بدیلی را درون نظم پدرسالار ارائه می‌کنند، بلکه در جامعه‌ی رومی متأخر، جایگاه زنان تا حدی بهتر شده بود، ولو این‌که بسیاری از محدودیت‌های جدی باقی ماند.

مارکس باز هم تا حدی متفاوت از مورگان و انگلس، به نشانه‌های سلسله‌مراتبی لایه‌لایه در جامعه‌ی طایفه‌ای اولیه توجه می‌کند و خود ساختارهای اولیه‌ی طایفه‌ای را منشاء رشد نابرابری می‌داند و نشان می‌دهد که مدت‌ها پیش از تجزیه‌ی کمون اولیه، مراتب و رده‌ها درون کمون مساوات‌طلب به وجود آمده بود. این آغاز دگرگونی آن به ضدّ خود - طوایف به کاست - بود. به بیان دیگر، درون شکل کمون مساوات‌طلب عناصری از ضدّ آن - کاست، اشرافیت و منافع متفاوت مادی - به وجود آمد.

انگلس، که به ظهور مالکیت خصوصی توجه می‌کرد، این امکان را نادیده گرفت که شکل‌های اشتراکی سلطه که مالکیت خصوصی را به حداقل می‌رساند، می‌تواند سلسله‌مراتب‌های اجتماعی بسیار منسجمی را پدید می‌آورد. اگر انگلس به فصل مربوط به آرتک‌های مورگان می‌پرداخت، چنان‌که مارکس تا حدی انجام داده بود، این تمایزات می‌توانست برای او روشن‌تر شود. در نتیجه با چنین قطعیتی درباره‌ی جوامع طایفه‌ای بومیان آمریکایی نمی‌نوشت که «به‌عنوان یک قاعده... فضایی برای انقیاد طوایف» وجود ندارد زیرا ائتلاف آرتک جامعه‌ی طایفه‌ای اشتراکی بود، جامعه‌ای که مورگان «دموکراسی نظامی» می‌نامد که با این همه بر طوایف تابع حکمرانی می‌کرده است.

در بخش‌های عمده‌ای از دفاتر ۱۸۸۲-۱۸۷۹، مارکس یک‌سره به جامعه‌ی هند متمرکز است. این موضوع را می‌توان در یادداشت‌های طولانی‌اش بر کتاب *مالکیت اشتراکی زمین - علت‌ها، مسیر، پی‌آمدهای اضمحلال آن*، اثر ماکسیم کوالفسکی، انسان‌شناس جوان، یافت که در سال ۱۸۷۹ به زبان روسی انتشار یافته بود. یادداشت‌های مارکس درباره‌ی شبه‌قاره‌ی هند در این دوره شامل حدود ۹۰ هزار کلمه است. اما در این‌جا مارکس برخلاف یادداشت‌هایش بر مورگان اظهارات بسیار کم‌تری را با صدای خودش در این یادداشت‌های مربوط به هند کرده است. مارکس در قسمت‌هایی از یادداشت‌هایش درباره‌ی کوالفسکی که به هند می‌پردازد مناسبات اجتماعی را، به‌ویژه بر حسب مالکیت اشتراکی، در تمامیت تاریخ هند شامل: (۱) دوره‌ی پیش از فتوحات مسلمانان، (۲) دوره‌ی مربوط به سلطه‌ی مسلمانان و (۳) دوره‌ی استعمار بریتانیا کندوکاو کرد. در واقع «هیچ کشوری» به‌غیر از هند چنین «تنوعی از شکل‌های مناسبات ارضی» را به خود ندیده است. در دوره‌ی نخست، مارکس به‌دقت گونه‌شناسی تاریخی صورت‌های اشتراکی را در هند روستایی دنبال می‌کند و با توجه به تغییرات گسترده در صورت‌های اشتراکی هند به‌نظر می‌رسد که هند هندو به‌نظر مارکس دیگر جامعه‌ای «بی‌تغییر» و بدون تاریخ واقعی همانند آنچه در سال ۱۸۵۳ درباره‌ی آن نوشت نبود. مارکس با تحلیل نظام روستاهای هندی اشاره می‌کند که تضاد بین نظام قدیمی‌تر طایفه یا خویشاوندی و نظام متکی بر برابری در چارچوب دهکده اشتراکی نیروی عمده در پس تغییرات اجتماعی در دهکده‌ی هندی اولیه بوده است. در سطح دیگر نتیجه می‌گیرد که تکامل قانون هندو فروپاشی مالکیت اشتراکی را تسهیل کرده است. مارکس تأکید می‌کند که این قانون از طریق ارث و هدیه به نهادهای مذهبی تداوم یافته است.

در همان حال به نظر می‌رسد که مارکس برخی از استدلال‌های کوالفسکی را درباره‌ی مالکیت اشتراکی هندی می‌پذیرد و گه‌گاه با فرضیه‌های قوم‌شناس جوان مخالفت می‌کند. مثلاً در پاسخ به این جمله‌ی کوالفسکی که ظهور مالکیت اشتراکی در زمین پایه‌ی «بهره‌برداری اشتراکی از زمین توسط اعضای طوایف» است، می‌نویسد که هم‌یاری که «به دلیل شرایط مربوط به شکار و غیره ضروری شده بود» حتا پیش از رواج کشاورزی ثابت و دائمی میان «اقوام کوچ‌نشین و حتا وحشی» رخ داده بود.^۵ در این‌جا همانندی میان مناسبات اجتماعی اشتراکی با صورت‌های مالکیت اشتراکی توسط کوالفسکی را رد می‌کند و مانند **گروندریسه** صورت‌های اشتراکی تولید را به‌عنوان صورت‌های تاریخی مقدم و نیز بنیادی‌تر از مالکیت اشتراکی می‌داند.

بخش دوم یادداشت‌های مارکس درباره‌ی کوالفسکی که درباره‌ی هند است، به تاثیر حکومت مسلمانان بر مناسبات اجتماعی قدیمی‌تر می‌پردازد. در این‌جا مارکس یکی از صریح‌ترین حملات را به این ایده که هند پیشااستعماری فئودالی بوده است وارد کرد. فاتحان مسلمان اقطاع را باب کردند، شکلی از وقف که بنابه‌آن رهبران نظامی به‌ازای خدمات نظامی بیش‌تر زمین را دریافت می‌کردند یا از زمین درآمد می‌گرفتند. اما برخلاف تیولداران فئودالیسم غربی اقطاع معمولاً موروثی نبود. هم‌چنین محدودیت‌های جدی در مورد مقدار زمینی که می‌توانست تفویض شود وجود داشت و در بسیاری موارد اتباع هندو صاحب زمین‌های خویش باقی می‌ماندند. مارکس در شرحی مبسوط خشم شدید خود را از تفسیر دوست‌اش از این مناسبات به‌عنوان مناسبات فئودالی ابراز می‌کند:

چون «موقوفات»، «مزرعه‌داری به‌واسطه‌ی داشتن مناصب» [[اما این به‌هیچ‌وجه فئودالی نیست چنان‌که روم نیز شاهی بر این مدعاست]] و بیعت در هند یافت می‌شوند، کوالفسکی فئودالیسم را به مفهوم اروپای غربی در این‌جا می‌یابد. کوالفسکی از جمله **سرف‌داری را فراموش می‌کند** که در هند وجود ندارد و مؤلفه‌ی اساسی است.^۶

این قطعه مخالفت قاطع مارکس را با این نظر که جوامع طبقاتی پیشا سرمایه‌داری یک‌دست «فئودالی» اند نشان می‌دهد، نظری که گاهی به‌عنوان ارتدوکسی مارکسیستی مطرح شده است. نه تنها مارکس خود را از چنین تصوراتی دور می‌کند، چنان‌که دو دهه پیش از آن در **گروندریسه** انجام داده بود، بلکه آشکارا به کسانی حمله می‌کند که از تفسیر «فئودالی» حمایت می‌کنند. چنان‌که نویسنده‌ای درباره‌ی این قطعه می‌نویسد: «مارکس مدافع بررسی‌های متفاوت درباره‌ی تاریخ آسیا و اروپاست و استدلال‌اش را...

بیش از هر چیز علیه انتقال ساده‌ی مفاهیم ساختار اجتماعی مدل اروپای غربی به مناسبات اجتماعی هند یا آسیا معطوف می‌کند.^۷

مارکس در بخش دیگری از یادداشت‌هایش درباره‌ی کوالفسکی به الجزایر توجه می‌کند. در این یادداشت‌ها به شکل‌های اشتراکی هم در دوران پیشاستعماری و هم در دوران مستعمراتی می‌پردازد. در این گزیده‌های نسبتاً کوتاه هفت هزار کلمه‌ای، به قدرت مالکیت اشتراکی در منطقه‌ی مغرب توجه می‌کند. اگرچه میزان چشم‌گیری از مالکیت خصوصی بر زمین در دوران عثمانی‌ها پایه‌وجود گذاشت، بخش اعظم زمین‌ها در الجزایر در مالکیت اشتراکی طوایف و خانواده‌های گسترده بود. در سده‌ی نوزدهم، مقامات مستعمراتی فرانسه کوشیدند تا این وضعیت را تغییر دهند اما با مقاومت سرسختانه‌ای روبه‌رو شدند. مارکس نقش مجلس ملی فرانسه در ۱۸۷۳ را در این تلاش‌ها برای برچیدن مالکیت اشتراکی برجسته می‌کند و نقل‌قولی از کوالفسکی می‌آورد که اظهارنظر معترضه‌ی خود در جمله‌ی نخست آشکار است.

تکوین مالکیت خصوصی بر زمین (از نظر بورژوازی فرانسوی) شرط ضروری تمامی پیشرفت‌ها در سپهر سیاسی و اجتماعی است. تداوم حفظ و نگه‌داری مالکیت اشتراکی، «به‌عنوان شکلی که گرایش‌های کمونیستی را در اذهان مردم تقویت می‌کند» (مجادلات مجلس ملی، ۱۸۷۳) هم برای مستعمره و هم برای سرزمین مادری خطرناک است؛ توزیع دارایی طایفه تشویق و حتا تجویز می‌شود، ابتدا به‌عنوان وسیله‌ی تضعیف قبایل تحت انقیادی که هم‌واره انگیزه‌ی شورش دارند و دوم به‌عنوان تنها راه برای انتقال مالکیت بر زمین از دست بومی‌ها به‌دست مستعمره‌نشین‌ها.^۸

به‌این ترتیب، قانون‌گذاران فرانسوی پیوندی را بین مالکیت اشتراکی بومی و جنبش سوسیالیستی هم‌دوره‌اش می‌دیدند، از این لحاظ که هر دو موانع عمده‌ای را در مقابل تحکیم مناسبات مالکیت بورژوازی، «هم برای مستعمره و هم برای سرزمین مادری» به‌وجود می‌آوردند. مارکس می‌نویسد:

به همین دلیل است که نخستین دغدغه‌ی مجلس دهاتی‌های ۱۸۷۳ یافتن اقدامات موثرتر برای دزدیدن زمین عرب‌ها بود. [[در بحث‌ها و مجادلات این مجلس شرم که معطوف به پروژه‌ی «اجرای مالکیت خصوصی» در الجزایر بود کوشیده می‌شد تا تحت پوشش به اصطلاح قوانین ابدی و تغییرناپذیر اقتصاد سیاسی شرارت و تبه‌کاری را پنهان کنند. در

این مباحثات «دهاتی‌ها» متفق‌القول یک هدف داشتند: نابودی مالکیت اشتراکی. بحث‌ها فقط پیرامون روش و چه‌گونگی اجرای آن می‌چرخید.^۹

در این‌جا نیز مارکس پیوندی را بین کسانی که «کمون» مدرن برپاشده توسط کارگران پاریس را سرکوب کردند و آنانی که دارایی‌های اشتراکی بومی را در الجزایر غصب کردند برقرار کرد. مارکس کمی بعد در گزیده‌های خویش اشاره‌ی کوالفسکی را به ترس فرانسوی‌ها از طغیانی ضد‌استعماری و متکی بر طوایف می‌گنجاند. فرانسوی‌ها اعتقاد داشتند که با جداکردن عرب‌ها از پیوند طبیعی‌شان با زمین و شکستن آخرین قدرت اتحادیه‌ی طوایف که به‌این‌ترتیب تجزیه می‌شوند و هر نوع خطر شورشی دفع می‌شود از این طغیان می‌توانند اجتناب کنند.

اوج بسیاری از درون‌مایه‌های عمده‌ای که تاکنون بررسی کردیم، در نوشته‌های واپسین مارکس درباره‌ی روسیه در سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۲ است. اولاً، در این‌جا به‌نظر می‌رسد که مارکس بیش‌ترین فاصله را از مدل تک‌راستایی تکامل تاریخ در *مانیفست کمونیست* گرفته است. ثانیاً، با صراحت بیش‌تری از هر جای دیگری این امکان را مطرح می‌کند که جوامع غیرسرمایه‌داری ممکن است برپایه‌ی شکل‌های اشتراکی بومی خود مستقیماً به‌سوی سوسیالیسم حرکت کنند، بدون این‌که ابتدا دست‌خوش مرحله‌ی سرمایه‌داری شوند. با این‌همه، این نظر با یک قید و شرط مهم همراه بود که مارکس و انگلس در پیش‌گفتار خود بر ویراست ۱۸۸۲ روسی *مانیفست* بیان کردند: این انواع جدید انقلاب فقط هنگامی موفق می‌شوند که بتوانند با انقلاب‌های تازه آغازشده‌ی طبقه کارگر در غرب توسعه‌یافته از لحاظ صنعتی پیوند یابند.

مارکس در سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶، پس از مطالعه‌ی زبان روسی برای چند سال، شروع به نگارش مجموعه‌ای طولانی یادداشت از منابع روسی درباره‌ی توسعه‌ی اجتماعی و سیاسی آن کشور از ۱۸۶۱ به بعد کرد. اما واپسین نوشته‌های مارکس درباره‌ی روسیه محدود به دفاتر گزیده نیست. هم‌چنین نامه‌ها، پیش‌نویس‌های نامه به رزا ساسولیچ و یک متن چاپ‌شده یعنی پیش‌گفتار به *مانیفست کمونیست* وجود دارد. اکثر این نوشته‌ها شکل‌های اشتراکی را دست‌کم در روسیه به دورنماهای انقلاب در زمانه‌اش مربوط می‌ساخت. اگرچه این مطالب مربوط به روسیه که در دفاترش نیامده است، خیلی مفصل نیستند - حدود سی صفحه متن در معروف‌ترین ویراست از آن با عنوان *مارکس متاخر و راه روسی*^{۱۰} نتایجی را که مارکس از مطالعاتش درباره‌ی شکل‌های کمونی در روسیه

گرفته بود نشان می‌دهد. تجدیدعلاقه‌ی مارکس به روسیه با ترجمه‌ی **سرمایه** به روسی در سال ۱۸۷۲ برانگیخته شد. این ترجمه نخستین ویراست غیرروسی آن بود و با ملاحظه‌ی این‌که این جامعه در لبه‌ی شرقی اروپا هنوز به‌طور جدی تحت‌تاثیر سرمایه‌داری قرار نگرفته بود، موضوع تعجب‌انگیز این بود که به‌دنبال این ویراست بحث وسیعی برپا شد. در روسیه‌ی کشاورزی، اپوزیسیون سیاسی تحت‌سلطه‌ی پوپولیست‌ها بودند که از انقلابی‌زراعی دفاع می‌کردند که از سرمایه‌داری پرهیز می‌کرد و روسیه را در راستای مسیرهایی متفاوت از غرب توسعه می‌داد. در سال ۱۸۷۷ مارکس پاسخی را به مقاله‌ای درباره‌ی **سرمایه** آماده کرد که جامعه‌شناس و رهبر پوپولیست‌ها نیکلای میخائیلفسکی انتشار داده بود. در واقع مقاله‌ی میخائیلفسکی از مارکس در مقابل یک نقد تند و تیز از **سرمایه** دفاع کرده بود. میخائیلفسکی هنگام دفاع از مارکس نظریه‌ی تک‌راستا‌نگاری تاریخ بشر را به او نسبت داد که با نظریه‌ی توسعه‌ای پیوند داشت که بنابه‌آن سایر جوامع مقدر بود راه انگلستان را به‌سمت سرمایه‌داری دنبال کنند. میخائیلفسکی می‌نویسد:

در فصل ششم **سرمایه** بخشی با عنوان «به‌اصطلاح انباشت اولیه» وجود دارد. در این‌جا مارکس یک طرح تاریخی از نخستین گام‌های فرایند تولید سرمایه‌داری در نظر دارد. اما در این‌جا چیزی بزرگ‌تر یعنی یک نظریه‌ی کامل فلسفی-تاریخی به ما ارائه می‌دهد.^{۱۱}

دست‌نویس پاسخ مارکس به‌ویژه بر نخستین نکته‌ی میخائیلفسکی درباره‌ی **سرمایه** متمرکز است که گویا بر «یک نظریه‌ی کامل فلسفی-تاریخی» استوار است. مارکس در نامه‌اش می‌گوید که مسائل روس‌ها ذهن او را در دهه‌ی ۱۸۷۰ به‌شدت به خود مشغول داشته است: «من برای این‌که درباره‌ی تکامل اقتصادی روسیه آگاهانه قضاوت کنم، زبان روسی یاد گرفتم و سال‌های زیادی مدارک رسمی و کتاب‌های دیگری را که به این موضوع مربوط بودند، خواندم.»^{۱۲} مارکس در این‌جا برای نخستین‌بار، البته بدون این‌که تصدیق کند که موضع‌اش تغییر کرده است، می‌نویسد که مشتاقانه آماده‌ی شنیدن استدلال نیکلای چرنیشفسکی پوپولیست درباره‌ی جهش از مرحله‌ی سرمایه‌داری برای حرکت در جهت سوسیالیسم از مسیر دیگری است: «به این نتیجه رسیده‌ام که اگر روسیه هم‌چنان در مسیری باقی بماند که از سال ۱۸۶۱ دنبال کرده است، بهترین بخت و اقبالی را که تاکنون تاریخ به مردم اعطا کرده از دست خواهد داد و دست‌خوش تمامی نوسانات مرگ‌بار رژیم سرمایه‌داری خواهد شد.»^{۱۳} مارکس انکار می‌کند که کوشیده است تا آینده‌ی روسیه و سایر جوامع غیرغربی را در **سرمایه** ترسیم کند: «فصل مربوط به انباشت بدوی چیزی

بیش از دنبال کردن مسیری را ادعا نمی‌کند که بر اساس آن در اروپای غربی، نظم اقتصادی سرمایه‌داری از رحم نظم اقتصادی فئودالی ظهور کرد.^{۱۴} در تایید این ادعا از ویراست فرانسه ۱۸۷۵-۱۸۷۲ نقل قول می‌آورد. مارکس در ارتباط با «سلب مالکیت از تولیدکنندگان کشاورزی» می‌نویسد: «انگلستان تاکنون تنها کشوری است که این امر به‌طور کامل در آنجا انجام شده است... اما همه‌ی کشورهای دیگر اروپای غربی همین تکامل را طی خواهند کرد».^{۱۵}

مارکس در همین نامه می‌نویسد که «اگر روسیه بخواهد مانند کشورهای اروپای غربی به کشوری سرمایه‌داری بدل شود» (۱) باید از دهقانان خویش سلب مالکیت کند و آن را به پرولترهای غیروابسته تبدیل کند و (۲) در غیر این صورت «در آغوش رژیم سرمایه‌داری قرار بگیرد» که پس از آن دست‌خوش «قوانین بی‌رحمانه‌ی» آن می‌شود.^{۱۶} در این مقطع، مارکس مثالی از مسیر تکاملی مشابه با انباشت بدوی سرمایه می‌دهد که اما به سرمایه‌داری نمی‌انجامد. این مثال مربوط به روم باستان بود. می‌گوید:

در بخش‌های گوناگون جلد یکم **سرمایه** تلویحاً به سرنوشتی اشاره کرده‌ام که پلبین‌های روم باستان با آن روبه‌رو شدند. آنان اساساً دهقانان آزاد بودند، هرکدام قطعه‌ی خود را شخصاً کشت می‌کردند. در جریان تاریخ روم از آنان سلب مالکیت شد. همین حرکت که آنان را از وسایل تولید و معاش‌شان جدا کرد، در تشکیل نه‌تنها مالکیت بزرگ ارضی بلکه در ایجاد سرمایه‌های بزرگ پولی نیز نقش داشت. به‌این ترتیب، یک صبح قشنگ، از یک سو انسان‌های آزاد و فاقد همه‌چیز جز نیروی کار خود، و در سوی دیگر مالکان تمامی ثروت کسب‌شده و آماده برای استثمار کارشان، رویاروی هم قرار گرفتند. چه اتفاقی افتاد؟ پرولترهای روم، نه به کارگران مزدبگیر، بلکه به عوام‌الناسی عاطل و باطل تبدیل شدند که بیش از کسانی که در جنوب ایالات متحده **سفیدهای فقیر** نامیده می‌شوند در فقر مطلق به‌سر می‌بردند.^{۱۷}

نکته‌ی عمده‌ی مارکس این بود که برخلاف نظر میخائیلفسکی او «یک نظریه‌ی کامل فلسفی-تاریخی» از جامعه بنا نکرده بود که برای همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها صدق کند. به‌گفته‌ی خودش:

روی داده‌ایی با شباهتی خیره‌کننده، که در بسترهای تاریخی متفاوتی رخ داده بودند، به نتایجی کاملاً متفاوت انجامیدند. با مطالعه‌ی جداگانه‌ی هرکدام از این تحولات، شاید

به‌آسانی بتوان کلید این پدیده را یافت. اما درک آن هرگز با شاه‌کلید یک نظریه‌ی عام تاریخی-فلسفی حاصل نمی‌شود که فضیلت برتر آن فراتاریخی بودن است.^{۱۸}

مارکس اعتراض می‌کند که میخائیلفسکی «اصرار دارد طرح تاریخی‌ام را از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی - صرف‌نظر از شرایط تاریخی این مردم - به نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی مسیر عامی تبدیل کند که به‌طرزی ویرانگر بر همه‌ی مردم تحمیل شده است.»^{۱۹} به‌این ترتیب، مارکس انکار می‌کند که (۱) وی یک نظریه‌ی تک‌راستایی درباره‌ی تکامل تاریخ ایجاد کرده، (۲) براساس مدل جبرباور توسعه‌ی اجتماعی عمل کرده یا (۳) روسیه به‌طور ویژه مقدر است که به شیوه‌ی سرمایه‌داری غربی تحول یابد. تا حدی، این برهان‌ها جدید بودند اما از حرکت به‌سمت چارچوب تحلیل چندراستایی تکامل تاریخ پدید آمده بودند که مارکس از **گروندریسه** به بعد شکل داده بود.

با توجه به سطح عامی که مارکس این نکات را موردبحث قرار داده بود، احتمال دارد که قصد داشته این قیود را نه‌تنها در مورد روسیه بلکه در مورد هند و سایر جوامع غیرغربی و غیرصنعتی آن زمان که در این دوره مورد مطالعه قرار داده بود به‌کار برد. هند مانند روسیه دارای شکل‌های اشتراکی در روستاهای خود بود که سبب شد کردار از این موضوع بنویسد که مارکس «بدیل‌هایی را مطرح ساخت که به روی نهادهای اشتراکی روستایی هندی و روسی گشوده بود».^{۲۰} اندونزی، الجزایر و آمریکای لاتین که در دفاتر ۱۸۸۲-۱۸۷۹ موردبررسی قرار گرفته بودند، دارای شکل‌های اشتراکی روستایی بودند. این جوامع از طریق استعمار هم‌واره مستقیم‌تر از روسیه تحت‌تاثیر سرمایه‌داری قرار گرفته بودند. بااین‌همه، می‌توان حدس زد که مارکس به حرکت غیرسرمایه‌داری ممکن آن‌ها، تاحدی در راستای خطوطی که تازه در مورد روسیه طرح‌ریزی کرده بود، علاقه‌مند بود.

نامه‌ی ۱۸۷۷ دیدگاه چندراستایی مارکس را مورد تأکید قرار داد اما جامعه‌ی روسیه را بیش از جلد یکم **سرمایه** تحلیل نکرده بود. مارکس در دست‌نویس نامه‌ی مارس ۱۸۸۱ خود به ورا زاسولیچ، انقلابی روسیه، شروع به ترسیم طرح کلی مسیر روسی تحول اجتماعی در چارچوب دیدگاه چندراستایی کرد که در نامه‌ی ۱۸۷۷ و ویراست فرانسه‌ی **سرمایه** مطرح کرده بود. در نامه‌ی ۱۶ فوریه‌ی ۱۸۸۱، زاسولیچ که خود را یکی از اعضای «حزب سوسیالیست» روسیه نامیده بود از مارکس می‌پرسد که آیا «کمون روستایی، رها از مطالبات گزاف مالیاتی و پرداخت به اشراف و مدیریت خودسرانه، قادر به تکامل در جهت سوسیالیستی است»، یا این‌که «مقدر است کمون نابود شود» و سوسیالیست‌های روسی

می‌باید برای توسعه‌ی سرمایه‌داری و ظهور پرولتاریا و غیره منتظر بمانند. زاسولیچ با اشاره به مجادلات مندرج‌افزود که پیروان روسی مارکس مدافع این نظر آخری هستند.^{۲۱} زاسولیچ از مارکس درخواست پاسخ کرد که به روسی ترجمه شود و انتشار یابد.

مارکس در پاسخ خود به تاریخ ۸ مارس ۱۸۸۱ بار دیگر قطعه‌ی از ویراست فرانسه *سرمایه* را نقل می‌کند که بحث انباشت اولیه را به اروپای غربی محدود می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «بنابراین، آشکارا «اجتناب‌ناپذیری تاریخی» این حرکت فقط به کشورهای اروپای غربی محدود شده است».^{۲۲} مارکس می‌افزاید که در اروپای غربی، گذار از مالکیت سرمایه‌داری به مالکیت فئودالی «تبدیل یک شکل از مالکیت خصوصی به شکل دیگری از مالکیت خصوصی است» اما توسعه‌ی سرمایه‌داری مستلزم آن است که دهقانان روسی «برعکس مالکیت اشتراکی‌شان را به مالکیت خصوصی تبدیل کنند».^{۲۳} بنابراین، *سرمایه* در مورد مسأله‌ی آینده‌ی روسیه شکاک است. مارکس نامه‌اش را با اشاراتی محتاطانه درباره‌ی روسیه پایان می‌برد:

اما مطالعه‌ی خاصی که من درباره‌ی آن انجام داده‌ام... مرا متقاعد کرده است که کمون تکیه‌گاه نوزایش اجتماعی در روسیه است. اما برای این که بتواند چنین کارکردی داشته باشد، ابتدا باید اثرات مخربی را که از همه‌ی جهات به آن هجوم می‌آورند برطرف و سپس شرایط متعارف تکاملی خودجوش را برای آن تأمین کرد.^{۲۴}

همانند سال ۱۸۷۷، مارکس نشان می‌دهد که مسیرهای جایگزین توسعه برای روسیه امکان‌پذیر است. وی داوری خود را تا حد زیادی بر تفاوت‌های شاخص بین ساختار اجتماعی دهکده‌ی روسی با شکل‌های اجتماعی اشتراکی‌اش و دهکده‌ی قرون‌وسطایی اروپای غربی استوار ساخته بود. علاوه‌براین مارکس معتقد شده بود که «... کمون روسی تکیه‌گاه نوزایش اجتماعی در روسیه است».^{۲۵}

در دست‌نویس‌های مقدماتی و مهم‌تر نامه‌اش، مارکس این نکات و نیز نکات دیگری را که از پاسخ بالفعل‌اش به زاسولیچ قلم گرفته بود با عمق بیشتری مورد بررسی قرار می‌دهد. وی ویژگی‌های موقعیت روسیه را به‌عنوان کشوری بزرگ در حاشیه‌ی اروپا مورد بحث قرار می‌دهد: «روسیه از دنیای مدرن منزوی نیست و همانند هند شرقی اسیر قدرت خارجی فاتح نشده است».^{۲۶} بنابراین، این امکان وجود داشت که شکل‌های اشتراکی باستانی روسیه را با فناوری مدرن، با استثماری کمتر از سرمایه‌داری، ترکیب کرد. در این جا باید تاکید

کرد که مارکس نه یک خودکفایی اقتصادی بلکه ترکیب جدیدی از باستانی و مدرن را پیشنهاد می‌کند، ترکیبی که از بالاترین دست‌آوردهای مدرنیته‌ی سرمایه‌داری سود می‌برد: کمون روستایی که پیش‌تر در سطح ملی استقرار یافته است، به‌مدد ترکیب منحصربه‌فرد شرایط در روسیه می‌تواند به‌تدریج خود را از شر سرشت‌نشان‌های بدوی‌اش خلاص کند و مستقیماً به‌عنوان عنصر تولید جمعی در مقیاس ملی توسعه یابد. دقیقاً به این دلیل که کمون روستایی با تولید سرمایه‌داری معاصر است، می‌تواند تمامی دست‌آوردهای ایجابی را تصاحب کند، بدون این‌که دست‌خوش فراز و فرودهای هولناک آن شود... اگر ستایش‌گران نظام سرمایه‌داری در روسیه امکان تئوریک چنین تحولی را نفی می‌کنند از آن‌ها این پرسش را می‌کنم: آیا روسیه برای استفاده از ماشین، کشتی‌های بخار، راه‌آهن و غیره، ناگزیر بود مانند اروپا یک دوره‌ی طولانی جنینی صنعت ماشینی را پشت سر گذارد؟ آیا آن‌ها می‌توانند توضیح دهند چه‌گونه روس‌ها توانست تمامی سازوکار مبادله (بانک‌ها، مؤسسات اعتباراتی و غیره) که در غرب محصول قرن‌ها بود، به یک چشم به هم زدن وارد کنند؟^{۲۷}

تأکید بالا برخلاف جبرگرایی تک‌راستانگاری بر سرشت متناقض و دیالکتیکی تحول اجتماعی گذاشته شده است. در سطح عینی همین حیات مدرنیته‌ی سرمایه‌داری غربی به‌معنای آن بود که کمون روستای روسیه می‌توانست دست‌آوردهای آن را مورد استفاده قرار دهد. در سطح ذهنی، این امر موقعیت بسیار متفاوتی را ایجاد می‌کرد که جنبش‌های مردمی در جوامع پیش‌سرمایه‌داری با آن روبه‌رو بودند.

دومین درون‌مایه در این پیش‌نویس‌ها، که در نامه‌ای که مارکس عملاً برای زاسولیچ فرستاد مطرح نشده بود، مربوط به رابطه‌ی دفاتر گزیده‌اش درباره‌ی انسان‌شناسی و هند با این تأملات درباره‌ی روسیه است. مثلاً مارکس تلویحاً به‌نظر مورگان اشاره می‌کند که در آینده، تمدن غربی کمونیسم باستانی را در شکلی بالاتر احیا خواهد کرد. مارکس هم‌چنین بر پایداری و تداوم شکل‌های اشتراکی در طول قرون بسیار تأکید می‌کند. می‌نویسد تحقیقات اخیر آن‌قدر پیش‌رفت کرده است که تأیید کند:

«(۱) کمونته‌های بدوی به‌نحو غیرقابل‌مقایسه‌ای سرزندگی بیش‌تری از جوامع سامی، یونانی، رومی و به‌طریق اولی از جوامع مدرن سرمایه‌داری داشتند؛ و (۲) علل اضمحلال جوامع آن‌ها در آن دسته از عوامل اقتصادی نهفته است که مانع از عبورشان از یک

درجه‌ی معین تکامل شد، و نیز ناشی از آن بسترهای تاریخی است که با بستر امروزی کمون روسی هیچ شباهتی ندارد.»^{۲۸}

مارکس در پیش‌نویس نامه به زاسولچ بر ویژگی‌های مشترک کمون‌های روستایی روسیه و کمون‌های دیگر در زمان‌ها و مکان‌های دیگر متمرکز است. به‌یقین مارکس نظریه‌ی توسعه‌ی اجتماعی یا انقلاب را برای روسیه ساخته و پرداخته نکرده بود، چه‌رسد برای کشورهای اغلب مستعمره در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین. علاوه‌براین، وی صراحتاً روسیه‌ی مستقل از لحاظ سیاسی را در مقابل هند مستعمره قرار می‌دهد: «روسیه از دنیای مدرن منزوی نیست و همانند هند شرقی اسیر قدرت خارجی فاتح نشده است». اما این تضاد نه مطلق بلکه نسبی بود زیرا وجه اشتراک‌های بسیاری وجود داشت که عمده‌ترین آن حضور کمون‌های روستایی در دهکده‌های این دو جامعه‌ی زراعی بزرگ بود. این به‌معنای آن بود که در هند همانند روسیه، توسعه‌ی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری مدرن ضرورتاً مستلزم گذار از مالکیت اشتراکی بود و نه گذار از مالکیت خصوصی فئودالی شبه‌خصوصی. به خاطر داریم که در دست‌نویس ۱۸۷۷ و این نوشته‌های سال ۱۸۸۱، مارکس قوانین انباشت بدوی را در سرمایه به کشورهای اروپای غربی محدود کرد و نه به آن کشورها و مستعمرات‌شان. در این مقطع آیا مارکس هند و سایر جوامع غیرغربی را، دست‌کم تا گستره‌ی معینی، خارج از منطق مدرنیته‌ی سرمایه‌داری قرار داده بود؟

موضوع دیگر در دست‌نویس‌های مربوط به نامه به زاسولچ به دورنماهای انقلاب در روسیه و شکلی که ممکن بود انقلاب بیابد مربوط می‌شد. در این‌جا مارکس قدرت شکل اشتراکی روسیه را در مقابل تهدیدهایی قرار می‌دهد که از جانب سرمایه و دولت با آن مواجه بود. درحالی‌که کمون‌های روسیه در دهکده‌هایی که در سراسر «گستره‌ی عظیم کشور» پراکنده بودند، با «استبدادی مرکزی» دولتی که بر آن‌ها چیره بود منزوی شده بودند. اما اگرچه دولت موجود انزوای آن‌ها را تقویت می‌کرد، «هنگامی که غل و زنجیرهای حکومت برچیده شوند به‌سادگی می‌تواند رفع شود.» این امر بدون انقلاب امکان‌پذیر نبود. اما چنین انقلابی به‌آسانی انجام نخواهد شد چراکه زمان به‌ضرر کمون روستایی در جریان است:

«آن‌چه حیات کمون روسیه را تهدید می‌کند، نه اجتناب‌ناپذیری تاریخی است نه یک نظریه، بلکه سرکوب دولتی و استثمار توسط متجاوزان سرمایه‌دار است که دولت به هزینه‌ی دهقانان آنان را قدرت‌مند ساخته است.»^{۲۹}

اما در سطح بین‌المللی، عوامل عینی دیگری در جهت ایجابی‌تری عمل می‌کردند: «تقارن با تولید غربی، که بر بازار جهانی مسلط است، روسیه را قادر می‌سازد تا تمامی دست‌آوردهای ایجابی نظام سرمایه‌داری را در کمون بگنجاند، بدون این‌که خراج‌های بی‌رحمانه‌ی آن را از سر بگذراند.»^{۳۰} بیان این نکته در این جا مهم است که مارکس برای نخستین بار در واپسین نوشته‌هایش درباره‌ی روسیه، به عامل ذهنی عمده‌ی خارجی، حضور در جنبش طبقه‌ی کارگر متشکل و خودآگاه در اروپای غربی و آمریکای شمالی، اشاره می‌کند. این عامل ذهنی در کنار دست‌آوردهای عینی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری نیز قادر بود بر روسیه تأثیر بگذارد.

سرشت انقلاب روسیه چه‌گونه می‌بود و چه‌گونه بر تکامل آتی آن جامعه می‌توانست تأثیر بگذارد؟

«برای نجات کمون روسیه، انقلابی روسی ضروری است. علاوه‌براین، حکومت روسیه و ستون‌های جدید جامعه نیز تمام تلاش خود را می‌کنند تا توده‌ها را برای چنین فاجعه‌ای آماده سازند. اگر انقلاب به‌موقع رخ دهد، اگر انقلاب تمامی نیروهای خود را متمرکز کند تا تکامل آزادانه‌ی کمون‌های روستایی را تضمین نماید، آن‌گاه طولی نخواهد کشید که این کمون‌ها به عنصری برای تجدیدحیات جامعه‌ی روسیه و به عامل برتری بر کشورهای تبدیل خواهند شد که توسط نظام سرمایه‌داری به بردگی کشیده شده‌اند.»^{۳۱}

واپسین بخش نوشته‌های مارکس درباره‌ی روسیه پیش‌گفتاری است که هم‌راه با انگلس برای دومین ویراست روسی *مانیفست کمونیست* در سال ۱۸۸۲ نوشته شده است. در آن جا در ارتباط با روسیه به ظهور یک جنبش انقلابی جدی در زمانی که بقیه‌ی اروپا نسبتاً خاموش بوده است توجه می‌کنند: «روسیه پیش‌گام عمل انقلابی در اروپاست.» اما انقلاب روسیه چه شکلی خواهد یافت؟ مارکس و انگلس امکانات انقلابی را درون شکل اشتراکی دهکده‌ی روسی، با *ابشچینا* یا *میر*، سبک و سنگین می‌کنند.

آیا *ابشچینای* روسی، یعنی شکل کاملاً فرسوده‌ی مالکیت اشتراکی بدوی زمین، می‌تواند مستقیماً به‌شکل کمونیستی بالاتر مالکیت اشتراکی گذار کند؟ یا ابتدا باید همان فرایند فروپاشی را طی کند که مشخصه‌ی تکامل تاریخی غرب است؟ تنها پاسخ ممکن به این سوال در حال حاضر به این شرح است: اگر انقلاب روسیه به نشانه‌ای برای انقلاب پرولتری در غرب بدل شود، به‌نحوی که این دو هم‌دیگر را کامل کنند، آن‌گاه مالکیت ارضی اشتراکی کنونی دهقان روسی می‌تواند چون آغازگاه تکامل کمونیستی عمل کند.^{۳۲}

در این جا دو موضوع مطرح می‌شود. (۱) جمله‌ی پایانی نکته‌ای را روشن می‌کند که مارکس به تلویح در دست‌نویس‌های نامه به زاسولیچ بیان کرده بود: انقلاب روسی متکی بر شکل‌های اشتراکی زراعی‌اش شرط لازم اما شرط کافی برای تکامل کمونیسم مدرن نخواهد بود. علاوه بر آن کمک از سوی یک عامل ذهنی خارجی، انقلابی از سوی طبقات کارگر غرب، لازم بود. تنها این عامل اجازه می‌داد که دست‌آوردهای مدرنیته‌ی سرمایه‌داری در اختیار روسیه‌ی عقب‌مانده قرار گیرد، به جای آن که برای استثمار آن به کار گرفته شوند. اما عوامل ذهنی می‌توانند در جهت دیگری نیز عمل کنند: لازم نیست که انقلاب روسیه به دنبال انقلاب در غرب رخ دهد؛ در واقع، می‌توانست «نقطه عزیمت» برای چنین طغیانی باشد. (۲) نکته‌ی تلویحی دیگر در دست‌نویس‌های نامه به زاسولیچ در این جا نیز روشن شده است: انقلاب روسیه می‌تواند به «تکامل کمونیستی» بیانجامد. لازم نیست که روسیه تکامل مستقل سرمایه‌داری را طی کند تا میوه‌های سوسیالیسم مدرن را درو کند، مشروط بر آن که انقلاب آن به جرقه‌ی طغیان طبقه‌ی کارگر در جهان دموکراتیک‌تر و از لحاظ فناوری توسعه‌یافته‌تر تبدیل شود.

این ادعا متفاوت‌تر و رادیکال‌تر از آن چیزی بود که در دهه‌ی ۱۸۵۰ درباره‌ی بحران اقتصادی چین گفته بود و آن را عامل بحران اروپا و بنابراین انقلاب می‌دانست، یا آن چه در ارتباط با شورشیان سپوی در هند به عنوان متحدان طبقات کارگر غربی گفته بود. در دهه‌ی ۱۸۵۰، جنبش‌های مقاومت ملی در چین و هند را حداکثر حامل بالقوه‌ی دگرگونی دموکراتیک در این کشورها می‌دانست. در دهه‌ی ۱۸۷۰ انقلاب ملی ایرلند را که ماهیت کمونیستی نداشت، پیش‌شرط دگرگونی کمونیستی در بریتانیا می‌دانست. اما در واپسین نوشته‌هایش درباره‌ی روسیه این بحث را مطرح می‌کند که دگرگونی کمونیستی مدرن در یک کشور زراعی و از لحاظ فناوری عقب‌افتاده مانند روسیه ممکن است، مشروط بر این که بتواند با انقلابی از سوی طبقات کارگر غربی متحد شود و به این ترتیب، بر پایه‌ی هم‌یاری به ثمرات مدرنیته‌ی غربی دست یابد.

سخن پایانی

در پنج مقاله‌ی اخیر کوشیدم با بررسی نوشته‌های مارکس درباره‌ی ناسیونالیسم، نژاد، قومیت و جوامع غیرغربی، سرشت چندبعدی پروژه‌های فکری‌اش را روشن کنم. نقد مارکس از سرمایه‌گسترده‌تر و همه‌جانبه‌تر از آن چیزی است که گمان می‌رود. بحث‌های پیشین نشان می‌دهد که مارکس نظریه‌ای چندراستایی و غیرتقلیل‌گرا درباره‌ی تکامل

تاریخ مطرح کرده و با تحلیل پیچیدگی‌ها و تفاوت‌های جوامع غیرغربی از تأیید الگویی واحد برای توسعه یا انقلاب اجتناب کرد. به‌گفته‌ی کوین آندرسن پرسشی که مطرح می‌شود این است که دیالکتیک چندراستایی مارکس چه چیزی را درباره‌ی سرمایه‌ی جهانی‌شده‌ی امروز آشکار می‌کند. صرف‌نظر از برخی مناطق جهان مانند چیاپاس مکزیک، مناطق کوهستانی بولیوی و گواتمالا و مناطقی در آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا و خاورمیانه که شکل‌های اشتراکی بومی باقی مانده‌اند، اما در کل سرمایه به درجات بسیار بزرگ‌تری از زمان مارکس در همه‌ی جای جهان نفوذ کرده است. ره‌یافت چندراستایی مارکس به‌گفته‌ی آندرسن امروزه در سطح عام نظری و روش‌شناسی مناسب‌تر است. این ره‌یافت می‌تواند به‌عنوان بحثی اکتشافی درباره‌ی نظریه‌ی دیالکتیکی وی درباره‌ی جامعه یا به‌عنوان نمونه‌ای عمده از آن استفاده شود. علاوه‌براین در سطح کنش متقابل طبقه با نژاد، قومیت و ناسیونالیسم بسیاری از نتایج نظری مارکس امروزه مستقیماً به ما مربوط می‌شود. تقسیمات قومی که عمدتاً با مهاجرت ایجاد شده ترکیب طبقات کارگر را تغییر داده است. اصول نهفته در نوشته‌های مارکس درباره‌ی رابطه‌ی نژاد و طبقه، یا نوشته‌هایش درباره‌ی مبارزه برای استقلال لهستان یا رابطه‌ی جنبش استقلال‌طلبی ایرلند با مبارزات کارگران انگلستان بسیار مناسب است. این نوشته‌ها می‌توانند شاخص‌های مهمی را در شرایط امروز در ارتباط با دیالکتیک چندراستایی تکامل، روش اکتشافی درباره‌ی نظریه‌پردازی جنبش‌های بومی در مواجهه با سرمایه‌داری جهانی و نیز نظریه‌پردازی درباره‌ی رابطه‌ی طبقه با نژاد، قومیت و ناسیونالیسم در اختیار قرار دهد.

یادداشت‌ها

۱. Riazanov, David. [1927] 2001. *Karl Marx and Friedrich Engels: An Introduction to Their Lives and Work*. New York: Monthly Review, pp. 205-206
۲. Riazanov, David. 1925. "Neueste Mitteilungen über den literarischen Nachlass von Karl Marx und Friedrich Engels." In *Archiv für Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*, 11: 385-400.
۳. Marx, Karl [1880-82] 1974, *Ethnological Notebooks*, Second Edition. Ed. Lawrence Krader, Assen: Van Gorcum
۴. همان منبع، ص. ۱۲۱.
۵. Marx, Karl [1879] 1975. "Excerpts from M. M. Kovalevskij" in *The Asiatic Mode of Production: Sources, Development and Critique in the Writings of Karl Marx*, trans, Lawrence Krader, 343-412, Assen: Van Gorcum

۶. همان منبع، ص. ۳۸۳.
۷. قومیت و جوامع غیرعربی، ص. ۳۶۱.
۸. همان منبع، ص. ۳۷۴.
۹. همان جا.
۱۰. مارکس و راه روسی، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات روزبهان (۱۳۹۲).
۱۱. قومیت و جوامع غیرعربی، ص. ۳۸۳.
۱۲. همان جا.
۱۳. همان جا.
۱۴. همان منبع، ص. ۳۸۵.
۱۵. همان جا.
۱۶. همان جا.
۱۷. همان منبع، ص. ۳۸۶.
۱۸. ص. ۳۸۷.
۱۹. همان جا.
۲۰. Krader Lawrence, 1974, Introduction to *Ethnological Notebooks*, by Karl Marx, p. 29
۲۱. قومیت و جوامع غیرعربی، ص. ۳۸۸.
۲۲. همان منبع، ص. ۳۸۹.
۲۳. همان جا.
۲۴. همان جا.
۲۵. همان جا.
۲۶. ص. ۳۹۰.
۲۷. همان جا.
۲۸. ص. ۳۹۱.
۲۹. ص. ۳۹۴.
۳۰. ص. ۳۹۵.
۳۱. ص. ۳۹۶.
۳۲. همان منبع، ص. ۳۹۷.

ساختارها را به خاطر بسپار

پرویز صداقت

طی روزهای بیستم تا بیست‌وپنجم خردادماه، در یک روند آرام انتخاباتی چرخشی جدی در مدیریت اجرایی کشور رخ داد. حسن روحانی، در انتخاباتی کم‌حاشیه، با کلیدی در دست وارد صحنه‌ی انتخاباتی شد. کلیدی که به‌گفته‌ی خودش نشانه‌ی تدبیری است که گویا قرار است کشور را از ورطه‌ی سهمگینی که در آن قرار گرفته خارج کند. اما آیا آنچه شور جنبش خیابانی سال ۸۸ نتوانست به آن دست یابد به اعجاز کلید روحانی میان‌سالی که گویی نماینده‌ی عقلانیت در حکمرانی است حاصل می‌شود؟ در غیاب یک جنبش خیابانی، چنین پیداست که همه‌ی بخش‌های محذوف حاکمیت و بدنه‌ی اصلی اصول‌گرایان سنتی در یک امر به توافق رسیدند که روند هشت سال گذشته دیگر قابل‌استمرار نیست. اگر در سال ۸۸ با یک شوک انتخاباتی به مردم پیام داده شد که تغییر پذیرفتنی نیست آیا در سال ۹۲ زیرکانه و آرام و لحظه‌لحظه، خبر از ناگزیری «تغییر» داده شد؟

به‌نظر می‌رسد آنچه این «پیام‌آوران» تغییر می‌گویند از سویی تلاش برای برداشتن فشار تحریم‌های اقتصادی از دوش مردم و البته دولت و از سوی دیگر بازسازی نهادهای اقتصادی است که طی هشت سال گذشته رسماً یا عملاً تعطیل شدند (مانند سازمان برنامه و شوراهای کارشناسی تصمیم‌گیری) و نیز ادامه دادن برنامه‌های اقتصادی دولت‌های شانزده سال نخست بعد از جنگ. به‌عبارت‌دیگر آنان حاملان پیام اقتصاددانان نولیبرال و شبه‌نهادگرایانی‌اند که سال‌هاست ایدئولوگ برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی هستند. پیامی با این مضمون که باید با فعال کردن دوباره‌ی برخی نهادها آنچه را محور سیاست‌های اقتصادی برنامه‌های اقتصادی در دهه‌های ۱۳۷۰ و نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۳۸۰ بود ادامه داد؛ برنامه‌هایی که محور آن کاهش حجم تصدی‌گری دولت از طریق واگذاری دارایی‌های بخش عمومی، گسترش دامنه‌ی عمل سرمایه از طریق مقررات‌زدایی و آزادسازی در

عرصه‌ی بازارهای مالی و بازار کار و سخن کوتاه همان مجموعه‌ای است که عموماً تعدیل ساختاری نامیده شده است.

اما علاوه بر آن، اینان با انگشت گذاردن بر سوءتدبیرهای متعدد در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی سال‌های اخیر در حقیقت ساختارهای معیوب و نارسای اقتصادی را نادیده می‌انگارند؛ ساختارهایی که بخش مهمی از آن خود حاصل سیاست‌هایی است که طی سه دهه‌ی اخیر و به‌خصوص در پی «دوران اضطرار» دهه‌ی نخست انقلاب شکل گرفته و تحکیم شده است. در مقابل در این یادداشت تأکید می‌شود که هر پروژه‌ی جدی دموکراتیک باید مستلزم دیدگاهی دگرگونه در مورد نحوه‌ی مدیریت اقتصادی باشد.

مخاطب این یادداشت نه سیاست‌گذاران‌اند و نه دانشگاہیان مدافع تعدیل ساختاری، بلکه جوانانی‌اند که در جست‌وجوی فردایی بهتر با لبخندی بر لب و دلی پر امید در شب اعلام پیروزی انتخاباتی حسن روحانی به خیابان رفتند و پایکوبی کردند.

با این فرض و با این امید که تلاش‌های دولت جدید برای حذف تحریم‌ها و خطر جنگ موفقیت‌آمیز باشد، در این یادداشت به‌اختصار به این موضوع می‌پردازم که مشکلات کنونی حاصل ضعف حکمرانی نیست که با تغییر هیات دولت یا چرخش به سمت تکنوکراسی حل شود. این ضعف حکمرانی صرفاً تشدیدکننده‌ی نابه‌سامانی‌های ساختاری است. هم‌چنین خوش‌خیالی است که تصور کنیم مسیر حل این نابه‌سامانی‌های ساختاری گذرگاهی غیر از سیاست دارد. درعین حال که باید بر دموکراتیزاسیون در سپهر سیاست پای فشرده، باید تأکید کرد که شاید مهم‌ترین درسی که از هشت سال گذشته می‌توان آموخت این است که اصلاحات نولیبرالی در عرصه‌ی اقتصاد نه‌تنها لازمه‌ی اصلاحات دموکراتیک در عرصه‌ی سیاست نیست که چه‌بسا با تشدید شکاف‌های طبقاتی بار دیگر زمینه‌ساز پدیدار شدن پوپولیسم و ناکام ماندن پروژه‌های دموکراتیک‌سازی و توسعه‌ی جامعه‌ی مدنی باشد.

در سال‌های گذشته تلاش گسترده‌ای از طرف اقتصاددانان و روشن‌فکران نولیبرال برای یک‌سان‌دانستن پروژه‌های تعدیل ساختاری در عرصه‌ی اقتصاد و دموکراتیک‌سازی در عرصه‌ی سیاست انجام شده است. حاصل این هم‌سان‌نگاری را از همه روشن‌تر در توسعه‌ی پوپولیسم نولیبرالی هشت سال گذشته و هزینه‌های سنگینی دیده‌ایم که بر حیات اقتصادی و اجتماعی ما تحمیل کرده است. در نوشته‌های بسیاری نشان داده شده که چه‌گونه سیاست‌های اقتصادی دوره‌های سازندگی و اصلاحات از سویی با تشدید شکاف طبقاتی زمینه‌ساز روی کار آمدن دولت هشتم شد^۱ و از سوی دیگر راه‌کارهای مقاومت در

برابر آن را مسدود ساخت و در عمل به مهم‌ترین مانع در برابر پروژه‌ی دموکراتیزاسیون سیاسی بدل شده است.

اما گفتمان اصلی در عرصه‌ی روشن‌فکری ما گفتمانی است که تغییرات ساختاری در عرصه‌ی زندگی حقیقی ما را نادیده می‌انگارد و پروپاگاندای ایدئولوژیک مسلط را جایگزین تجربه‌ی زیسته‌مان می‌کند. این گفتمان چشم بر این واقعیت می‌بندد که نظام بازار اکنون بیش از هر زمان دیگر در هر گوشه‌ی زندگی ما رخنه کرده است؛ در مناسبات کاری، در مناسبات فرهنگی، در مناسبات دوستانه، حتا در مناسبات عاشقانه و مناسبات درون خانواده. آن چه طی دو دهه‌ی گذشته و در تمامی دولت‌های «سازندگی»، «اصلاحات» و «مهرورزی» شاهد بوده‌ایم صرفاً گسترش همین مناسبات سرمایه‌دارانه و بازاری است، گفتمان مسلط در دو دهه‌ی اخیر ناکامی این پروژه را به سبب آن می‌داند که به قدر کافی سرمایه‌دارانه نبوده یا آن که در پی‌گیری سیاست‌های بازاری عزم راسخ نداشته است. حال آن که این خود مناسبات بازاری است که هر روز بیش از پیش به بلوغی ویران‌گر در کشور ما دست یافته است. تأسف‌بار این است که ما سرمایه‌داری و بازار را به‌عنوان نظامی فاقد رقبای مؤثر و حتا فاقد راه‌های واقعی گریز از آن می‌بینیم.

این مهم‌ترین پیروزی گفتمان نولیبرالی در دو دهه‌ی گذشته بوده که از سویی شرایط ذهنی برای پذیرش مناسبات بازاری را فراهم ساخته و از سوی دیگر همه‌ی نابه‌سامانی‌های وضع موجود را ناشی از آن می‌داند که این مناسبات به قدر کافی بازاری نیست! چنین است که مهم‌ترین برنامه‌ی قهرمان مبارزه با به‌قول خودش «اشرافیت شکل‌گرفته در دو دهه‌ی اخیر» یعنی برنامه‌ی هدف‌مندسازی یارانه‌ها به تمامی برگرفته از توصیه و سند بانک جهانی بوده است.^۲

گفتمان نولیبرالی انبانی از ایده‌های مسلط است که از فرط تکرار بدیهی می‌نماید، بخشی از آن تلاش برای مکمل دانستن دموکراسی و مدرنیته و نظام بازار است. به‌گفته‌ی آنان برای تحقق دموکراسی باید مناسبات بازاری را گسترش دهیم و معنای اقتصادی «مدرنیته» نظم بازار است. نولیبرالیسم با مکمل دانستن گسترش بازار و گسترش دموکراسی، اقتصاد را به‌طور تمام‌عیار بر سیاست و جامعه حاکم می‌کند. اما وقتی این یک‌سان‌انگاری رخ دهد آن چه نادیده گرفته می‌شود حقوق انسانی و طبیعی است. در مقابل باید تأکید کرد و نشان داد که دموکراتیزاسیون در نظام بازار روندی روبه‌جلو نیست که اهمیت بنیادی پیشرفت

انسانی را نشان می‌دهد بلکه در بهترین حالت صورت‌بندی‌های ثابت قانونی است که برای پشتیبانی از منطق انباشت سرمایه طراحی شده است.

نباید تسلیم شد، برعکس باید گفتمان مقاومت را بازسازی کرد و سازمان داد. این گفتمان بدیل در زبان از معانی و درون‌مایه‌هایی بهره می‌برد که در خدمت مبارزه برای دنیایی بهتر باشد. از این‌روست که باید زبان و گفتمان جدیدی در جامعه جاری کرد. هر گفتمانی تحت نفوذ منازعات، تنش‌ها و تضادهای زندگی واقعی است و از این‌رو در برابر گفتمان مسلط نیاز به گفتمان بدیل داریم.

البته در این میان از سویی شاهد یک چپ پسامدرن و از سوی دیگر یک جریان سنت‌گرا هستیم که مدعی گفتمان بدیل هستند. جریان چپ پسامدرن اساساً مهم‌ترین عنصر دستگاه فکری چپ یعنی اقتصاد سیاسی را حذف کرده و جریان سنت‌گرای مدرنیته‌گریز نیز کاملاً با ایده‌های بازار در توافق است. از این‌رو، اولی به سبب نادیده انگاشتن اقتصاد سیاسی قادر به ارائه‌ی بدیلی حقیقی در برابر گفتمان نولیبرالی نیست و دومی اساساً با لیبرالیسم اقتصادی مخالفت ایدئولوژیک ندارد.

در ادامه‌ی این یادداشت می‌کوشم نشان دهم برخلاف آن‌چه گفتمان مسلط ترویج می‌کند، گفتمان بدیل نه تنها شامل یک پروژه‌ی کلان برای ترسیم مسیرهای کلی است بلکه می‌تواند با نشان دادن نقاط ضعف کلیدی گفتمان مسلط، برنامه‌ها و سیاست‌های انضمامی نه تنها برای دوران گذار بلکه حتا در شرایط مشخص کنونی نیز ارائه کند.

بدین‌منظور، برخی دیدگاه‌ها برای مقابله با هژمونی نولیبرالی به‌طور خاص در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی فهرست‌وار برمی‌شمارم. هرچند اشاره‌ای ولو فهرست‌وار نیز به این دستور کار نیازمند اشاره به مهم‌ترین معضلات در عرصه‌ی اقتصاد است. قبل از هر چیز، روند انباشت سرمایه در چهار دهه‌ی اخیر، یعنی از دهه‌ی ۱۳۵۰ تا امروز نشان‌دهنده‌ی برخی ویژگی‌های ساختاری اقتصاد ایران است که از دل آن می‌توان راه‌حل نولیبرالی را نقد و چارچوب گفتمان بدیل را ترسیم کرد. آن‌چه در ادامه می‌آید نگاهی به برخی از این ویژگی‌ها صرف‌نظر از تقدم و تأخرها و اولویت‌بندی‌هاست:

۱. نولیبرال‌ها بر خصوصی‌سازی، آزادسازی و مقررات‌زدایی تأکید می‌کنند. شاهبیت برنامه‌های تعدیل ساختاری این سه محور است. در حقیقت آنان به این ترتیب می‌خواهند نخست اقتصاد را از پهنه‌ی سیاست تفکیک کنند و در گام بعد سیاست را در پهنه‌ی اقتصاد ادغام کنند. اما در مقابل باید بر دموکراتیک‌سازی اقتصاد تأکید کرد. باید نشان داد

که گسترش دامنه‌ی عمل بخش خصوصی نه‌تنها به گسترش نهادهای دموکراتیک نینجامیده بلکه در عمل گستره‌ی نظارت نهادهای دموکراتیک را کاهش داده است. باید با این اسطوره‌های واهی مقابله کرد. باید تأکید کرد و نشان داد که خصوصی‌سازی ضرورتاً عامل ارتقای کارایی اقتصادی نیست. خصوصی‌سازی می‌تواند حتا کارایی اقتصادی را کاهش دهد چراکه منفعت بخش خصوصی در حداکثرسازی سود خودش است نه بهبود فعالیت واحدی که تحت تملک دارد و این دو ضرورتاً یکی نیستند. باید این درخواست را در جامعه گسترش داد که واحدهایی که خصوصی سازی می‌شود باید مشمول حسابرسی دقیق قرار بگیرند. باید نحوه‌ی قیمت‌گذاری واحد خصوصی‌شده را حسابرسی کرد. باید این خواسته را طلب کرد که اگر قیمت‌گذاری واحد مشمول واگذاری برمبنای درآمدهای آتی آن صورت گرفته بنگاه خصوصی‌شده باید مکلف به استمرار فعالیت‌ها و عدم کاهش نیروی شاغل در آن باشد. همچنین، در صورت تغییر نوع فعالیت واحد مشمول واگذاری، آنگاه قیمت‌گذاری باید برمبنای ارزش دارایی‌های آن صورت می‌پذیرفت و از این‌رو باید مابه‌التفاوت این دو قیمت از خریدار گرفته شود.

خصوصی‌سازی به‌ویژه در حوزه‌های بهداشت و درمان، آموزش و فرهنگ با محروم‌ساختن گروه‌های فقیر اجتماعی از حقوق طبیعی‌شان با تشدید شکاف‌های طبقاتی مهم‌ترین عامل بازدارنده‌ی دموکراسی خواهد شد. اصلاحاتی که در دو دهه‌ی اخیر در حوزه‌های آموزش، بهداشت و درمان با خصوصی‌سازی صورت پذیرفت تنها بر شکاف‌های طبقاتی افزوده و آن را نهادین کرده است.

در زمینه‌ی مقررات‌زدایی باید تأکید کرد که در بازارهای کار، پول و سرمایه مقررات‌زدایی منجر به تشدید نابرابری و ایجاد فرصت برای ثروت‌اندوزی‌های بادآورده می‌شود. اتفاقاً درست برعکس این بازارها باید مشمول بیش‌ترین نظارت نهادهای دموکراتیک باشد. قانون کار باید دامنه‌ی هرچه گسترده‌تری از کارگاه‌ها را در برگیرد و قراردادهای موقت که در عمل با اضطراب و نگرانی در شاغلان امکان زیست شرافت‌مندانه را از آنان می‌گیرد کنار گذاشته شود. بازار پول که بانک مرکزی نهاد ناظر بر آن است باید مشمول نظارت نهادهای دموکراتیک باشد. باید توجه داشت که به‌سبب فقدان نهادهای دموکراتیک است که شعارهایی مانند استقلال بانک مرکزی جذابیت یافته است، وگرنه سیاست‌های پولی بانک مرکزی سیاست‌هایی است که بر زندگی تک‌تک شهروندان اثر می‌گذارد و نمی‌توان آنان را از نظارت بر این سیاست‌ها از طریق کارشناسانی که نمایندگی‌شان می‌کنند بازداشت.

بورس اوراق بهادار که متشکل‌ترین بخش بازار سرمایه است خود باید مشمول نظارت و کنترل دقیق نهادهای ناظر باشد. سیاست‌هایی که مسوولان این بازار به‌طور روزانه اتخاذ می‌کنند مانند مثلاً تغییر دامنه‌ی نوسان قیمت و جز آن می‌تواند منجر به ایجاد درآمدهای هنگفت برای گروه‌های خاص شود و عدم نظارت دموکراتیک بر این بازارها فساد سیستمی را نهادینه می‌کند و نهادهای ناظر بر بازارهای مالی را در حقیقت به نهادهای مطیع سرمایه‌ی مالی بدل می‌سازد.

۲. حجم انبوه درآمدهای نفتی بوروکراسی دولتی را به یک منبع اصلی قدرت و ثروت بدل ساخته است. شکل‌گیری بورژوازی دیوان‌سالار یکی از تبعات آن بوده اما به‌سبب تغییراتی که در عرصه‌ی سیاسی رخ می‌دهد خواه به‌سبب تحولات انقلابی و خواه حتا تحولات انتخاباتی شاهد تغییرات پیوسته در ترکیب بورژوازی و ورود و گروه‌ها و افراد جدید به زمره‌شان و یا خروج از زمره آن‌ها بوده‌ایم. اقتصاددانان نولیبرال دولت اقتدارگرا را حاصل درآمدهای نفتی می‌دانند و راه را نیز در واگذاری صنعت نفت به بخش خصوصی می‌جویند. در مقابل، باید تأکید کرد که راه مقابله با دولت اقتدارگرا خصوصی‌سازی آن‌هم توسط یک دولت اقتدارگرا نیست. چراکه حاصل آن می‌تواند شکل‌گیری مافیاهای قدرت و ثروت باشد که البته آن‌چه بر نمی‌تابند وجود فضاهای دموکراتیک است.

گفتمان بدیل باید این اندیشه را ترویج کند که درآمد حاصل از استخراج و فروش نفت یک ثروت فرانسلی است که نحوه‌ی هزینه‌کرد آن باید تابع نظارت دموکراتیک باشد. بنابراین، راه برون‌رفت از این چرخه‌ی باطل، نه خصوصی‌سازی ثروتی فرانسلی و ملی که دموکراتیک‌سازی فرایندهای تصمیم‌گیری در مورد آن است. توجه به تجربه‌ی نروژ در این زمینه بسیار کمک‌کننده است. این کشور با انتقال درآمدهای حاصل از ثروت نفت به صندوقی فرانسلی هم از عارضه‌های اقتصادی مانند بروز بیماری هلندی مانع شد و هم استفاده از درآمدهای نفتی را تابع نظارت دموکراتیک ساخت.

۳. حجم عظیم نقدینگی، چرخش دائمی سیاست‌ها و نیز دامنه‌ی گسترده‌ی اقتصاد زیرزمینی در ایران منجر به بروز مشکل ساختاری دیگری در اقتصاد ایران یعنی مالیه‌گرایی در اقتصاد بوده است. انبوه بانک‌های خصوصی و مؤسسات مالی-اعتباری غیربانکی و صندوق‌های قرض‌الحسنه در دو دهه‌ی گذشته و نیز از سوی دیگر رونق پدیده‌هایی مانند شرکت‌های مضاربه‌ای در دهه‌ی ۱۳۶۰ همه نشانه‌های نمایان مالیه‌گرایی در اقتصاد ایران است. سودآوری بالای بخش مالی در اقتصاد ایران، در مقایسه با بخش واقعی اقتصاد یکی

از بیماری‌های جدی اقتصادی است. گفتمان نولیبرالی در دو دهه‌ی گذشته تلاش کرده بخش مالی را نیروی محرک اقتصاد قلمداد کنند درحالی‌که در حقیقت رونق بخش مالی در شرایط رکود بخش واقعی اقتصاد نشانه‌ی یک بیماری ساختاری است. قبل از هر چیز اقتصاددانان دگرانديش وظیفه دارند در زدودن این خرافه‌های در حقیقت طبقاتی و سودجویانه بکوشند. به‌خصوص که بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ بدین‌سو به‌خوبی نشان داد که چه‌گونه رونق بخش مالی در شرایط رکود بخش واقعی می‌تواند فاجعه‌ای را در اقتصاد رقم بزند.

۴. از دیگر بیماری‌های ساختاری اقتصاد ایران فساد سیستمی است. در فساد سیستمی شاهد فلان یا بهمان فرد فاسد یا تعدادی اختلاس نیستیم بلکه فساد از رأس تا قاعده‌ی هرم اقتصادی مشهود است. نولیبرال‌ها فساد اقتصادی را ناشی از مقررات دولتی و مواردی مانند چندنرخ‌ی بودن نرخ ارز و مانند آن می‌دانند ضمن آن‌که این موارد می‌تواند زمینه‌ساز بروز فساد باشد، باید نشان داد که فساد اقتصادی نه ناشی از چند نرخ بودن نرخ ارز و نه ناشی از گستره‌ی عمل بخش دولتی، که به‌سبب فقدان شفافیت و نبود نهادهای دموکراتیک ناظر بر عملکرد دولت‌هاست. تنها راه مقابله با فساد شفافیت است و راه دستیابی به شفافیت دموکراتیک‌سازی نهادهای سیاسی است. شاید نظام چندنرخ‌ی ارزی با ایجاد رانت ناشی از تفاوت قیمت ارز و نحوه‌ی تخصیص انواع ارز زمینه‌ی فساد گسترده باشد، اما نباید فراموش کرد که در حقیقت این نظام غیردموکراتیک تصمیم‌گیری است که این فساد را دامن می‌زند.

۵. اکنون حدود سه‌چهارم جمعیت ایران در شهرها زندگی می‌کنند و به‌رغم حضور نهادهایی به‌عنوان شورای شهر، مجموعه‌ای از عوامل ساختاری باعث شده در عمل مدیریت نولیبرالی بر شهرها حاکم شود. در این مدیریت، شهر عرصه‌ی زندگی شهروندان نیست بلکه فضایی است که با فروش آن در بازار باید به حداکثر سود دست یافت. از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ شاهد روند گسترده‌ی انباشت سرمایه در شهرها از طریق سلب مالکیت و حقوق شهروندان بوده‌ایم. این انباشت از طریق تخریب زیست‌محیط شهری، احداث بزرگ‌راه‌ها و ساختمان‌های بلندمرتبه برای افزودن بر ارزش دارایی بورژوازی مستغلات و نیز تبدیل شهر به فضای کسب‌وکار، نه فضای زندگی، بوده که در عمل شرایطی تحمل‌ناپذیر برای زیست شهری فراهم کرده است. شرایطی که از سویی در آن حذف فقر از طریق حذف فقرا از امکان زندگی در شهر و راندن آنان به حاشیه‌ها و از سوی دیگر مدیریت مالی مستقل

شهرداری‌ها با روش‌هایی از طریق فروش تراکم و مانند آن صورت گرفته که حاصلی نداشته به جز تخریب زیست‌محیط شهری. ترویج مفهوم «حق به شهر» برای مقابله با استمرار این وضعیت ضروری است. طی دو دهه، شاهد تغییر شهرداران بودیم اما هیچ‌گاه شیوهی نولیبرالی مدیریت شهری دست‌خوش تغییر نشده است. استمرار این شکل مدیریت، فاجعه‌ای را در شهرهای ایران رقم زده است که هر دم عمیق‌تر می‌شود و سال‌هاست نشانه‌های آن را در گسترش وسیع ساختمان‌های غول‌پیکر و بزرگ‌راه‌ها و آپارتمان‌های بی‌روح و کالایی‌شدن فزاینده‌ی فضاهای عمومی می‌بینیم. برای مقابله با این نحوه‌ی مدیریت باید مفهوم حق به شهر، به‌مثابه‌ی یک حق پایه‌ای شهروندان را در جامعه ترویج کنیم. فراموش نکنیم که به‌گفته‌ی دیوید هاروی «این مساله که چه نوع شهری می‌خواهیم را نمی‌توان از این مساله که چه نوع مردمی می‌خواهیم باشیم، در جست‌وجوی چه نوعی از مناسبات اجتماعی هستیم، چه مناسباتی با طبیعت را می‌پروانیم، چه سبک زندگی‌ای را مطلوب می‌شماریم، یا به چه ارزش‌های زیباشناختی‌ای باور داریم، جدا ساخت.» در مقابل گفتمان مسلط شهر نولیبرالی باید گفتمان شهر به‌مثابه‌ی فضایی برای باروری و شکوفایی مناسبات انسانی را پروراند و این قبل از هر چیز مستلزم تغییر نوع نگاه مدیران شهری است و این نیز به‌وقوع نمی‌پیوندد مگر آن که شهروندان، آنان که شهر را می‌سازند، حق خود نسبت به شهر را فریاد بکشند.

۶. در نهایت و مهم‌تر از همه باید این فرهنگ را ترویج کرد که هدف استراتژی‌های توسعه نه افزایش نرخ رشد اقتصادی که بهبود زندگی مردم باید باشد. رشد بدون توجه به الزامات انسانی و زیست‌محیطی نسل‌های انسانی را تباہ می‌کند.

اما مواردی که در بالا برشمرده شد تنها هنگامی قادر به تأثیرگذاری حقیقی یعنی تأثیرگذاری درازمدت بر سرنوشت بشر است که در خدمت پروژه‌ای رهایی‌بخش باشد. پروژه‌ای که قصد دارد نشان دهد که نهادهای انسانی می‌تواند متفاوت از این باشد و می‌توان جامعه‌ای ساخت که در آن انسان‌ها کالایی قابل‌مبادله در بازار نیستند.

یادداشت‌ها

۱. از جمله ر.ک. محمد مالجو، نیاموختید هنوز، نقد اقتصاد سیاسی.

۲. منظور سندی است که در تاریخ ۳۰ آوریل ۲۰۰۳ با عنوان گذار ایران در تبدیل ثروت نفت به توسعه است که حبیب فبتینی با همکاری گروهی از اقتصاددانان بانک جهانی، از جمله کلاوس استروپ، ژرژ فتینی، پاتریک هناهن و جمعی دیگر نوشته است.

